در کافی شاپ را باز کرد و وارد شد.صدای زنگوله در فضا پیچید. بعد از چند روز هنوز به این صدا عادت نکرده بود و چشمش به دنبال مبدأ صدا گشت. چند میله ی فلزی که از صفحه ای با ارتفاع مختلف آویزان بود.

با چشم میزی را که در این چند روز میزبانش بود را پیدا و خالی بودنش کمی گره ابرویش را شل کرد. میزی دو نفره در گوشه ی سالن که به پنجره چسبیده بود و دید کاملی از خیابان در اختیار می گذاشت.

مستقیم به طرف میز رفت و کیفش را روی میز گذاشت و نشست. بسته ی سیگار و فندکش را از کیف بیرون آورد و یکی را روشن نمود و بسته و فندک را روی میز گذاشت. خیره به بیرون کام عمیقی گرفت و دود را در ریه نگه داشت و آرام از بینی بیرون داد. انگار می خواست حداکثر استفاده را ببرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نزدیک شدن پسر جوان را حس نکرد و فقط دستی را دید که زیر سیگاری را مقابلش نهاد. بی حرف سری به نشانه ی تشکر تکان داد.

نویسنده: الهام صفری

-چیزی میل دارید براتون بیارم.

نگاهش را در صورت پسر چرخاند. جوان خوش قیافه ای بود. می دانست گارسون نیست، لباس فرم نپوشیده و اکثراً یا پشت صندوق و یا در حال رفت و آمد به اتاق مدیریت دیده بودش.

-شما سفارش می گیرید؟

-اشکالی داره؟

شانه ای بالا انداخت.

-یه اسپرسو لطفاً!

-چیزی دیگه؟

-مرسی!

آوای خیس

.دور شدن پسر را از نظر گذراند و دوباره به بیرون خیره شد

پسر سفارش را به باریستا منتقل کرد و کنار پسر جوانی که پشت صندوق نشسته بود، ایستاد و به حالت پچ پچ گفت:

-لامصب یه طوری سیگار می کشه که آدم مورمورش میشه!

-خب بابا بی جنبه!

- به جون رامی خیلی کنجکاوم بفهمم چیکاره اس و از کجا اینجا رو پیدا کرده.

- به تو چه؟ اینم یه مشتری مثل بقیه ....هر چند توجه منم جلب کرده!

-آ آ دیدی! خودت هم تو کفِشی!

.پسر چرخید و مستقیم نگاهش را به همصحبتش دوخت

- مثل زنایی که اطرافمون هستن نیست. سیگار می کشه اما نه این که بخواد بگه ببینین من دارم می کشم!.... آرایش

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نداره.....شالش می افته اما حتی متوجه ام نمیشه.....تو عالم خودشه...اصلاً نه قصد جلب توجه داره و نه متوجه کسی میشه! تو این مدت دیدم که خواستن بهش نزدیک بشن و محل نذاشته..... خب قیافه و هیکلشم که گفتن نداره دیگه....پرفکته!

اووه داداش! خوبه فقط توجهت جلب شده بود اگه می - خواستی مخش بزنی چیکار می کردی!

رهی...چرت نگو! درسته بیبی فیسه اما معلومه از ما بزرگتره!-

رهی سرش را بالا آورد و نگاهی به زن که سیگار دومش را بر لب داشت و فندک زیرش روشن بود؛ کرد.

آره به نظر بزرگتر میاد ولی پا بده من راضیم!-

مشتی که به شکمش خورد، آخ بلندش را در پی داشت. تک و توک افراد داخل سالن به طرفش برگشتند ولی زن همچنان

قلب بدون خانه

دست چپ را تکیه گاه دست راستش کرده بود و با چشمانی خمار از دود سیگار در عالمی دیگر سیر می نمود.

صدای زنگوله، سر هر دو را به طرف در چرخاند.

-اِ ..رضا اومد.

مردی که رضا می نامیدند، وارد شد و با نگاه تیزش سالن را رصد کرد و به طرف پیشخوان و پسرها رفت. جواب سلامشان را داد و از باریستا و کارگران آشپزخانه سؤال جواب کرد.

به طرف پسرها برگشت.

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

چه خبرا؟-

!خبری نیست. همه چی مرتبه-

.سرش را به رضایت تکان داد. رهی خودش را نزدیک کرد

نویسنده: الهام صفری

!جون رهی نزن تو پوزم تا یه چی بگم-

.ابروی مرد گره خورد

!نشنوم شر و ور بگی ها-

!بیا...هنوز نگفته داغ کردی....ولش کن....به من چه-

.به حالت کمی قهر نگاهش را برگرداند

بگو ببینم چی می خوای بگی!....من که می دونم تو حرف -

!درست و حسابی نمی زنی

.قهرآلود شانه ای بالا انداخت

!نمیگم-

آوای خیس

قلب مدرن خانه

....رامی به داداشت بگو رو مخ من نره-

.رامی خندان و با چشمک رو به برادرش کرد

!بگو دیگه! ناز نکن و عین دخترا قر و قمیش نیا-

نویسنده: الهام صفری

رهی یک باره خودش را جلوتر کشید و بازوی رضا را چسبید و نزدیک گوشش گفت:

با رامی تو نخ این زنه بودیم. یه هفته ای هست که هر روز - میاد یه قهوه می خوره و فرت وفرت سیگار می کشه و می ره! رامی میگه از ما بزرگتره!

.چشمان مرد تنگ شد

ربطش به من؟-

.رهی کمی خود را عقب کشید

هیچی....گفتم شاید بدت نیاد بری تو نخش....یه تلاشی - چیزی...!

آوای خیس

قلب بدون خانه

.رضا بی جواب نگاهش را کوتاه به زن داد

رامی.... پول نقد هر چی توصندوق داری بذار که صبح -

!بریزم به حساب، چک دارم

نویسنده: الهام صفری

.رهی ناامید دستی تکان داد

.دستت درد نکنه! حرف زدما! گل که لگد نکردم-

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

در کافی شاپ با صدای مخصوص باز شد و مرد جوانی وارد شد. قد بلند و اندام ورزیده .... تیپ و قیافه اش به نظر می آمد خارجی باشد.

- اِ ... انگار خارجیه! رضا برو دو کلمه بلغور کن ببین چی می خواد.

مرد جوان انگار دنبال کسی بود. نگاهش را در سالن چرخاند و لبخندی زد. به طرف زن مورد بحث رفت و دست داد و روبرویش نشست.

- دکی!.....تحویل بگیر آقا رامیار.....بزرگتر از ماست و با کوچیکتر از ما می پلکه!

- رهی!

رامیار و رضا هم زمان و معترض صدایش کردند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

- آخه به تو چه که کی با کی می پره! وظیفه ی تو اینجا زاغ سیاه چوب زدن و تو نخ اینو اون رفتن نیس!

کو گوش شنوا.....رهی سریع خودش را به میز رساند تا کمی استراق سمع همراه با فضولی نماید.

نزدیک میز قدمهایش را آهسته برداشت تا حرفهایشان را بشنود.

- من رفتم اما کسی رو ندیدم.....هومان رفتی به آدرس که دادم.

- آره لی لی جان! فکر کنم درست شد. یه چیزی بخورم و بریم ببینیم چی میشه!

مرد جوان فارسی را با لهجه صحبت می کرد. انگار حدس این که خارجی بود، درست از آب درآمده بود. رهی نزدیک شد .

- سلام...خوش اومدید.....چی میل دارید؟

.پسر لبخندی زد که به نظر رهی آشنا آمد

.ممنون....آ....اگه میشه یه نوشیدنی خنک بیارید-

!آ براشون آب پرتقال بیارید لطفا-

رهی در چشمان مشکی زن خیره شد و کمی سرش را پایین آورد.

!چشم خانم-

:در حال دور شدن شنید که پسر می گفت

وقت کمی داریم. باید سریع تربه نتیجه برسیم. من باید - برگردم.

رهی با آب پرتقال بازگشت.قدم هایش بی اراده آهسته شد.

.دلش می خواست از رابطه ی زن و پسر سر درآورد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

از مغازه های محلی پرسیدم، هنوز تو همون خونه است. باید - زمان بذاریم، شاید از خونه بیاد بیرون.....فکر می کنی بشناستت؟

.زن شانه ای بالا انداخت

فکر کنم من براشون مرده باشم. کی قیافه ی یه مرده رو - !بعد از بیست سال می شناسه

.رهی زیر لیوانی را مقابل پسر نهاد و لیوان را رویش قرار داد

بفرمائید....امری دیگه نیس؟-

.زن تشکر کرد و پسر همان لبخند آشنا را بر لب آورد

.رهی جسارت به خرج داد

رهیار مرادی هستم و با داداش و عموم اینجا رو اداره می - !کنیم. از این که کافه ی ما رو انتخاب کردید باعث افتخاره

.دستش را پیش کشید

قلمدون خانه

.پسر لبانش را بیشتر باز نمود

هومان هستم و یه هفته اس اومدم ایران.....خوشحالم از -
!آشناییت! ایشون هم لی لی جان هستن با هم اومدیم

نویسنده: الهام صفری

.سرش را به طرف زن چرخاند و مستقیم نگاهش کرد

!خوشبختم خانم لی لی-

از نزدیک چهره ی زن جوانتر می زد. شاید سی و یکی دو سال! پسر جوان هم حدود بیست وسه چهار ساله به نظر می آمد. حتی اگر رابطه ای هم بینشان بود آنقدرها نامعقول به .چشم نمی آمد

جثه ی زن ظریف و باریک بود و مرد درشت چهارشانه.....پسر ترکیب صورتش مردانه بود ولی نمی شد لفظ زیبا را بکار برد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

جذابیتش بیشتر به چشم می آمد. مسلماً از نظر یک زن مردی در خور توجه بود.

- راستش ما معمولاً به حریم خصوصی مشتری هامون احترام می ذاریم و مزاحمشون نمیشیم؛ ولی برای شما طوری بود که ناخودآگاه دلم خواست باهاتون آشنا بشم. اگه دلتون خواست دیدنی های تهران رو ببینید، من در خدمتم!

- کارتون اینه؟

رهی گیج سرش را تکان داد.

- چی؟

- منظورم....آم.....شما تورلیدر هستی؟

رو به لی لی ادامه داد.

- درست گفتم لی لی جان؟

لی لی با سر جواب مثبت داد. رهی بلند خندید.

قلب بدون خانه

نه داداش! کارم که اینجاست، خواستم کمک کنم و سر -
!صحبت و دوستی رو وا کنم

چی رو وا کنی؟-

نویسنده: الهام صفری

از چهره ی پسر معلوم بود معانی کلمات را درست متوجه نمی
.شود

هومان جان! آقا می خوان باهات دوست بشن و -
.پیشنهادشون هم برای همین بود

اوه....بله....ممنون میشم اگه کمک کنی یه سوئیت اجاره -
.کنیم. از هتل خسته شدیم

!هومان-

.تذکر لی لی بی فایده بود

آوای خیس

رهی از خدا خواسته، قول و قرار گذاشت و برای فردا صبح برنامه چید و هومان هم موافقت کرد. رهی تنهاشان گذاشت و لی لی معترض شد.

- نگفتم به هر کسی اعتماد نکن! چطور زود به این پسر اعتماد کردی؟

هومان دستش را روی دست ظریف زن قرار داد.

- نگران نباش عزیزدلم! مجبوریم به کسی اعتماد کنیم. کسی رو اینجا نمی شناسیم و هزار تا کار هم داریم. این پسر به نظر آدم بدی نمی اومد.....من مواظبم! خیالت راحت.

رهی با قیافه ای از خود راضی و لبخندی مرموزانه نزدیک شد. رضا و رامیار بی اراده کنجکاو شده بودند و می خواستند بدانند این پسر فضول چه کرده است.

- نفری صد بیایین بالا تا بهتون اطلاعات بدم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رضا پوفی کرد و دست به جیب چرخید که به اتاقش برود.
.رهی دست در بازویش انداخت و نگهش داشت

- باشه بابا خسیس....انگار صد برای این پولیه که برام قیافه می گیره!

.رامیار بی طاقت پرسید

زر نزن بابا درست بگو چی فهمیدی؟-

دستانش را در جیب های شلوار جینش فرو کرد و با تبسم ملیحی گفت:

- یه هفته اس اومدن ایران و فعلاً هتل هستن و خسته شدن.....خانم اسمشون لی لی جانه و آقا، هومان خان هستن. قراره حاجیت فردا ببرشون یه دو تا آژانس که سوئیت اجاره کنند.

چیکاره ی هم هستن؟ اینو بگو-!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.ابرویی درهم کشید

نگفتن....نهایت فاصله سنی شون شیش هفت ساله که به -

...مامی شوگرا نمی خوره.....منم باشم

!تمومش کن! از حد داری می گذرونی-

رضا تشر زد و رهی ساکت شد. رامیار لب گزید. هر دو جوان .از این عموی کمی بزرگتر از خودشان حساب می بردند

ببرشون پیش ملکی! سفارش کن که باهاشون خوب تا - کنه....دولا و پهنا حساب نکنه! سوئیت مبله ی شیک همیشه تو دست و بالش هست. لازم بود بگو خودم باهاش حرف .بزنم

هر دو پسر با چشمانی گرد شده، چشم گفتند و به راهی که .رضا می رفت خیره شدند

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رامی....باورت میشه؟ رضا برای کسی که نمی شناسه قدم -
!برداره! من که باورم نمیشه

.رامیار دست به سینه روی صندلی چرخ دار، تابی خورد

می ترسم بگم زنه چشمش رو گرفته! نه.....این نیست! فکر -
.کنم گفتی از هتل خسته شدن دلش سوخت

نزدیک شدن هومان برای پرداخت صورت حساب هر دو را
:ساکت کرد. رهی لبخند زنان گفت

آقا هومان، سیم کارت ایرانی داری شماره بزنم برا فردا -
.هماهنگ کنم

بله....دارم. اجازه بده صورت حساب پرداخت کنم....به شما -
!می دم

!مهمون باش جون داداش-

.هومان خندید

-لی لی همیشه میگه ایرانیا تعارف می کنن، باور نکن!

.رهی کمی بهش برخورد. ابرویی بالا انداخت

-ولی من تعارف نکردم. شماره رو بده.

کیف پول در دست هومان بلاتکلیف ماند. برگشت و نگاهی به لی لی کرد. زن جلو آمد و دست روی بازوی هومان نهاد.

-چی شده عزیزم؟

.قبل از هومان، رهی جواب داد

-هیچی نشده لی لی خانم! هومان فکر می کنه داریم تعارف می کنیم.

.ابروی زن در هم رفت

قلم بدون خانه

درباره ی چی تعارف می کنید؟-

لی لی جان...رهی جان برای چیزایی که خوردیم تعارف -
.بودند

نویسنده: الهام صفری

.لی لی تصحیح کرد

تعارف می کنن! نه امکان نداره! لطفاً اگه می خواین ما -
.راحت باشیم، حساب کنید

لحن بیانش آن قدر محکم و متین بود که رامیار بی اختیار
.مبلغ را در صندوق زد و فیش را تقدیم کرد

رهی از بین دندان هایش، نام برادر را غرّش کرد. لی لی با
.قیافه ای جدی ولی بدون اخم رو به رهیار کرد

آقا رهیار! اجازه بدید دوستی رو با تعارف و رو دربایستی -
!قاطی نکنیم. البته اگه قصدتون دوستی باشه

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

معلومه که قصدم دوستیه! هر طور شما راحتید، همون کار -
.رو می کنیم

.رهی با کمی دلخوری جمله اش را گفت

ره...یاد....درسته؟-

!رهی بگو راحت تره-

.هومان با لبخند ادامه داد

رهی....فکر کنم یه ماشین هم بخوایم. البته نمی دونم -
.بتونیم اینجا رانندگی کنیم

.لی لی حرفش را قطع کرد

هومان جان بذار سوئیت رو پیدا کنیم. فکر کنم ماشین -
!کرایه هم مشکلمون رو حل کنه

:دستش را دور بازوی هومان انداخت و رو به پسرها گفت

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

خوشحال شدیم از آشنایی تون! آقا رهیار اگه مایل بودید -
.فردا برای سوئیت تماس بگیرید، ممنون میشم

هومان هم با سر حرف زن را تأیید کرد و هر دو به طرف در
.رفتند و خارج شدند

.... پسر عجب زنی! خیلی-

دیدی رامیار....خیلی تأثیرگذار بود. انگار یه چیزی تو لحن و -
!حرفهاش هست که آدم نمی تونه مخالفت کنه

.هومان به طرف ماشینی رفت و لی لی را همراه خود کشاند

!بیا ماشین منتظرمونه-

آوای خیس

سوار شدند و آدرس دادند. آدرس غرب تهران بود. به محل که رسیدند، آدرس را دقیق تر برای راننده گفتند. سر کوچه دستور ایست دادند. قلب لی لی مثل گنجشک تند تند می زد. با این که دو سه روز پیش با ماشین به این محل آمده، باز هم این همه نزدیک شدن برایش هیجان انگیز بود.

محل تغییر بسیار کرده بود. خانه های ویلایی جای خود را به آپارتمان های چند طبقه داده بودند. خانه ی مد نظرشان، زمانی جزو اولین سازه های دو طبقه با سنگ نمای سفید بود؛ حال از رنگ و رو افتاده و فرسوده و بی حال مانند صاحبش دوران سالخوردگی را می گذراند.

نزدیک غروب بود و آسمان از نارنجی به سمت کبودی و تیرگی می رفت. در خانه ی مورد نظر باز شد و زن مسنی با چادر مشکی به دندان گرفته بیرون آمد و در را بست و چادرش را مرتب و با دست زیر گلویش، محکم کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

.لی لی ناله ای کرد و دست هومان را فشار داد

!خودشه-

!هیش....عزیزم! آروم باش! پرسیدم...این موقع می ره مسجد-

لی لی سر تکان داد. انگار کسی پرتش کرد به بیست سال پیش....چشمانش به جای زن فرتوت که به زحمت قدم برمی داشت؛ زنی را می دید که قبراق و سرحال بود ولی عصبانی و پرخاشگر.....دختری چهارده، پانزده ساله را می دید که به زحمت چادرش را دور خود می پیچد و سعی می کند خود را هم قدم زن نماید.

اون موهای بی صاحابت رو بکن تو.....خدا بزنه به - کمرت....دلت خوشه وضو گرفتی و می خوای بری مسجد.....ای خدا منو مرگ بده از دست تو که یه ذره شرم و حیا سرت نمیشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

- مامان باز چیکار کردم؟ من که موهام رو گیره زدم . با چادر گیره شل شده دیگه.....چیکار کنم!

- جواب ندی می میری ...ها! بچم اینقد سفارش می کنه که تو بهونه بیاری گیره زدم شل شد.

نیشگانی که همراه با کشیده شدن بازویش نثارش شد؛ اشک را به چشمان دختر آورد.

دست هومان روی بازوی لی لی بالا و پایین شد و سرش به سینه ی مرد چسبید.

- هیش....خودت رو ناراحت نکن! درست میشه!

سر تکان داد و اشکش را پاک کرد. باید تلاش می کرد. برای همین اینجا بود تا تلاش کند به کابوس بیست ساله اش خاتمه دهد.

سر را از سینه ی مرد برداشت.

قلب مدرن خانه

چیکار کنیم؟ بمونیم یا بریم؟-

می خوای برم یه سؤال و جوابی کنم، ببینم کی میاد و کی - میره؟

نویسنده: الهام صفری

.با نوک انگشتان اشکش را پاک کرد

.نه یه کم بایستیم بعد می ریم-

طول کوچه را با چشمانش بالا و پایین کرد. هر گوشه اش .تصویری را برایش زنده می نمود

آهای خوشگله.....نگاه کن! .....عروس ننه ام میشی؟.....ناز » نکن دیگه» نگاه هراسانش به این سو و آن سو .....نکند هادی برسد. وای که اگر هادی بشنود و یا ببیند، خونش .حلال می شود

آوای خیس

.قدم هایش را تندتر و مقنعه اش را جلوتر کشید

«نترس!به بچه ها گفتم سر هادی رو گرم کنن»

وحشتناکتر شد. اگر یکی نامردی می کرد و طوری دیگر به گوش هادی می رساند چه؟ بی مهابا شروع به دویدن کرد. کوچه انگار کش می آمد. کلیدش را در دست گرفته بود تا معطل درآوردنش نشود. صدای پای اکبر را پشت سرش می .شنید

قدم هایش را بلند برمی داشت تا به دویدن دختر برسد. نفسش بالا نمی آمد. چرا این پسر فکر می کرد که در دل دختر نشسته است. اگر ذره ای علاقه و توجه نسبت به اکبر در دلش حس می نمود که اینگونه مانند اسب رم کرده، نمی .دوید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

از هادی مانند مرگ می ترسید ولی این ترس بازدارنده برای بعضی کارها نبود. مثلاً با همه ی ترسش بدش نمی آمد مانند بقیه موهایش را فوکول کند و یا فرق باز نماید و مقنعه اش را به وسط سر بکشاند.

اکبر اما کسی نبود که بخواهد به خاطرش، هادی را دور زند. اگر هادی به جای داد زدن و کتک و تهدید کمی به حرفش گوش می داد و حرفش را می شنید؛ حتماً می گفت که از اکبر متنفر است و هیچ گاه سعی نکرده است قراری با او گذارد.

صد حیف که هادی به پشتوانه ی مادر حرفش فقط مشت بود و سیلی.....کاش لااقل حرف آبجی را گوش می کرد.

کلید را سعی کرد در قفل فرو نماید که کلید از دستش افتاد. صدای بلند نفس نفس زدنش در کوچه پیچیده بود. خم شد کلید را بردارد که دست اکبر به طرف دستش آمد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

جیغی کشید و گریه کنان عقب جهید و محکم در خانه را زد و جیغ جیغ کنان می خواست که کاری به او نداشته باشد. اکبر چیزی و گفت و دو دستش را روبروی صورت دختر نگه داشت.

چشم هایش را بسته بود و جیغ می زد. در از پشت سرش باز شد و مادرش بازویش را کشید و به داخل برد.

- لال شی دختر! چقدر جیغ می کشی....آبرومون رو بردی! چته؟ چی بود؟ این کولی بازیا برای چی بود؟ هان؟....

هق هق می کرد و جوابی نمی داد.

- جنی شدی؟.....هیچکی تو کوچه نبود....این کارا رو می کنی که توجه بهت کنن؟ فردا بگن خواهر هادی خودش تنش می خاره که یکی بیفته دنبالش!

همیشه همین بود. ندانسته قضاوت کردن.....ارجحیت حرف دیگران به حرف اویی که دختر این خانه بود. نمی دانست اگر پدرش بود، هادی همین قدر قلدر و مدعی می بود.

نویسنده: الهام صفری

با کف دست آب بینی و اشکش را پاک کرد و خواست دهان باز کند و از ترسش بگوید که مادر تکه ای از بازویش را گرفت و پیچاند و نفسش از درد بند آمد.

- جِز جیگر زده.....کاش به جای بابات تو مرده بودی که اینقدر خون به دلمون نمی کردی. اگه دست من بود نمی ذاشتم مدرسه هم بری.....کی آبجیت از این کارا کرد؟ مدرسه هم می رفت آروم می رفت و می اومد کسی صداش هم نمی شنید.

اما تو.....یا میان به هادی می گن خواهرت موهاش رو انداخته بیرون .....یا میگن با دوستاش هِرو کر راه انداخته! چیکارت کنم تو رو؟

دهانش را بست. صحبت بی فایده بود. اگر چیزی می گفت، خودش متهم اصلی می شد. بهتر این بود که حرفی نمی زد. می دانست اگر آبجی میترا راحت رفت و آمد می کرد برای .....این بود که پدرش زنده بود و هادی هم بچه تر

برای او اما.....پدر نبود و هادی از شمرذوالجوشن بی رحم تر.....پشه ی نر از کنارش رد می شد، مقصر بود و حتماً کاری کرده بود که پشه به طرفش جذب شده است. از این وضع خسته شده بود. کاش می شد جایی برود که بتواند بی .واهمه از تهمت و انگ خوردن، زندگی کند

آسمان تاریک شده و چراغها کم کم روشن می شد. رو به .هومان کرد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

بهتره بریم.....اینجا موندن فایده نداره....باید سر فرصت یه - فکری کنیم.

صدای صحبت چند زن توجهشان را جلب کرد.کمی سر را چرخاندند و زن چادری را با سه زن دیگر همراه دیدند. نزدیک ماشین که رسیدند به دقت داخل ماشین را نگاه کردند، شاید در تاریکی سرنشینان ماشین را تشخیص دهند.

لی لی سرش را عقب کشید تا بیشتر در تاریکی قرار گیرد. جمع زنان نزدیک ماشین زیر نور چراغ برق کوچه ایستادند تا خداحافظی اشان کامل شود.

یکی از بین این جمع پرسید.

پروین خانم! میترا جون امروز نیومد؟-

صدای زن در گوش لی لی نفوذ کرد.

بچم این روزا امتحانای بچه هاشه! نمی تونه بیاد. منم که -
.کاری ندارم. خریدا رو کرده و شاید آخر هفته بتونه یه سر بیاد

.چشمان لی لی پر از اشک شد

هومان اخمی کرد و سر تکان داد و دست زن را فشرد و به
.راننده دستور حرکت داد

لی لی و هومان آماده از هتل بیرون آمدند. رهیار با اتوموبیل شاسی بلند مشکی اش منتظرشان بود. خوش لباس و خوش تیپ و لبخند بر لب در را باز کرد و به لی لی تعارف نمود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

لی لی نزدیک شد و سلام کرد و دستش را دراز نمود.لبخند رهیار عمیق تر شد. دست ظریف زن را گرفت و فشرد. با هومان هم دست داد و باز تعارف کرد که سوار شوند.

با حرکت ماشین،زبان رهیار هم به کار افتاد.

از دیروز کلی تعریف تون رو برای بابام اینا کردم. علاقه مند شدن ببینن تون....البته الویت با پیدا کردن یه سوئیت خوبه! خب اگه بگین چی مد نظرتونه بهتر می تونم کمک کنم.یه سوئیت یه خوابه خوبه؟

قصد رهیار از این سؤالات بیشتر فهمیدن رابطه ی زن و مرد جوان بود و البته کمک به آنها....

هومان برگشت و از سر شانه به لی لی نگاه کرد. منتظر شد تا لی لی پاسخ رهیار را بدهد.

لی لی آرام و متین پاسخ داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شما لطف داری! اگه یه آپارتمان با متراژ پایین ولی دو - خواب و مبله باشه بیشتر به کارمون میاد. هرچند هومان زیاد نمی مونه ولی همین دو سه ماهی که هست رو می خوایم راحت باشیم و فضا کم نباشه!

-اوکی پس روی دو خواب مبله مانور می دیم.

تا مقصد بیشتر خودش متکلم وحده بود و لی لی و هومان با جواب های کوتاه و حتی گاهی تکان سر همراهی می کردند.

مقابل آژانس مسکن بزرگ و شیکی ایستادند و پیاده شدند. نام آژانس مجلل به شکل و ساختمان می آمد. رهی در را باز کرد و کنار کشید و تعارف نمود. بعد از لی لی و هومان وارد شد و شروع به سلام و احوالپرسی کرد. از یکی پرسید.

-جناب ملکی تشریف دارن؟

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

مردی که سینی چای دست داشت، جلو آمد و ضمن احوالپرسی به طرف اتاقی در انتهای سالن اشاره و تعارف نمود.

-بفرما آقا مرادی....آقا ملکی تو اتاقشه!

به طرف اتاق رفت و در زد. در را کمی باز کرد و از همانجا به فردی که داخل بود سلام کرد. نگاهش را به پشت سر داد و با دست اشاره کرد همراهانش نزدیکتر شوند.

وقتی همراهانش به در باز اتاق رسیدند، دستش را روی شانه ی هومان نهاد و با کمی فشار به طرف داخل هل داد و گفت:

- آقای ملکی یه دوست عزیزی رو آوردم و دلم می خواد مثل همیشه روسفیدم کنی!

مرد که پشت میز نشسته بود؛ از جا برخاست و با احترام با لی لی و هومان احوالپرسی نمود و با دست و زبان دعوت کرد که

آوای خیس

قلب بدون خانه

بنشینند. مرد چاقی بود که برآمدگی شکمش اجازه نمی داد زیاد به میز نزدیک شود.

با گفتن«بفرمائید در خدمتم» منتظر شد درخواست شان را بشنود.

نویسنده: الهام صفری

رهی سخنگو شد و برای مرد توضیح داد که چه آپارتمان یا سوئیتی مد نظرشان است.

ملکی سیستمش را باز کرد و شروع به پرسش نمود. چند متر باشد و کدام منطقه می خواهید.

رهی بی آن که صدایی از گوشی اش شنیده شود؛ از جیبش بیرون کشید و تماس را متصل نمود.

-جانم رضا!

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

در دو سه جمله برای رضا توضیح داد که کجاست و چه می کند.

. گوشی را به طرف ملکی گرفت

-رضاست....می خواد با شما صحبت کنه!

ملکی که مشغول صحبت با رضا شد؛ کمی خود را به طرف دو همراهش کشید و آرام زمزمه کرد.

رضا عمومه! احتمالاً تو کافه باید دیده باشیدش.....با ملکی - دوسته و حالا داره سفارشمون رو می کنه!

هومان مطمئن بود رضا را ندیده اما لی لی مرد جدی و با قد متوسط که از دو برادر کمی کوتاهتر ولی چهارشانه تر و پرتر بود را به خاطر داشت. آن هم به خاطر دو سه باری که مرد پشت صندوق نشسته و همکارانش اسمش را صدا می زدند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

ملکی گوشی را به طرف رهیار گرفت و با صورتی خندان گفت:

- رهی خان من در خدمتم. الان میگم بچه ها بهترین سوئیت مبله رو تو یه منطقه ی خوب در بیارن؛ نگران نباشید.

بلند صدا کرد.

- مش تقی.....چای و قهوه بیار!

رهی تشکر کرد. لی لی کمی خودش را روی صندلی جلو کشید.

- ممنونم! فقط طوری باشه به بودجه ی ما بخوره!

مرد تکیه داد و دستانش را روی شکمش قلاب نمود.

- نفرمائید خانم! وقتی رضا دستور می ده بهترین ، من غیر از چشم چیزی دیگه می تونم بگم؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تشکر .....مقداری پول آوردیم ولی نمی دونیم چقدر هزینه -
.... میشه! لطفا

برگشت و به لی لی نگاه کرد. دنبال واژه می گشت و نمی
.دانست

قیمت.....اگه حدوداً قیمت بدین بهتر می تونیم برآورد هزینه -
.کنیم

.هومان به تأیید سر تکان داد

.مشکلی نیس خانم با رضا این حرفها رو نداریم-

.چهره ی جدی و کمی اخم آلود زن چیز دیگری می گفت

مگه سوئیت مال خودتونه؟ صاحب خونه شمایین؟-

.لبخند از لبان مرد کنار رفت

.....نه...ولی-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.پس شما نمی تونین تعارف کنید-

.رهی با خنده وارد صحبت شد

آقای ملکی....دوستان زیاد تعارف دوست ندارن و راحت -
!نیستن! مورد خوب با قیمت مناسب پیدا کنید بهتره

.نگاهش را به لی لی داد

هووم؟ اینجور راحت هستید لی لی خانم؟-

.لبخند محوی روی لبانش نقش بست و تأیید نمود

با همکاری ملکی و رهیار بعد از دیدن چند مورد، یکی را که موقعیت مکانی و سر و شکل خوبی داشت انتخاب کردند و .برای نوشتن قرارداد، زمان تعیین نمودند

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

لی لی از رهیار خواست از آژانس ماشین بگیرد تا به هتل برگردند، ولی حریف زبان رهیار نشد و برای برگشت سوار ماشینش شدند.

- هومان جان! درسته فکر می کنی ما تعارف زیاد می کنیم ولی الان دارم بی تعارف و از ته دلم میگم.....کاری داشتی حتماً بهم بگو.....دلم می خواد با خانواده ام آشنا بشین و لی لی خانم هم با مادر و خواهرام دوست بشن و احساس غربت نکنن.....البته اگه افتخار بدن و فرصت کنن.....بعد از دیدار با فامیل...

از آینه نگاهش را به لی لی دوخت. این دو نفر زیادی مرموز بودند. رابطه اشان و تنهایی و خانه گرفتن و.....اگر برای دیدار فامیل به ایران سفر کرده بودند، پس سوئیت گرفتن و تنها بودنشان چه بود.

قلب بدون خانه

.لی لی متوجه نگاهش شد

تشکر.....فرصت بشه حتماً ! ما هم دوست داریم با خانواده -
.ی شما آشنا بشیم

نویسنده: الهام صفری

هومان برگشت و کمی متعجب لی لی را نظاره کرد. پلک
.برهم نهادن و آرامش لی لی، خیالش را کمی راحت نمود

رهیار با خود می اندیشید که هومان دوست پسر لی لی است
و با او آمده است تا به خانواده اش سر بزند ولی فعلاً نمی
.خواهند خانواده ی لی لی بدانند

اگر می گفت کمی ناامید شده است دروغ نبود. لی لی زن
جذابی بود و چشمگیر....خوبی رهیار منطقی بودنش بود و
همان لحظه که هومان را با لی لی دیده بود، از خیرش گذشته
و بیشتر روی هومان و دوستی اش تمرکز کرده بود. در کنار
.دوستی رفع کنجکاوی ذاتی اش هم مطرح بود

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

*

دو روزی بود که از هتل به آپارتمانشان نقل مکان کرده بودند. رهیار و رامیار هر دو در این چند روز مرتب کنارشان بودند. به کمک این دو یخچال و فریزر را پر کردند و اقلامی که کم بود را خریدند.

پسرها به هومان یاد دادند با اپلیکیشن ماشین بگیرد. هومان هم آموخته هایش را به لی لی منتقل نمود.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هر دو در ماشین و در همان محله ی قدیمی بودند. مانند هر بار لی لی در خاطراتش غرق شد. هومان عصبی دستش را گرفت.

- اینجور فایده نداره عزیزم.....بذار من برم باهاش صحبت کنم. حداقل می فهمیم که نظرش چیه! می خواد تو رو ببینه یا نه! اینطور نشستن و غصه خوردن و عصبی شدن که فایده نداره.....زمان می گذره و چشم تو جمع کنی می بینی وقتش شده که من برگردم.

لبخند لی لی سرد و بی روح بود.

- چشم به هم بذاری عزیزم....درستش اینه!

- was jetzt(حالا هرچی)

لبهای لی لی به خنده باز شد.

- فارسی حرف بزن عزیز دلم!

قلب بدون خانه

الان بحث سر درست حرف زدن من نیست. برم در خونه؟-

.صورت لی لی انگار که درد دارد؛ جمع شد

اگه نخواد من رو ببینه چی؟-

نویسنده: الهام صفری

هومان بازویش را گرفت و به طرف خودش کشید و سرش را روی سینه نهاد و لبانش را روی موهایی که از شالش بیرون بود نهاد.

لی لی جان! ما حرف زدیم.....تلاش می کنیم ولی نتیجه هر - چی بود باید بپذیریم؛ حتی اگه تو رو نخواد ببینه!

.اشک نیش زده در چشمانش را با فشردن پلکش مهار کرد

باشه.....برو-!

آوای خیس

بوسه ای دیگر روی سرش نشاند و از ماشین پیاده شد.حالا می توانست راحت چشمان پر شده اش را خالی نماید. بغض غریبی گلویش را می فشارد. جنس بغض همان بود که بیش از بیست سال پیش وقت جدایی، گریبانگیرش شده بود.

باز هادی از دم در صدایش را روی سرش انداخته و مادر هم جلودارش نبود.گوشه ی اتاق کز کرده و نشسته و به عربده هایی که هادی می زد گوش می داد و تنش می لرزید. هر آن منتظر بود وارد شود و مشت و لگدش را نثارش نماید.

- مامان....باز دخترت رو ول کردی تو خیابون آبروی منو ببره! صد بار نمیگم هرچی می خواین بگین من گردن شکسته می خرم میارم.

باید حتماً خون من به جوش بیاد. این اکبر آدمه که دخترت به صد بهونه پا میشه می ره بیرون که ببینتش!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

.صدایش را بالاتر می برد و فغان می کند

ای خدا.....من از دست این دختره یا باید خودم رو بکشم یا -
!دستم رو آلوده ی خون اینو اون کنم

مادرش طبق معمول قربان صدقه ی هادی می رفت و سیل نفرین هایی که هر روز جدیدتر و سنگین تر می شد را نثار اویی می کرد که برای خرید خودکاری که ناگهان از نوشتن باز مانده بود؛ مجبور به رفتن تا بازارچه شده و اکنون این .مکافات را باید می کشید

دختر خیر ندیده! ایشالا تیکه تیکه ات رو از زیر تریلی برام - بیارن که این بچه رو اینقدر حرص می دی. دِ آخه مرده شور برده اگه کسی می خوادت خب مثل آدم بیاد خواستگاری چرا !این طور خون بچم رو تو شیشه می کنی

گریه انگار دیگر چاره ی دردش نبود. از این همه تبعیض و ندید گرفتن خسته شده بود. دلش می خواست می توانست ومی رفت و فرسنگها دور می شد.

نمی دانست چه آرزویی کند. از خدا راه نجاتی می خواست که به فکر خودش نمی رسید. مدتی بود بحث رفتن آن ور آب بین همکلاسی هایش داغ شده بود. از آزادی و رها شدن می گفتند و او به زندگی بی کتک و تهمت و گریه فکر می کرد.

آنقدر دور و دست نیافتنی به نظر می رسید که فقط با آهی از فکرش می گذشت. برای او رفتن خیلی خیلی بعید و دور از ذهن بود. با صدای زنگ در، گوشهایش را تیز کرد.دعا کرد مهمانی باشد و از وجودش مادر و برادرش او و گناهش را فراموش کنند.

قلک بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

شنیدن صدای آبجی و شوهرش مانند شنیدن خوش ترین خبرها بود. مادر و هادی با عباس آقا رودربایستی داشتند. لبخندی بی هوا روی لبهایش نشست. دستی به زیر چشم هایش کشید و صورتش را از اشک پاک کرد.

آهسته در اتاق را باز نمود و وارد هال شد و سلام کرد. به عشق بچه ی آبجی هر کاری می کرد و رو به رو شدن با هادی و تحمل چشم غره رفتن و خط و نشان کشیدن با چشمهایش که سهل بود.

عباس آقا و آبجی با محبت جوابش را دادند و آبجی رویش را بوسید. بچه در بغل عباس آقا خوابیده بود. با شرم حضوری که داشت، آرام پرسید.

خیلی وقته خوابیده؟ بیدار نمیشه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نشستیم تو ماشین خوابش برد....خیلی ورجه وورجه کرده -
بود.

:عباس آقا مهربان و با محبت گفت

....بیا همینطور بوسش کن تا بعد-

بچه به سینه ی مرد چسبیده بود و خجالت می کشید نزدیک
شود.

.نه....بذارید بیدار که شد-

.معنی کجخند مرد را نفهمید

*

هومان زنگ در قدیمی را فشرد. یک چشمش به لی لی بود
که پوک های عمیق به سیگارش می زد و خیره به هومان
.مانده بود. صدای زن از آیفون به گوش رسید

کیه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

ببخشید خانم ممکنه چند لحظه بیایید دم در؟-

شما؟-

.اگه لطف کنید بیایید پایین توضیح می دم-

صدای گذاشتن گوشی آیفون آمد و هومان نفهمید زن برای آمدن قانع شد و یا با بی توجهی او را از سر باز کرد.

بعد از چند دقیقه صدای لخ لخ پای زن به گوش رسید و در خانه به زحمت باز شد. زن چادرش را محکم گرفته بود و با اخم و بد بینی گفت:

فرمایش؟-

.هومان کمی دستپاچه شد

سلام....خوب هستید؟-

علیک سلام....ممنون....با کی کار دارید؟-

قلب اندرون خانه

راستش....شما خانم خاکسار هستید؟-

.زن ابرویش را بالا برد و کنجکاوانه جواب داد

بله...خودم هستم! شما کی هستین؟-

نویسنده: الهام صفری

کمی این پا و اون پا کرد و نگاهی به ماشین سر کوچه که لی لی در آن منتظر بود؛ انداخت.

خب.....من....سارنگ هستم. شما من رو نمی شناسید. من از - دخترتون خبر آوردم براتون....

.زن ناگهان نگران شد

چی شده؟ میترا اتفاقی براش افتاده؟....شوهرش؟.....بچه - هاش؟

.مرد دستش را تند تند تکان داد

نه نه.....اشتباه نکنید. من این دخترتون رو نمی شناسم. لیلا - رو می گم!

قلب بدون خانه

چهره زن مات شد. بی حس....زانوانش لرزید و دستش را به دیوار گرفت. صدایش هم لرزان و ضعیف شد.

-لیلا مرده!

نویسنده: الهام صفری

هومان اصرار کرد.

- نه نمرده.....خانم خاکسار دلتون نمی خواد از حالش با خبر بشید و یا ببینیدش؟

چادر زن شل شد و از دستش در رفت. کمی جمعش کرد و با دستان بی رمقش از افتادنش جلوگیری کرد.

-لیلا مرده.....کی شما رو فرستاده؟ چرا می خواین اذیتم کنید.

دست هومان کمی به طرف زن رفت و صورتش پر مهر شد. زن خود را عقب کشید. لهجه ی مرد مشکوکش کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شما از کجا اومدی ؟ اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ اهل کدوم شهری که اینجوری حرف می زنی؟ -

شما بگو می خوای از لیلا خبر بگیری یا نه؟ این که من اهل کجام فایده ای به حال شما نداره! -

زن تکرار کرد.

لیلا مرده....خیلی ساله که مرده....شما هم برو یکی دیگه رو پیدا کن سر به سرش بذار. -

حرکت زن نشان از این داشت که می خواهد به داخل رود.

هومان سریع دستش را جلوی در حائل کرد.

یه دقیقه صبر کنید.-

کاغذی را از جیبش بیرون آورد و به طرف زن اخمو و عصبانی گرفت.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان آوای خیس

این شماره ی منه...اگه نظرتون تغییر کرد و خواستید از لیلا - خبر بگیرید، زنگ بزنید.

زن مردد بود نگاهش بین دستی که کاغذ داشت و صورت مرد جوان رفت و آمد کرد. تبسم مرد تشویقش می کرد کاغذ را بگیرد. با همه ی این که حرفهای مرد آزار دهنده بود اما خودش حس بدی را القا نمی کرد.

دستش لرزان جلو آمد کاغذ را بگیرد. مرد کاغذ را رها نکرد و کمی ملتمسانه گفت:

-لیلا رو فراموش نکنید. اجازه بدید برگرده!

چشمان گود رفته و چین خورده ی زن لبریز از اشک شد. لبان خشک و چانه ی مرتعش امکان حرف زدن را نمی داد. تارهای صوتیش انگار به هم چسبیده بود و قادر به انجام وظیفه اشان نبودند.

هومان دلش می خواست زن را در آغوش گیرد و دلداری دهد ولی توصیه های لی لی را در مورد لمس و دست دادن به یاد آورد و فقط کاغذ را کمی رها نمود.

-لیلا منتظره شما اجازه بدید برگرده.....

قبل از این که زن از گرفتن کاغذ پشیمان شود؛ دستش را عقب کشید و گامی هم به عقب برگشت. زن ماند و کاغذی درون دستش و خاطرات دختری که می گفت مرده است.

هومان خداحافظی کرد و با گام هایی کوتاه و آهسته به طرف ماشین رفت. می دانست چشمان زن نمی تواند لی لی را درون ماشین ببیند.

وقتی صدای بسته شدن در را شنید؛ قدم هایش را تندتر کرد و سوار ماشین شد. قبل از این که لی لی چیزی بپرسد، آدرس کافی شاپ رهیار را به راننده داد.

قلب بدون خانه

دست لی لی را در دستانش گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-mach dir keine sorgen(نگران نباش)

نویسنده: الهام صفری

-چی شد؟ چی گفت؟

- قول می دم خیلی زود زنگ می زنه.....دلش تنگ هست به دیدنت!

لی لی نای تصحیح کلمه را نداشت. سرش را به صندلی تکیه داد و دستش را در کیف به جستجوی سیگار چرخاند.

-اگه به میترا بگه اجازه نمی ده!

دست هومان اجازه نداد بسته ی سیگار را بیرون بکشد.

آوای خیس

قلب بدون خانه

بسه! حواسم بود که چند تا کشیدی.....تو قول دادی قوی -
!باشی

پلک هایش را به هم فشار داد و دستش را از کیف بیرون
.کشید و قید سیگار کشیدن را زد

.آهسته و نالان زمزمه کرد

!کاش می رفتیم خونه.....سرم درد می کنه-

نه!.....بریم خونه که باز بری تو اتاق و گریه کنی و سیگار -
!بکشی

قطره های اشک از گوشه ی چشمانش به طرف گردنش راه
گرفت. هومان دستش را گرفت و به طرف خود کشید و دست
.خود را دور شانه ی ظریف زن حلقه نمود

!تموم میشه.....خیلی زود.....من مطمئنم که زنگ می زنه-

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

زمزمه های «خسته ام» زن را با «هیش» و بوسه هایی بر سرش جوابگو شد.

خیلی زود ماشین مقابل کافی شاپ آشنای برادران مرادی ایستاد. هر دو پیاده شدند. از کیفش آدامس نعنایی را درآورد و در دهان گذاشت و شیشه ی کوچک عطری را رو به خود گرفت چند پاف نثار سر و گردنش نمود.

هومان منتظر ایستاده تا لی لی آماده ی رفتن شود. بازویش را به او عرضه کرد و هم گام و دوشادوش هم وارد شدند. کافی شاپ شلوغ تر از هر زمان دیگر بود. رامیار ورودشان را دید و به استقبال آمد.

سلام خوش اومدید. امشب مراسم تولد داریم و یه کم شلوغه می خواین تو سالن بشینیم یا بریم تو دفتر؟

هومان و لی لی جواب سلامش را دادند و هومان سریع گفت:

همین جا توی سالن می شینیم. مردم رو می بینیم حال و هوامون عوضی میشه!

رامیار بلند خندید و لی لی هم بی اراده خندید. هومان لبخند شرمگینی زد.

-اشتباه گفتم؟

رامیار دستی به شانه اش زد.

-نه داداش خیلی با حال بود. درست بودا، فقط یه «ی » ناقابل زینتش داد.

خندید و دستش را دور شانه ی لی لی انداخت.

-خودتون منظورم رو بگیرید دیگه!

رامیار به سمت میز و صندلی چهار نفره ای گوشه ی سالن هدایتشان نمود. صندلی را برای لی لی بیرون کشید و با احترام تعارف کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

-بفرمائید لی لی بانو!

بی رمق و آهسته تشکر کرد. رامیار پرسید که چه می خورند. لی لی قهوه ی غلیظ و تلخ سفارش داد که موجب تعجب رامیار شد. معمولاً خانمها قهوه را با شیر و خامه می خواستند. هومان هم اسپرسو خواست و سراغ رهی را گرفت.

رامیار یکی از گارسون ها را با اشاره فراخواند و سفارش ها را تکرار نمود و خواست که به رهی و رضا اطلاع دهد.

دو مرد مشغول صحبت شدند. در میان صداهایی که در سالن می پیچید و گاهی تولد مبارک می خواندند و گاهی بر سر عکس گرفتن صدایشان بلند می شد؛ لی لی در افکار خودش غرق بود و خیره ی خانواده ای که شادیشان را با هم جشن می گرفتند.

آوای خیس

قلب بدون خانه

چقدر تفاوت بود میان خانواده هایی که در یک کشور زندگی می کردند. زندگی در یک شهر و یک محل هم باعث نمی شد خانواده ها مانند یکدیگر رفتار نمایند.

نویسنده: الهام صفری

آبجی قرار بود برای یک دانه بچه اش تولد بگیرد.با ذوق بسیار از راه مدرسه، برای کوچولوی خواهرش شلوارک خریده بود. یک جین پیش سینه دار که عکس یک شخصیت کارتونی روی سینه اش گلدوزی شده بود.

تمام پس اندازش را داد و کادو را خرید و با عجله به خانه بازگشت. خدا را شکر که از اکبر در کوچه خبری نبود و توانست بی واهمه به خانه برسد. وقتی وارد شد متوجه نبود مادر گشت. شانس از این بالاتر نمی شد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

با سرعت دوشی گرفت و موهایش را خشک نمود و لباس مرتبی در کیفش کنار کادویش نهاد و چادرش را سر کرد و خانه را به مقصد منزل آبجی ترک گفت. دلشوره داشت و می ترسید هادی زودتر از مادرش به خانه برگردد.

می دانست مادر و هادی هم از عصر به خانه ی خواهرش خواهند آمد. مسیر را با اتوبوس طی نمود و قسمتی که باید پیاده می رفت را با گام هایی نزدیک به دویدن رفت. مقابل خانه ی آبجی دیگر نفسی برایش نمانده بود.

نفس نفس می زد و لپ هایش گلگون شده بود. زنگ را به صدا درآورد. زودتر از آن که کیه را از آیفون بشنود؛ در خانه باز شد و عباس آقا بیرون آمد.

-اِ...تو کی اومدی؟

-سلام عباس آقا!

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

سلام به روی ماهت....آبجیت می دونه می خوای بیایی؟-

شرمنده کمی سرش را پایین انداخت و روسری عقب رفته اش را جلو کشید و چادرش را مرتب نمود.

نه قرار بود با مامان اینا بیام ولی من زودتر اومدم با کوکولی - بازی کنم.

عباس آقا کنار رفت و خندان گفت:

بیا برو داخل...آبجیت داخله با کوکولی.....اسم برا بچم - گذاشتی!

از کنار مرد به درون خانه خزید. با ذوق وارد شد .آبجی با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

تنها اومدی؟ به مامان گفتی؟-

سرش بالا رفت.

چشمان خواهرش به هم فشرده شد.

آوای خیس

قلب بدون خانه

-وای از تو و بی فکریت.....الان هادی میاد زهرمون می کنه!
.جرأتی به خود داد

-تو رو خدا زنگ بزن به مامان و خودت درستش کن.!
نویسنده: الهام صفری

آبجی هم مستأصل به طرف تلفن رفت و کنارش نشست و شماره گرفت. الو را که گفت، حالتش عوض شد. دستپاچه و .مضطرب گشت

- ای وای داداش شمایی؟ خوبی؟.....مامان کجاست؟.....هیچی خواستم بگم من دیشب به لیلا گفتم زودتر بیاد پیشم و الان اومده و اینجاست.....نه دروغم چیه؟.....ای بابا هادی جان خونه ی غریبه که نیومده.....نه نگران نباش حواسم هست....من کار دارم بچه رو می گیره تا من به کارم برسم.....باشه دیگه حرص نخور!

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تلفن را سر جایش گذاشت وغضبناک به خواهرش چشم دوخت.

-چ...چی گفت؟

-تو که می دونی هادی چی جوریه....چرا پا رو دمش می ذاری؟ امشب رو بهمون زهر نکنه خوبه!

با تمام ترسش شانه بالا انداخت.

-من که کار بدی نکردم.

باز خوب بود که خواهرش کار داشت و وقت سرزنش نداشت. به قول خودش کوکولی را برداشت و به اتاق برد و تا توانست بازی کرد و قربان صدقه اش رفت و وادارش نمود خاله صدایش زند و با «آله» گفتن بچه غرق خوشی گشت.

خوشی به او نیامده و به محض برگشت عباس آقا، صدای بحث زن و شوهر بلند شد. بحث همیشگی آبجی شکایت از خانواده ی همسرش بود. لیلا سعی کرد خودش گوش نکند و گوشهای کوکولی هم بگیرد.

دعوا با سکوتی قهرآمیز به پایان رسید. کمی بعد عباس آقا به هوای بچه اش به اتاق آمد.

- می بینی من چه گرفتاری شدم با آبجیت؟ برای هر کاری همینه....زور میگه و می خواد منم چشم بگم. دیگه یواش یواش دارم خسته میشم. یه کاری می کنه که یه روز بچم رو

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

بردارم و برم. اونوقت باید چراغ بگیره دستش و دنبالمون بگرده و پیدامون نکنه!

لیلا که با خجالت سرش پایین بود، با حرف آخر وحشت زده سرش را بالا آورد.

-کُ...کجا برید؟

عباس آقا خنده ی تلخی کرد.

- یه جای خوب! دوست داشتی تو رو هم می برم تا کوکولی تنها نباشه!

چشمکی زد و مهربان گفت:

-تو که کوکولی رو تنها نمی ذاری؟

سرش به سمت بالا رفت و «نه» ضعیفی از بین لبانش بیرون آمد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

سرش بالا آمد چشم در چشم رضا شد. رهی خندان و شاد «سلام» بلند بالایی کرد و نمایشی تعظیم نمود.

-سلام بر لی لی خانوم گل!

هومان برای دست دادن از جا برخاسته بود.لی لی هم نیم خیز شد که بلند شود ولی رهیار اجازه نداد و در همان حالت دست داد و تعارف کرد.

-تمنا می کنم....بفرمائید....

لی لی اما برای احترام به رضا که محبتش پیش تر از خودش رسیده بود؛ کامل از جایش بلند شد و دستش را دراز نمود. دستان کوچکش در دستان بزرگ و کمی تیره ی رضا گم شد.

قلم بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رامیار صندلی آورد و همه دور میز نشستند. ظرافت و ریزه بودن لی لی در کنار چهار مردی که تقریباً در سایز و هیکل نزدیک به هم بودند، بیشتر به چشم می آمد.

گارسون سفارش لی لی و هومان را آورد و رضا دستور سه قهوه با شیر را داد.

لی لی بلافاصله فنجان را برداشت و به لبش نزدیک کرد.

-داغه نسوزید!

رضا هشدار داد. هومان با خنده جواب داد.

- نترسید.....لی لی حسگرای دهنش کار نمی کنه.....داغی رو متوجه نمیشه!

لی لی چشم درشت کرد و معترض نام پسر را گفت.

-اینطور نیست.....ولی داغ نباشه بهم مزه نمی ده!

رضا زمزمه کرد.

بهرحال ضرر داره....دندوناتون.....دور از جون سرطانزا هم - هست.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

لی لی شانه ای بالا انداخت و «مهم نیست» را لب زد. پسرها مشغول صحبت شدند و لی لی در حین خوردن قهوه اش سیگاری نیز روشن نمود و پوکی از سیگار و جرعه ای از قهوه را مزه مزه می کرد. چشمانش از دود سیگار کمی خمار شده بود.

رضا کمی خودش را جلو کشید.

سوئیت تون راحت هست؟ مشکلی که ندارین؟-

روایی خیس

قلب بدون نازنین
نویسنده: الهام صفری

فنجان را روی میز نهاد و پوکی به سیگارش زد و دودش را در ریه نگه داشت و سرش را تکان داد و حرف که زد دود تکه تکه از بین لبان رژ خورده اش خارج شد.

-خیلی خوبه! شما هم کمک کردید مرسی!

در سکوت و کمی مسخ شده نگاهش را به زن دوخت. انگار تازه می فهمید رهی منظورش چیست. جرعه ای از قهوه ی پیش رویش نوشید و سعی کرد اطلاعات بیشتری به دست آورد.

- بچه ها میگن هومان بیشتر از سه ماه نمی مونه و می ره.....شما چی؟

ترکیب چشمان گریه کرده و چین خورده از دود سیگار و غم چهره با هم معصومیتی را به صورت زن داده بود که دل هر

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
روای خیس

کسی را می لرزاند. احساس این که این زن کمک می خواهد و باید به یاریش شتافت را در رضا تقویت می نمود.

- درسته! هومان به خاطر سربازی فقط سه ماه اجازه داره بمونه.....اگه کار من تموم نشه می ره و برای ژانویه برمی گرده.....

صندلی را کج کرد و به طرف زن بیشتر متمایل گشت.

- کار شما چیه؟ از دست من کاری برمیاد؟

خنده ی تلخی نمود و سر تکان داد. سیگارش که به فیلتر رسیده بود را در زیر سیگاری مچاله و خاموش نمود و آخرین جرعه قهوه اش را نوشید. رضا منتظر نگاهش می کرد تا پاسخ دهد.

- از دست هیچکس کاری برنمیاد. تشکر!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

رضا تو ذوق خورده کمی عقب کشید. زن دلش نخواسته بود که از کارش بگوید. رهیار چیزی تعریف کرده بود و رامیار و هومان بلند می خندیدند. رضا توبیخ گر صدا زد.

-آقا رهی.....مشتری نشسته!

رهیار دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

- چش چش....جون رضا این دوتا جنبه ندارن زود می زنن به خنده.....من چیزی نگفتم.

کیفش را از روی میز برداشت و به جستجوی چیزی دستش را درونش گرداند و سرش را نیز نزدیک کرد.

کلافه از گشتن بی ثمرش، سر بالا آورد و نالید.

-مسکنم همرام نیست؟ جان بریم؟ هومان.

آوای خیس

هومان سریع از جا بلند شد و به کنارش آمد و دست روی شانه اش نهاد.

-پاشو قربونت برم. چرا زودتر نگفتی؟

رضا با دقت نگاهشان می کرد و رهیار و رامیار رویشان را به طرفی برگرداندند. انگار دلشان نمی خواست محبت هومان را ببینند.

دست هومان را که روی ساعدش بود فشرد و از جایش بلند شد و به بازوی مرد تکیه کرد.

سه مرد هم برخاستند و رامیار گفت:

-من می رسونمتون!

قبل از این که هومان و لی لی چیزی بگویند؛ رضا سوئیچش را از جیب بیرون کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

من می برمشون.....بچه ها حواستون باشه جشن بیشتر از دوازده نشه و زود جمعش کنید. تا بخوان بچه ها سالن رو جمع کنند خیلی دیر میشه!

با دست تعارف و اشاره کرد که لی لی جلوتر برود. هومان تشکر کرد و لی لی تعارف نمود.

-آقا رضا واقعاً لازم نیست. با گوشی یه ماشین می گرفتیم.

رضا دو قدم برداشت و همچنان دستش را با فاصله از شانه ی زن نگه داشته و تعارف می کرد که قدم بردارد.

- نه خانم این چه حرفیه؟ من خودم دوست دارم. بفرمائید لطفاً!

خانواده ی مرادی انگار به شاسی بلند مشکی علاقه ی خاص داشتند. ماشین رضا هم از شرکتی دیگر ولی با همان

مشخصات ماشین رهیار و رامیار بود. مسلماً نشانه ی تمکن مالیشان هم بود.

لی لی در صندلی عقب، سرش را به شیشه چسبانده بود شاید دردش کم شود. این روزها و تجدید خاطرات و مرتب گریه کردن،سر درد امانش را بریده بود. دلش می خواست به قبل از آمدنش به ایران باز می گشت و خودش را در کار غرق می نمود و اجازه ی ورود هیچ خاطره ای را نمی داد.

صدای رضا را شنید که با هومان حرف می زد و سؤال می پرسید.

-هومان جان شما فامیلی ایران نداری که بهش سر بزنی!

لی لی گوشهایش را برای شنیدن پاسخ تیز نمود.

-من کسی رو اینجا ندارم. نه!

قاطع و با کمی اخم جواب داد.

پس لی لی خانم چی؟ ایشونم کسی رو نداره.....یعنی همه ی فامیل تون خارجن؟ -

هومان از آینه ی بغل به لی لی نگاه کرد. سرش را از شیشه جدا نمود و به سمت فضای خالی بین دو صندلی جلو آمد و جواب داد.

من خانواده ام رو گم کردم و حالا اومدم دنبالشون بگردم. ..... البته آدرس رو پیدا کردم فقط -

بغض اجازه ی ادامه را نداد. رضا کنجکاوتر ادامه داد.

فقط.....مشکل چیه؟-

لی لی کمی عقب کشید و رویش را به طرف شیشه چرخاند و گفت:

مشکل.....مشکل اینه که من براشون مردم و دلشون نمی خواد من رو ببینن! البته برای اونا مشکلی نیست. -

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

رضا سر چرخاند و نیم نگاهی کرد. هومان کلافه بدنش را چرخشی داد تا صورت لی لی را ببیند و با لحن دلخور و کمی عصبانیت گفت:

- مگه قرارمون این نبود.....مگه مهمه اونا چی فکر می کنن؟ مگه قول ندادی اگه نخواستن ببیننت اصرار نکنی و برگردی؟ این همه بی تابی برای چیه عزیزدلم؟

دستش را کشید و بازوی مرد را فشار داد.

- راست میگی! تو ببخش ولی دست خودم نیست. خاطرات اذیتم می کنن!

رضا دلش می خواست بیشتر بداند. حالا می فهمید رهیار و رامیار چه می گویند. هاله ای از جذابیت دور این زوج بود که آدم را جذب می کرد و وادار می نمود نزدیک شود و بیشتر رفت و آمد نماید.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

هنوز وقت خداحافظی نشده، دلش می خواست قراری برای دیدار بعدی بگذارد.

- اگه فکر می کنید کاری از دست من برمیاد بگید و تعارف نکنید. من اهل تعارف نیستم اگه کاری رو بگم می کنم یعنی خودم با رضایت می خوام انجام بدم.

هومان تشکر کرد و لی لی هم جمله ای مبنی بر تشکر و قدردانی زمزمه کرد.

- بد نیست که کنار تلاش برای دیدار خانواده کمی تفریح هم کنید. مخصوصاً که هومان زودتر می خواد بره!

روای خیس

قلب بدون خانه

من که بدم نمیاد، لی لی یه کم چی میگن....بینی این کار -
!رو نداره

رضا به خنده افتاد و لی لی هم لبخندی زد. چشمان متعجب
.هومان و لحن با نمکش خنده را بیشتر می کرد

باز اشتباه کردم؟-

!عزیزم میگن دل و دماغ این کار رو نداره-

.رضا دست روی پای هومان کوبید

به دل نگیر! جالبه برای ما که عادت داریم همه چی رو -
.درست بشنویم

.شانه ای بالا انداخت و تبسمی کرد

!مشکلی نیست. لی لی بخنده همه چیز خوبه-

لی لی خودش را جلو کشید و دست روی شانه ی مرد نهاد و
:بلندتر از زمزمه گفت

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-قربونت برم من! چشم من می خندم که تو ناراحت نباشی!

هومان دست زن را گرفت و سرش را چرخاند و تماسی را ایجاد کرد.

- رضا جان ما هم بدمون نمیاد یه کم از این موقعیت ناراحت فاصله بگیریم. لی لی هم قبول کرد.....اگه جای خوبی هست معرفی کن که بریم.

- باشه....با بچه ها برنامه می ریزم و بهت اطلاع می دم. می خواین دو روزه بریم شمال یا همین دور و بر باشیم؟

- بهتره فعلاً از تهران زیاد دور نشیم. اگه یه وقت زنگ زد.....

- آره لی لی راست میگه! منتظر یه تلفن هستیم و اگه بشه زیاد دور نشیم بهتره!

- اوکی ! برنامه رو جور می کنیم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

جلوی ساختمان ایستاد و هومان و لی لی پیاده شدند. هومان دستش را دور شانه ی لی لی انداخت و به خود چسباند.

-آقا رضا بفرمائید بالا یه چیزی بخوریم!

هومان تأیید کرد. رضا خندید.

- هومان داری یاد می گیری ها! تعارف کردن مثل ایرانی ها رو!

خندید و سر تکان داد.

- نه تعارف نبود.....الان لی لی می ره تو اتاق و دیگه در نمیاد و منم حالا خوابم نمیاد. تو بیای یه کم حرف می زنیم و حوصله م نمی ریزه!

رضا خنده ی بلندش را کنترل کرد.

- نه دیگه مزاحم نمیشم. لی لی خانم احتیاج به استراحت داره. تو هم برای حوصله ات که سر نره یه فکر دیگه بکن!

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.بالاخره دل کندند و جدا شدند

هر دو سوار ماشین رهی شدند و احوالپرسی کردند. برنامه ای که رضا قولش را داده بود؛ جور شده و رهی داوطلب همراهیشان بود. رهی از آینه نگاهش را به لی لی دوخت و با لبخند گفت:

-لی لی بانو چطوره؟ دماغت چاقه؟

آوای خیس

هومان با تعجب برگشت و به صورت لی لی نگاه کرد. لی لی خودش را جلو کشید و دستش را نوازش وار روی گونه ی مرد بالا و پایین کرد و خندان گفت:

-اصطلاحه قربونت برم! یعنی حالم خوبه و همه چی مرتبه!

رهی چینی به صورتش داد.

- لی لی خانم یه کم رعایت کنید خب.....چیه هی را به را قربون صدقه ی این می رید. نمی گید منم دلم می خواد.

هومان و لی لی با روحیه و شوخ طبعی رهیار آشنا شده بودند و می دانستند که حرفهای رهی جدی نیست.

- برو برای خودت یکی رو پیدا کن!.....جدی جدی تو با کسی نیستی؟ رامیار و رضا رو هم ندیدم با کسی.....نکنه دارید و تو خونه غایم کردید و گناهه بیان بیرون هان؟

دستش را بلند کرد و محکم کوبید پشت سر هومان و حرصی جواب داد.

- نگفتم زبونت رو برام دراز کن! من تازه کات کردم و رضا و رامیار هم از خودشون بپرس!

لی لی از بین صندلی نیم رخ دو مرد را می دید که مثل بچه ها با هم کل کل و دعوا می کردند و به حرفها و حرکاتشان می خندید. از این که با رهیار آشنا شده بودند؛ خوشحال بود و از این که هومان احساس تنهایی نمی کرد خوشحالتر.....

آهی کشید. سه روز گذشته و زن زنگ نزده بود. می ترسید در این دوماه باقیمانده از وقت هومان، به نتیجه ای نرسد و مجبور به تنهایی اقدام کردن شود. بیشتر می ترسید که دست خالی و بی نتیجه مجبور به بازگشت گردد.

صدای هومان از ادامه ی تفکراتش بیرونش کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شنیدی لی لی جان؟ رهی میگه می ریم ویلای لواسون و دوستاشون هم هستن.-

خوبه! رهی جان دوستاتون مشکلی با من ندارن ؟-

این چه حرفیه لی لی بانو؟ دوستان ما خوشحال میشن با شما آشنا بشن!-

ممنون....از اون جهت میگم که من خانم هستم و شاید راحت نباشن!-

رهی بلند خندید.

نه بابا! هر کس میاد با نامزدش یا خانمش میاد. خواهرم هم با رامی و رضا میاد.-

لبهایش به لبخندی عمیق شکل گرفت.

چه خوب! فکر کردم تو این موارد سخت بگیرید.-

در واقع لی لی تصوراتش را بر اساس گذشته ی خودش ساخته بود.

سخت بگیریم؟ چرا همچین فکری کردین؟-

نویسنده: الهام صفری

لی لی به پشتی صندلی تکیه و نگاهش را به مناظر بیرون داد.

چه می دونم برای گناه و ثوابش.....محرم و نامحرم.....کسی - ناموستون رو نبینه! از این حرفها دیگه!

رهی متعجب نگاهی از آینه انداخت تا مطمئن شود، زن شوخی نمی کند.

نمی دونم درباره ی اینجا چی شنیدین و یا آخرین بار کی - ایران بودین.....ولی این چیزا که گفتین الان خیلی کم شده و اگه هم باشه من ندیدم. خواهر من دانشگاه می ره و راحت رفت و آمد می کنه و مسلماً تو دانشگاه همکلاسی پسر داره

که با هم حرفی می زنند و یا جزوه ای می گیرن و می دن.....ما بهش اطمینان داریم که می تونه از خودش مراقبت کنه!

صدای زن مخلوطی از حسرت و آه بود.

-خوشا به حالش که شما برادراش هستین.

در سکوتی که فضای ماشین را در بر گرفت؛ غرق خاطراتی شد که با مرورش خود را آزار می داد.

*

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان

تولد کوکولی خوش نگذشت. دعوای آبجی و عباس آقا یک طرف و آمدن هادی و مادرش و توپیدن هادی جلوی همه .....هم یک طرف

آنقدر بی ملاحظه او را آماج حرفهایش قرار داد و اشکش را درآورد که از کرده ی خود پشیمان شد. هادی عادت بدی که داشت بددهنی بود و وقتی عصبانی می شد بدترین حرفها را .می زد

لیلا از آن همه تهمت و حرف زشتی که نثارش شد؛ اشک ریخت و تمام ذوق و شوقش برای تولد از بین رفت. آبجی هم با آمدن خانواده ی شوهرش ساکت و سر سنگین شد. خاطره .ی آن تولد، جزو یکی از بدترین خاطراتش ثبت شد

نمی دانست گناهش چیست که برای یکی دو ساعت زودتر .آمدن منزل خواهرش، باید شماتت شود و فحش بشنود

تنها دوستش که دوستی اشان فقط در مدرسه بود و لیلا جرأت دعوت کردنش به خانه را نداشت، فرزانه بود. دختری که مشکلات لیلا را نداشت و راحت زندگی می کرد.سنگ صبور لیلا و مشوقش برای ایستادگی و اعتراض به هادی....

وقتی فرزانه از مقابل هادی قد علم کردن می گفت؛ تن و بدن لیلا می لرزید. معتقد بود که فرزانه تصوری از هادی و اخلاقش ندارد که اینگونه تز مقاومت می دهد.

سکوت لی لی که طولانی می شد؛ هومان می فهمید باز در خاطرات غرق شده و احتیاج به نجات غریق دارد. صدایش زد و تا مقصد با سؤال و شوخی و سر به سر گذاشتن، از در لاک خود رفتنش ممانعت کرد.

رهیار در کوچه ای پیچید که سایه ی درختان سر به فلک کشیده از رسیدن نور خورشید به زمین جلوگیری می کردند.

رامیار را جلوی در یک باغ دیدند. با دیدنشان کنار رفت تا رهیار ماشین را از در باز باغ به داخل ببرد.

به نظر می رسید آخرین ماشین و نفرات بودند. سه ماشین دیگر که لی لی بینشان ماشین رضا را شناخت؛ زیر سایه بانی پارک شده بودند. رامیار در را بست و به دنبال ماشین به راه افتاد.

وقتی پیاده شدند، رضا در حالی که دست دور گردن دختر جوانی انداخته بود به طرفشان آمد و لبخندزنان خوش آمد گفت. دختر تی شرت و شلواری به تن داشت.

رهیار یک قدم جلوتر بود و دستش را کشید و موهای دختر را بهم ریخت . دخترک حرص زده دستش را پس زد.

-نکن رهی! عمو ببین نیومده شروع کرد.

رضا بوسه ای بر سرش نهاد و خندان جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب مدرن خانه

نویسنده: الهام صفری

-دوستِ داره عمو ولی بلد نیس بگه! تو ببخش!

دختر را کمی به خود فشرد و رو به مهمانانش گفت:

- این خانم جوان راشین خانم هستن....خواهر این دو تا غولتشن و برادرزاده ی عزیز من!

دختر هیجان زده سلام کرد و دستش را به طرف لی لی دراز نمود. لی لی لبخند محبت آمیزی زد و اظهار خوشبختی نمود.

دخترک با هیجان کمتر و کمی خجالت به هومان هم سلام کرد و دست کشیده شده ی هومان را کمی منتظر نهاد و با نگاه از عمویش کسب تکلیف کرد. هومان متعجب از مکث دختر نگاهی با لی لی تبادل نمود.

روایتی خیس

قلب بدون خانه

قبل از این که هومان دستش را عقب ببرد دخترک آرام انگشتانش را در دبست مرد نهاد و با گونه های گلگون خوش آمد گفت.

نویسنده الهام صفری

رضا تعارف کرد که به داخل روند و با بقیه مهمانان آشنا شوند. رهیار و رامیار جلوتر رفتند و لی لی و هومان پشت سرشان و رضا و راشین هم نزدیک به آنها حرکت کردند.

با سه زوج در خانه آشنا شدند. هومان خیلی زود با سه مرد گرم گرفت و صحبت نمود ولی لی لی بیشتر شنونده بود و تا سؤالی نمی شد، حرفی نمی زد.

راشین دختر شادی بود که مرتب رهی سر به سرش می گذاشت و جیغش را در می آورد.خانم های جمع هر سه از لی لی کوچکتر بودند و مانند راشین تی شرت و شلوار پوشیده بودند و هیچ کدام شالی به سر نداشتند.لی لی خوشحال شد

آوای خیس

که برای روی تاپش پیراهن مدل مردانه ای آورده بود.اما صمیمی شدن برایش مشکل بود.

.....سکوت زن سدی بود برای نزدیکی و صحبت بیشتر

نویسنده: الهام صفری

اجازه گرفت و از ویلا خارج شد. باغ بزرگی بود و درختان میوه در آن بسیار بود. قدم زنان از ساختمان دور شد. فکرش حول و حوش زنگ زدن زن می گشت. بعد از گذشت سه چهار روز تقریباً مطمئن شد که زنگی از طرف زن زده نمی شود. با خود فکر کرد به جای هومان این بار خودش به در خانه برود و حرف بزند.

حتی اگر پذیرفته نمی شد حداقل از نزدیک می دیدش و دوری و دلتنگی بیست ساله را کمی التیام می بخشید.

چشمانش از فکر به این دیدار پر شده و داغی اشک را پشت پلکش احساس نمود.

چشمانش را فشرد و پره های بینی اش گشاد شد. دلش نمی خواست اشک بریزد. سالها مقاومت در برابر سختی ها از او زنی قوی ساخته بود. نمی دانست چرا از وقتی به ایران آمده اینگونه پیچ چشمانش شل شده و با کوچکترین فکر و خاطره ای رودی از اشک جاری می شود.

با نوک انگشتانش قطره هایی که مژه هایش را خیس کرده بود؛ گرفت. با صدای رضا تکانی خورد و دستش را سریع تر به چشمانش کشید. سعی کرد لبهای لرزانش را به تبسمی مزین نماید.

رضا چشمانش را تنگ کرده و کنجکاوانه نگاهش می کرد.

اتفاقی افتاده؟.....چیزی ناراحت تون کرده؟-

گونه های خیسش را با کف دست پاک کرد و سری تکان داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نه نه....چیزی نیست! یاد خاطراتی افتادم و تحت تأثیر قرار گرفتم.-

خاطره اش اینقدر ناخوشایند بود؟-

شانه ای بالا انداخت و طره از موهایش را که باد به صورتش آورده بود کنار زد.

آره....خاطره ی خوشی نبود. کلاً خاطرات من از ایران خوش نیستن.-

کنار هم قدم زدند. رضا دلش می خواست بیشتر بداند. ناخودآگاه جذب این زن می شد و گاهی یادش می رفت هومانی هم وجود دارد.

تونستین خانواده تون رو پیدا کنید؟-

لی لی دستها را روی سینه گره زد و مغموم جواب داد.

آره....اما چه فایده! کسی مایل نیست من رو ببینه!-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

.بهت و تعجب در صورت رضا حرف اول را می زد

مگه میشه؟ چرا؟ دلیلشون چیه؟-

من براشون مردم! من رو حتی تو خاطراتشون به خاک -
.سپردند

رضا کلافه شده بود و نمی دانست چه بپرسد و از کجا که به
.پاسخ واضحی برسد

باهاشون صحبت کردین؟ شما رو دیدن؟-

دستش را از روی سینه بلند کرد و موهای مزاحم را پشت
.گوش راند و نگاه مرد را با خود کشاند

من نه....ولی هومان صحبت کرد و به زور شماره اش رو به -
....مادرم داده و منتظریم اگه راضی بشه زنگ بزنه

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.آه سردی کشید

-هنوز که زنگ نزده. سه چهار روز گذشته!

رضا دهان باز کرد دلداری دهد. پوزخند لی لی دهانش را بست.

-مادرم هیچوقت من رو دوست نداشت. همیشه فکر می کردم شاید من بچه اش نبودم و اجباراً من رو بزرگ کرد.

.رضا ناباور زمزمه کرد

-این امکان نداره! مگه ممکنه مادری بچه اش رو دوست نداشته باشه!

.بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت

-حالا که شده.....فکر می کردم بعد از بیست سال، کینه و دشمنی فراموش شده باشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

آهش را غلیظ تر و بلندتر همراه نفسش بیرون داد. نزدیک به ساختمان شده بودند که هومان هیجان زده بیرون آمد.

- لی لی جان.....خبر خوش! الان زنگ زد و گفت فردا منتظرته!

دو سه پله را پایین آمد و لی لی در آغوش کشید و چرخید. لبانش را به پیشانی لی لی چسباند و زمزمه کرد.

- قبول کرد تو رو ببینه! دیگه دوری تموم شد.

لی لی در سکوت اشک می ریخت. از بالای شانه ی هومان راشین را دید که با کمی حسرت به آن دو چشم دوخته و در حین چرخش دوباره، اینبار رضا را با چهره ای متفکر و خیره دید.

کمی از هومان فاصله گرفت.

- ساعت تعیین کرد؟

.هومان خندان؛ دستانش را گرفت

!نه عزیزدلم! فقط گفت فردا منتظرته-

.رضا گامی جلو نهاد و نزدیک شد

نویسنده: الهام صفری

تبریک میگم خانم! بریم داخل وسایل کباب رو بیاریم و -
.شروع کنیم

.لی لی که متعجب نگاهش کرد؛ خندید و دستش را تکان داد

ببخشید....جمله اول فقط برای شما بود. وسایل و کباب و -
.اینا رو با راشین بودم

از چهره ی راشین مشخص بود که هومان برایش جذاب و خواستنی است و بدش نمی آید توجه اش را جلب نماید.
حرکت هومان و نزدیکی اش به لی لی کمی تو ذوقش زده و حالش را گرفته بود.

رضا از کنار لی لی و هومان رد شد و دست روی شانه ی دختر نهاد و با فشاری با خود همراه ساخت.

- بیا بریم ببینم این داداشای تو کجان! زنگ زدی به مامیتی بگی رسیدی؟

دخترک به زحمت چشم برداشت و با عمویش همراه شد و جوابش را داد.

- آره زنگ زدم. مامیتی می گفت هدیه پا شده و شاکیه که چرا نیاوردیمش!

صدای عمو و برادرزاده با بستن در قطع شد. هومان با دل انگشتانش اشک های لی لی را پاک کرد.

- دیگه غصه نخور! توضیح می دی و قانعش می کنی!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.با تکان سر تأیید کرد ودستانش را دور خود پیچاند

!شاید خودش هم ندونه که چی به سر من آوردن-

در باز شد و رهی و رامیار با سر و صدا و هر کدام وسیله ای در دست بیرون آمدند. پشت سرشان دو مرد جوان که احمد و مسعود معرفی شده بودند. رضا و راشین و دو خانم که از حرف ها فهمید مژده همسر احمد و زهره نامزد مسعود است؛ از در .خارج شدند

هومان به کمک رهی رفت و دیگی که در دست داشت، .گرفت و منتظر راهنمایی شد

لی لی خودش را عقب کشید و به طرف نیمکتی که کمی دورتر بود رفت. احساس می کرد با این خبر، نمی تواند شلوغی را تحمل کند. احساس می کرد باید دوباره خاطراتش

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

را مرور نماید و راه طولانی که تا اینجا رسیده را بازخوانی نماید.

*

*

نویسنده: الهام صفری

مزاحمت های اکبر از یک سو و فشارها و توبیخ و دعواهای مادر و هادی از سوی دیگر عرصه را بر لیلای بینوا تنگ کرده بود. رفت و آمد به مدرسه برایش سخت و طاقت فرسا شده و از سر کوچه تا خانه را، مسیر جهنمی لقب داده بود.

مصیبت این بود که خود اکبر کسی را وادار می کرد به گوش هادی برساند و از خواستن لیلا برایش بگوید. گاهی پیغام رسان نامردی می کرد و از خنده و عشوه ی نکرده ی لیلا می گفت و هادی را آتش می زد و این آتشفشان متحرک را به جان لیلا می انداخت.

تنها پناهش خانه ی خواهرش بود که او هم درگیر مشکلاتش با همسر و خانواده ی همسرش بود.عباس آقا مردی وابسته به مادر و پدرش بود که برای رضایت آنها از همه چیز می گذشت.

میترا از این که الویت اول شوهرش نبود؛ همیشه شاکی و گله مند بود. گاهی لیلا بعد از کتکهای هادی به میترا پناه می برد. بحث های میترا و همسرش باعث می شد؛ کلافه و عصبی اجازه ی بچه را بگیرد و با خود به خانه ببرد.

دلش برای کوکولی کباب می شد وقتی از سرو صدا و داد و بیداد پدر و مادرش خود را در کمد پنهان می کرد و به لیلا مانند سفینه ی نجات می نگریست. هر دو بی پناه و مظلوم میان ظلم و جور نزدیکانش رها شده بودند.

حال که فکر می کرد نمی دانست وقایع آن زمان کدام در سرنوشتش تأثیر بیشتری داشتند.

.صدای هومان او را از گذشته ی پر رنجش بیرون کشید

!لی لی جان! بچه ها غذا رو آماده کردن-

سعی کرد لبخند زند. دست دراز شده ی هومان را گرفت و از جا برخاست.

دلشوره دارم! نمی دونم تا فردا چطور دووم بیارم! نمی دونم - !اصلاً برم بهش چی بگم

هومان مثل همیشه دستش را دور شانه ی زن پیچید و لبانش را روی شقیقه اش نهاد و صدایی «هیش» مانند گفت.

با هم هم قدم شدند. انگار حضور هومان کافی بود تا حال لی لی بهتر شود. به نزدیکی دوستانشان که رسیدند؛ راشین با خنده گفت:

!لی لی خانم به نظر میاد به آقا هومان خیلی وابسته هستین-

.رضا زیر لب «راشین» را تذکر وار زمزمه کرد

قلب بدون خانه

.لی لی لبخند بی جانی بر لب نشاند

-هومان همه ی زندگی منه! من بی هومان می میرم.

هومان با اخم «خدا نکنه ای» بر زبان آورد. راشین از این جواب محکم فقط توانست سری تکان دهد. رهیار با شیطنت فضا را تغییر داد.

واووو خدا بده شانس! هومان فکر کنم تندیس خوش - شانس ترین مرد دنیا رو باید به تو بدن.....آلمان زندگی نمی کنی که می کنی....دانشجو پزشکی نیستی که هستی.....لی لی خانم کنارت نیس که هست.....لامصب دیگه چی می خوای از این دنیا!

نویسنده الهام صفری
آوای خیس

هومان سعی کرد بخندد و با رهیار همراهی کند ولی نگاه غمگینی که با لی لی رد و بدل کردند؛ از چشم بقیه دور نماند.

-رهی....حسودی می کنی؟

رهی با قیافه ای در هم و ادایی که در می آورد جواب داد.

-نه داداش، من و حسودی! نوش جونت!

بیشتر از ادایی که برعکس حرفش بود؛ خندیدند. با حرف هومان خنده ها شدت بیشتری گرفت.

قلب بدون خانه

!مگه غذاس که نوش جونم باشه-

.رضا و رامیار هر دو با هم ضربه ای به رهی زدند

.بسه دیگه غذا یخ کرد-

نویسنده: الهام صفری

جمع دوستانه و خوبی بود ولی برای لی لی که تمام فکرش حول ملاقات فردا می چرخید؛ خوش نمی گذشت. رضا بود .که با توجه به حال لی لی پیشنهاد زودتر رفتن را داد

راشین می خواست کمی غر بزند که با تذکر آرام رضا ساکت .شد. تسلط رضا بر برادرزاده هایش کاملاً مشخص بود

با همه خداحافظی کردند و از رضا و رامیار تشکر ویژه نمودند و با رهی همراه شدند. وقتی در ماشین تنها شدند، لی لی به .جای خود و هومان تشکر کرد.رهیار جدی شد

.به شما که خوش نگذشت.....باید شما ببخشید-

آوای خیس

لی لی سرش را کمی جلو آورد تا صدایش میان صدای باد و ماشین بهتر به گوش برسد.

- اینطور نیست! آقا رهی خیلی خوب بود. این که من حالم طبیعی نبود تقصیر شما نیست.

- بهر حال ما قصدمون این بود که تفریحی باشه برای شما. یه کم سرتون خلوت شد باید یه شب بیایید خونمون.....بابا و مامیتی خوشحال میشن ببیننتون!

عقب رفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و تشکر کرد. فضای تاریک ماشین گاهی با نور ماشینی که از روبه رو می آمد؛ روشن می شد. این تاریکی برای لی لی که بی بهانه در گذشته غرق می شد بهانه ی خوبی بود.

یادش آمد زمستان بود و برف سنگینی باریده بود. مدارس به خاطر برف تعطیل شده بودند و با مادر در خانه بود. خود را

مشغول کتاب هایش کرده اما ذهنش پی آن بود که چطور می تواند شرّ اکبر را از سرش وا کند.

به توصیه ی فرزانه یک شب با ترس و لرز نشسته بود و با گریه و قسم و آیه به هادی و مادرش گفته بود که از اکبر متنفر است و اوست که مرتب مزاحمش می شود و اذیتش می نماید.

هرچند در جوابش گفته بودند؛ کرم از خود درخت است و تویی که مویت بیرون است و رعایت نمی کنی و چادرت را باز و بسته می نمایی؛ ولی در نهایت پذیرفته بودند که از طرف لیلا علاقه ای نیست و باید هادی این را به اکبر بفهماند.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

.هادی با صدای بمش گفته بود

نبینم دیگه پنهان کنی! هر وقت دیدیش و حرفی زد زود بیا -

.خونه به من یا مامان بگو! خودم می دونم چیکارش کنم

چشم» لیلا آرام و ضعیف بود. باید می دید در آینده چقدر «

.می تواند روی این حرف هادی حساب کند

صدای مادرش آمد که از آشپزخانه با او صحبت می کرد. هر

.چند حرفهایش بیشتر جنبه ی گلایه و واگویه داشت

بچم تو این برف و سرما و با یه بچه کوچیک باید به -

مادرشوهر و پدرشوهر هم برسه! بگو بشینین خونه ی

!خودتون....چیه هر ساعت خونه ی این بچه این

لیلا دلش می خواست با مادرش هم صحبت شود ولی نظرش را قبول نداشت. آبجی را هم نمی توانست درک کند. پدر و مادر عباس آقا خیلی مهربان و خوب بودند. گاهی که تنهایی

قلب بدون خانه

فشار می آورد دو سه روزی به خانه ی تک پسرشان می آمدند.

همین باعث غرغرهای میترا و مادر می شد.لیلا می دانست سه چهار روزی هست که خواهرش میزبان والدین همسرش است و این غرولندها هم از شکایت های میترا ناشی می شود.

نویسنده: الهام صفری

زنگ تلفن به صدا درآمد و مادر بلند گفت:

-اون تلفن رو جواب بده. بجنب!

لیلا خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت و «الو» را گفت، که صدای گریه ی خواهرش را شناخت. با هول پرسید:

-چی شده آبجی؟ کوکولی؟

مادرش از صدای وحشت زده ی لیلا به هال آمد و گوشی را از دست لیلا کشید.

آوای خیس

قلب بدون خانه

میترا...مادر! چی شده؟-

رنگ از چهره ی مادر پرید. لبانش لرزید و سفید شد. دو سه جمله گفت:

نویسنده: الهام صفری

.....کی؟.....چطور؟.....یا ابلفضل-

چشمان گشاد شده ی لیلا را که خیره ی خود دید، سعی کرد خود را جمع نماید.

چی بگم مادر...قسمتشون این بوده....من و لیلا الان میاییم. -

هرچی گفت جواب ندی ها! باشه.....اومدیم.

گوشی را سر جایش گذاشت و کمی گیج به یک نقطه خیره شد. لیلا با احتیاط پرسید.

مامان چی شده؟ آبجی چش بود؟-

سری تکان داد که معنی نداشت.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هیچی این آبجیت از اول هم شانس نداشت. پاشو بریم - خونه شون.....خودش حال نداره لااقل بچه رو از تو دست و پاش جمع کنیم.

چی شده؟ کوکولی چیزیش شده؟ -

مادر بی قرار و بی حوصله به طرف اتاق رفت و در کمد را باز کرد و از همان جا صدایش را بلند کرد.

نه کوکولی خوبه! شانس میترا پدر و مادر عباس آقا از خونه - ی اینا رفتن و تو راه تصادف کردن.....ایطور که پیداس جفتشون مردن! پاشو یه مانتوی مشکی بپوش چادرت رو هم بردار....تا بریم ببینیم چیکار می خوان کنن.

مرگ نابهنگام والدین عباس آقا آن هم وقتی از میترا ناراحت شدند و از خانه بیرون رفتند؛ سر آغاز اختلافات و مشکلات زیاد بین زن و شوهر شد. عباس آقا فقط منتظر شد تا مراسم سوم و هفت را تمام کند و بعد سرزنشها و دعواها را شروع کرد.

اعصاب میترا ضعیف شده و طاقت نگهداری بچه را نداشت. مادر برای کمک به او لیلا را با وسایلش به آنجا فرستاد تا هم بعد از مدرسه کمک حال خواهرش و مواظب بچه باشد و هم شاید حضور لیلا از دعوا و داد و بیداد عباس آقا جلوگیری می کرد.

لیلا از خدا خواسته که هم از محل و اکبر دور و هم به کوکولی نزدیک و با او مشغول می شد.

*

*

قلب بدون خانه

استرس دیدار دستانش را به لرزه درآورده بود.تونیک نخی رنگی رنگیش را با شلوار کتان سفید تن زد و شال سفیدی را روی موهای کوتاه و موجدارش نهاد. از اتاق بیرون آمد و مقابل هومان نشسته روی مبل؛ ایستاد.

-خوبم؟ نمی دونم چی باید می پوشیدم که بدش نیاد.

هومان دستش را کشید و کنار خود روی مبل نشاند. با نوک انگشت به موی روی پیشانی حالتی داد و کمی به بالا راند.

عزیزم(schatzi-)

-می ترسم هومان!

-هیش.....نترس! از چی می ترسی؟ اون فقط یه زن .

-پیره!.....اون مادرته! من هستم.....من کنارتم!

نگاهش را در صورت مرد چرخاند و دستش را فشرد.

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

فعلاً نمی خوام تو رو معرفی کنم. بذار ببینم برخوردش با من چطوره بعد.....باشه!

هومان لبخند زد و چشم بر هم نهاد.

هرچی تو بخوای عزیزدلم-.

نگاهی به ساعتش کرد.

.....فکر کنم بهتره دیگه برم. تا برسم ساعت ده شده-

من همراهت میام. وقتی رفتی داخل، می رم پیش رهی-.

مخالفتی نکرد. وجود هومان برایش قوت قلب بود. تا هومان ماشین بگیرد؛ کیفش را نگاه کرد و وسایل مورد نیازش را

چک نمود. با تردید و دو دلی بسته ی سیگار و فندکش را از کیف بیرون آورد و روی میز نهاد.

لبخند هومان تأیید کارش بود. مرد با نگاه به گوشی اش گفت:

-بریم ماشین اومد.

شال افتاده روی شانه اش را روی سر برگرداند و کیفش را برداشت و کفش پاشنه تختش را پوشید و جلوتر از مرد بیرون رفت.

وقتی هومان کنارش نشست، آرام زمزمه کرد.

-بگو یه جا وایسه گل و شیرینی بگیرم!

ابرویش را بالا انداخت.

-لازمه؟

-دلم نمی خواد دست خالی برم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

سرش را بالا و پایین کرد و بعد از دقایقی درخواست لی لی را به راننده منتقل نمود.خرید گل و شیرینی را به هومان واگذار کرد. احساس می کرد زانوانش تحمل وزنش را ندارند.

این بار به جای سر کوچه ماشین مقابل در قدیمی و رنگ و رو رفته، ایستاد. هومان پیاده شد و به لی لی کمک کرد پیاده شود. گل و شیرینی را از صندلی جلو برداشت و به راننده گفت منتظر بماند.

دست لی لی را دور بازویش محکم کرد و زنگ خانه را به صدا درآورد. صدای زن از آیفون ضعیف به گوش می رسید. هومان با صدای رسایی گفت:

-لیلا اومده.....خانم خاکسار!

با صدایی در خانه باز شد. به هم نگاهی کردند و منتظر شدند. کمی بعد صدای پای زن آمد.لی لی در را فشار داد و باز کرد.

قلب بدون خانه

نمایی از حیاط قدیمی و زنی که چادر رنگیش را دور بدنش می پیچاند تا همه جایش را پوشش دهد.

لی لی نالید.

نویسنده: الهام صفری

-مامان!

قدم های زن آهسته شد و نزدیک در ایستاد. چشمانش دو دو می زد و اشک صورتش را خیس کرده بود. لبان خشکش را حرکت داد.

-لیلا!

هومان، لی لی را به سمت زن هل داد.

لی لی با عجز نگاهش را به هومان داد. چشمانش را بر هم فشرد و زمزمه کرد.

-برو عزیزم.....مامانته! برو...

آوای خیس

قلب بدون خانه

دستش از بازوی هومان جدا و قدمی به زن نزدیک شد. با بغض صدایش زد.

-منم لیلا.....مامان!

نویسنده: الهام صفری

دستان زن چادر را رها کرد و باز شد برای درآغوش گرفتن دختری که بیست سال با خود تکرار کرده بود؛ مرده است. در آغوش زن فرو رفت و عطر مادرانه اش را به مشام کشید. سعی کرد نامهربانی هایش را به یاد نیاورد. نفرین ها و کتک ها را تداعی نکند. فقط فکر کند چقدر خوب است که در آغوش مادرش است.

چقدر این آغوش را کم داشت.شال روی شانه اش رها شد. تکان خوردن شانه های زن از گریه ی شدیدش می گفت.

کمی خود را عقب کشید تا گذر زمان را در صورت مادر ببیند. خطهایی که نبودن و چروک هایی که عمیق شده بودند.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.مادر مرثیه می خواند

کجا رفتی؟ چرا اینجور بیچاره م کردی؟ مادر بدی بودم -

درست.....چرا اینجور تنبیهم کردی؟.....می دونی چی کشیدم؟

لی لی در سکوت اشک می ریخت و گلایه های مادرش را گوش می کرد. هومان دستی روی شانه ی لی لی نهاد و گفت:

.برید داخل.....من دو سه ساعت دیگه میام دنبالت-

زن سر بلند کرد و کمی چادر عقب رفته اش را جلو آورد و بینی اش را بالا کشید.

نه.....زوده! اجازه بده ناهار پیشم باشه! اون زمان عدس پلو - دوست داشت، براش پختم!

.هومان پرسشگرانه به لی لی نگریست و کسب تکلیف کرد

-برو عزیزم! خودم می تونم ماشین بگیرم بیام. نگران نباش!

سر تکان داد و گل و شیرینی را به دست لی لی سپرد و زیر لب «خداحافظ» را زمزمه کرد و از خانه بیرون رفت و در را بست.

مادر چادرش را جمع کرد و از سر برداشت و با گوشه اش صورتش را خشک کرد.

-بیا...بیا بریم داخل.....بذار خوب ببینمت!

لی لی به در دیوار خانه نگریست. طبقه ی بالا خالی بود. تصاویر از گذشته مانند فیلم از پیش چشمانش رد می شد. آه کشید. این سؤال همیشه برایش مطرح بود که چرا مادرش با او نامهربان بود.

*

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

*

حضور لیلا فقط یک هفته از دعواهای زن و شوهر جلوگیری کرد. هربار با شروع بحث، لیلا دست کوکولی را می گرفت و به اتاق می رفت و سعی می کرد با سرگرم کردنش نگذارد صدای بلند پدر و مادرش در گوش و ذهنش نفوذ نماید.

تعطیلات عید بود و لیلا به خانه بازگشت و تلویحاً به مادرش تفهیم نمود که در میان فریادهای عباس آقا و هق هق های آبجی، قادر به درس خواندن نیست. هادی هم از ابتدا راضی نبود و وقتی لیلا به خانه بازگشت، دیگر اجازه نداد به خانه ی خواهرش برگردد.

هرچند در خانه محدود بود و هادی به عناوین مختلف تشر می رفت؛ ولی باز بهتر از دادهای عباس آقا بود و حرفهایی که به آبجی میترا می زد.فقط دلش برای بچه کباب بود که چاره ای جز تحمل نداشت.

تمام شدن تعطیلاتی که همه ی روزهایش در خانه گذشت و رفتن به مدرسه برایش باعث خوشحالی بود. می توانست با فرزانه حرف بزند و با خاطرات جاهایی که رفته، رویا پردازی نماید.

نویسنده: الهام صفری

او نیز می توانست از مزاحمت های اکبر در راه مدرسه بگوید و ترس هایش را با دوستش درمیان نهد. با این که هادی گفته بود اگر مزاحمتی دید بگوید ولی واهمه داشت گفتنش، شرّی دیگر را گریبانگیرش نماید.

هر روز با ترس از اکبر پا از خانه بیرون می گذاشت و اگر نمی دیدش آن روز را به فال نیک می گرفت.

آن روز وقتی درون کوچه پیچید و اکبر را ندید، خوشحال به طرف خانه رفت. وقتی کلید را در قفل می چرخاند، صدای نحسش را از زیر طاقی خانه ی همسایه شنید.

قلب بدون خانه

جوون.....کجا با این عجله؟.....کسی خونتون نیست.....بیام - باهم یه چایی بخوریم؟ به هر حال که چایی رو باید برام ....بیاری.....حالا چه تنها چه با بزرگترا

نویسنده: الهام صفری

خنده و صدایش کافی بود تا بدن لیلا از ترس سرد و بی حس گردد. دستش بی جان قدرت چرخاندن کلید را در قفل .نداشت. اکبر نزدیکتر شد و از پشت خود را مماس دختر کرد

لیلا خشمگین از ناتوانیش خود را به در چسباند و تلاش کرد کلید را بچرخاند. دست اکبر روی دستش نشست و کلید به .راحتی چرخید

.کنار گوشش زمزمه کرد

!چه چایی بخوریم ما!.....بوت داره دیوونم می کنه-

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

لیلا تکانی خورد تا از پهلو خود را از مرد دور نماید. دست مرد روی مچش نشست.

-کجا خوشگله؟ یه چایی دیگه اینقدر اطوار نداره!

لرزان و اشکریزان التماس کرد.

-تو رو خدا! برو خونه ی خودتون....چایی وِ.....ولم کن!....بخور!

مرد خندید. بازوی لیلا را گرفت و به طرف خود کشاند.

-خسیس نباش دیگه!....هووم دلم می خواد موهات رو اِ....ببینم. بی چادر ببینمت چطوری؟

آوای خیس

هق هق لیلا فایده نداشت.لعنت به این کوچه که همیشه خلوت بود و پرنده پر نمی زد. اکبر کلید را چرخاند و در را باز کرد و کلید را کشید که درآورد.

کلید گیر کرده بود. در یک لحظه که حواس اکبر به کلید بود؛ لیلا خود را از بند دستان و بدنش رها ساخت و دوید.

دست اکبر فقط توانست چادرش را بگیرد. چادر کشیده شد و از سر لیلا رها گشت. صدای پای اکبر را که شنید صدایش بالا رفت و جیغی کشید. هر چه توان داشت به پاهایش منتقل نمود تا خود را به بقالی حسین آقا سر کوچه برساند.

نه به هادی فکر می کرد و نه به آبروی مادرش.....فقط می خواست از این بختکی که می خواست روی سینه اش بیفتد، فرار کند.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

با گریه و جیغ درست قبل از این که دست اکبر به انتهای مقنعه اش برسد؛ خود را داخل مغازه انداخت.از بین کیسه های حبوبات و تخمه به انتهای مغازه دوید. حسین آقا پشت پیشخوان نشسته بود و چرت بعد از ظهرش را می زد.

از صدای برخورد پا با کیسه ها و گریه، چشمانش را باز کرد و دخترک هراسان را دید.

-چی شده بابا؟ کسی اذیتت کرده؟

هق هق اجازه ی صحبت به لیلا نمی داد. مرد با مهربانی از کلمنی که گوشه ی مغازه بود؛ در یک لیوان استیل آب ریخت و به دخترک که مقابل پیشخوان ایستاده بود و گریه می کرد؛ داد.

-بخور بابا جون.....بخور بعد بگو بدونم کی اذیتت کرده؟ ما از این موردا تو این محل نداشتیم.

قلب بدون خانه

لیوان را به دهان دختر نزدیک کرد. جرعه ای آب نوشید و همراه سکسکه و هق هق نالید.

-چادرم.....اکبر....

نویسنده: الهام صفری

بینی و چشمانش را با ساعدش پاک کرد و ملتمسانه و با گریه گفت:

- تو رو خدا...بذارید من اینجا بمونم. مامانم خونه نیس.....کلیدم دستش موند.....چادرم...

گریه اش شدیدتر شد. انگار نبود چادرش از بقیه ی چیزها مهم تر بود.

مرد «لا الله الا الله» را زمزمه کرد. لعنتی هم بر دل سیاه شیطان فرستاد. دخترک مانند گنجشک در باران مانده در خود جمع شده بود و می لرزید.

آوای خیس

از مغازه بیرون رفت و کوچه را رصد کرد. نه از اکبر خبری بود و نه از چادر دختر....

«نچی» از کلافگی گفت.

- بابا جون هیچکی تو کوچه نیست. می خوای باهات تا خونه بیام.

تصور این که در خانه تنها باشد و اکبر با کلیدی که دارد وارد شود؛ گریه و لرزشش را شدیدتر نمود.

قلب بدون خانه

نه...نه! اگه تو خونه منتظرم باشه چی؟.....یا در رو بسته باشه - و من بی کلید دوباره بمونم و بیاد.....تو رو خدا ....جان بچه هات بذار تا مامانم میاد اینجا بمونم.

نویسنده: الهام صفری

سری تکان داد. دخترک پربیراه نمی گفت. اجازه داد دختر به پشت پیشخوان برود و گوشه ای بنشیند. طوری که کسی وارد می شد و یا از بیرون مشخص نباشد.

گریه اش بند آمده بود و هرازگاهی سکسکه ای می کرد. گوشش به بیرون بود که از احوال کوچه خبری بگیرد. با شنیدن صدای حسین آقا که گفت:

-هادی جان بابا.....خونه می ری؟

وای بی صدایی شکل گرفت. تنش سرد شد و جلوی چشمانش سیاه شد. انگار ملک الموت را به چشم دیده بود. شاید اگر از ترس زبانش بند نمی آمد، اشهدش را می خواند و

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تمام.....آماده ی مرگ می شد. وضع الانش از نظر هادی،
.مجازاتش کمتر از مرگ نبود

.صدای هادی در گوشش نفوذ کرد

چی شده حسین آقا؟ خیره؟ کاری دارین؟-

.مرد من و من کرد تا پسر جوان نترسد

خیره! چیزی نیست..... برای آبجیت تصادفی پیش اومده که -
بنده ی خدا خیلی ترسیده....آوردمش تو مغازه یه کم حالش جا
!بیاد.....گفتم بیایی دستش رو بگیری و کمکش کنی

.ندیده می توانست رگهای برآمده ی هادی را تصور کند

آبجی من؟.....کجاست؟.....کی بهش زده؟.....ماشین یا -
موتور.....راننده کو؟

.حسین آقا حرف پسر را قطع کرد

قلب بدون خانه

صبر کن پسر جون! ماشالات باشه.....چه تند تند ردیف -
کردی.....همین جا یه موتور اشتباه نزدیکش پیچید. نه
برخوردی پیش اومد نه چیزی.....دختر بچه اس دیگه زود می
!ترسه و پس می افته

نویسنده: الهام صفری

قبل از این که پسر جوابی دهد سر به داخل مغازه کشید و
:گفت

!دختر جون بیا با داداشت برو خونه! کمکت می کنه-

هادی قدمی برداشت به دهانه ی مغازه نزدیک شد و با تردید
.صدا زد

!لیلا-

.بی جان و ضعیف از جایش برخاست و سر به زیر جواب داد

!بله داداش-

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هادی انگار تا حالا باورش نمی شد که واقعاً لیلا داخل مغازه باشد. چشمانش کمی گشاد شد و بعد تنگ و گوشهایش به سرخی گرائید. سعی کرد طن صدایش را عادی نگه دارد.

-چادرت کو؟

لب گزید. چرا از رنگ پریده و چشمان سرخ شده و دماغ باد کرده اش نمی پرسید. چادر را سر قبرش بگذارد. حرص خورد و سکوت کرد.

نزدیک برادر رسید و آرام «سلام» کرد. حسین آقا داخل شد.

- بابا جان.....چادرش گیر کرد به موتور.....حالا زیاد مهم نیس! بچه ترسیده، دستش رو بگیر و کمکش کن!

مچ دستش را از روی مانتو گرفت و با کشاندنش به لیلا فهماند که حرکت کند. مچ را رها کرد و دست روی کتف لیلا نهاد و به جلو راند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

مگه نگفتین برخوردی نشد.پس چادرش؟-

حسین آقا نشنیده گرفت و جواب نداد. هادی بهتر دید از لیلا اصل ماجرا را بشنود.

ممنون حسین آقا! پدری کردی!-

کاری نکردم.....فقط-

هادی دو قدم عقب ماند تا حرف آهسته و در گوشی حسین آقا را بشنود.

اذیتش نکنی بابا! بچه خیلی ترسیده...شما برادری کن با ملایمت رفتار کن!-

پچ پچ حسین آقا را یک در میان شنید. هادی یک بار دیگر تشکر کرد. با یک گام بلند خودش را به لیلا رساند و گوشه ی آستینش را گرفت و از بین دندانهایش غرید.

بریم ببینم چه گندی زدی!-

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

قدم های لیلا کوتاه و لرزان بود و دستش با همان گوشه ی آستین درون مشت هادی، کشیده می شد. هق هقش با دهان بسته حس خفگی را بیشتر می کرد.دعا می کرد مادرش زودتر به خانه برگردد. این کلاس قرآنی که درست زمان برگشت او از مدرسه بود را دوست نداشت.

خود کلاس یک ساعت بود و صحبت های بعدش بیشتر از زمان کلاس طول می کشید.

از تنها بودن با هادی و جواب پس دادن می ترسید و ترسش هم کمتر از در چنگ اکبر اسیر شدن، نبود. می دانست هادی گوش شنیدن و حس همدردی ندارد.

آوای خیس

به مقابل خانه رسیدند و کلیدش را روی در دید. هادی دست برد و کلید را درآورد.

- کلیدت روی در چیکار می کنه اگه سر کوچه تصادف کردی.....خدا به دادت برسه اگه بخوای دروغ بگی و سر من رو به طاق بکوبی!

در را باز کرد و دخترک را داخل حیاط هل داد. تلو تلو خورد و خواست بدود طرف خانه که موهایش در چنگ هادی اسیر شد. موهای بلندی که بافته بود و چند دور پیچانده بود تا از زیر مقنعه بیرون نیایند؛ حال وسیله ی عذابش شده بودند.

همانطور سر کج کرده که درد موها و سرش کمتر شود به دنبال هادی کشیده شد. در خانه را باز کرد و دخترک را وسط هال پرت نمود. درد در شانه و دستش پیچید. صدای فریاد هادی پرده ی گوشش را خراشید و لگدش شکمش را نوازش کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

راستش رو بگو ببینم حسین بقال تو رو با کی -
گرفت؟.....چادرت رو کجا جا گذاشتی و با این سر و وضع
چپیدی تو مغازه.....یه ذره به فکر آبروی ما بودی؟

نویسنده: الهام صفری

ضربه ای دیگر و فریادی که در گلوی دختر خفه شد. فرصتی
برای دفاع و یا تعریف ماجرا داده نشد. هادی کیفرخواست
خواند و خود قاضی شد و حکم داد و به متهم زمانی برای
.دفاعیه نداد

فریادهایش که پایان گرفت و دست و پایش از چک و لگد
پرانی خسته شد؛ گوشه ای نشست و نفس نفس زنان به
دخترک گریان و در خود فرو رفته، نگاه کرد و هر چند دقیقه
.یک بار فحشی و یا تهدیدی نثارش نمود

.صدای در حیاط که آمد، پوزخندی زد

!مامان بیاد ببینه چه دختری تربیت کرده-

آوای خیس

در هال باز شد و مادر داخل شد چادرش را جمع کرده و روی دستش انداخته و دست به زیر گلویش برد تا مقنعه را از سر بیرون کشد.دستش زیر چانه از دیدن بچه هایش بی حرکت ایستاد. چشمانش را گشاد کرد.

یا ابلفضل! چی شده؟ باز چه خاکی به سرم شده؟-

هادی پوزخندش را تکرار کرد.

بیا.....بیا حاج خانم! بیا تحویل بگیر! دخترت رو بی چادر تو - مغازه ی حسین بقال پیداش کردم. میگن تصادف کرده! کلیدش اما رو در بود.....من که نفهمیدم چطو شد! شما بیا بپرس شاید ملتفت شدی.

مادر جلوتر آمد و کنار لیلا نشست و خسته و گله مند گفت:

چرا به من نیومده یه ساعت برای خودم باشم؟ می رم یه - کم دلم وا شه و برگشتم باید از دل و دماغم دربیاد.

.دست انداخت و نیشگانی از ران دختر گرفت

چرا مثل آدم نمی ری و بیای؟ خبر مرگت چیکار کردی -
!دوباره؟ حرف بزن ببینم

هادی یک زانو خم و یک پا کشیده و آرنج روی زانو نهاده و
.سر به دیوار تکیه داده، بی حوصله جواب داد

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

کاش زبون باز کنه....برای بی حیایی خوب بلده زبون بریزه - ولی دو کلام حرف درست و حسابی از زبون وامونده اش در نمیاد.

زانوانش را در شکمش جمع کرد و هق هقش را سعی کرد مهار نماید. باید جوابی می داد و جلوی بیشتر تهمت شنیدن را می گرفت.

بریده بریده و با لکنت توضیح داد.

مَ....من کاری نکردم.....از مدرسه برگشتم....کِ....کلید - انداختم.....که.....که اکبر پیداش شد.

هادی از جا جهید و داد کشید.

چی؟ باز اکبر؟-

مادر جلویش را گرفت که دوباره به سمت دخترک حمله نکند.

بذار بگه قربونت برم. بذار ببینم چی میگه! شاید راس بگه -
.دوباره این اکبر بی شرف اذیتش کرده

همانطور نشسته عقب عقب خودش را روی زمین سُر داد و
.گریه کنان ادامه داد

به خدا به خاک آقا جون من کاری نکردم. می خواست بیاد -
تو خونه .....دستم رو چسبیده بود.....فرار کردم چادرم موند
.....دستش.....پناه بردم به حسین آقا

مادرش به حیرت برگشت و نگاهش کرد. دهان هادی هم از
.کار اکبر باز مانده بود

دروغ که نمیگی!....یعنی اینقدر بی ناموس شده که می -
خواست تو خونه ی خودمون خفتت کنه؟

سرش را پایین آورد و تکان ریزی داد. چرخید و به پسرش
.نگاه کرد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

حسین آقا چی می گفت؟-

.هادی چشم زیر انداخت

چیز درست حسابی نگفت. فقط سفارش می کرد که خیلی -
.ترسیده و مواظبش باشم

.پوزخند لیلا پشت لبانش ماند. نمی شد که نمایان شود

برو با حسین آقا حرف بزن! بگو این دختره چی -
میگه.....ببین اون حرفش با این یکیه یا نه؟

اگه دست به یکی کرده باشن؟.....اگه حرفشون را یکی کرده -
باشن چی؟

.لیلا جیغ زد

میگم به خاک آقام.....چرا باور نمی کنید؟ مگه نگفتی هر -
!چی شد بیام بگم؟....اینجوری بهت بگم

.هادی کمی شرمنده رو برگرداند

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

خب حالا تو هم، پررو نشو!باید مطمئن بشم بعد حساب -
.اون بی ناموس رو برسم

.به طرف در رفت

!برم ببینم چی دستگیرم میشه-

کمی به طرف راست پیچید و از پشت قامت مادرش، انگشت
.اشاره اش را برای دخترک تکان داد

!وای به حالت اونی نباشه که تو میگی-

.لیلا نالید

.هیچکس تو کوچه نبود.....هیچکس ندید-

:در حالی که بیرون می رفت بلند گفت

!بهونه نیار-

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

با تعارف مادر وارد خانه شد. نگاهی اجمالی به خانه ی قدیمی انداخت. مبل هایی که جای پشتی های دست بافت را گرفته بود و آشپزخانه ای که با خراب کردن در و دیوارش صاحب یک کانتر شده و فضایش بازتر گردیده بود.

غریبی می کرد. در خانه ی پدریش و کنار مادرش احساس غربت رهایش نمی نمود. مادر گل و شیرینی را گرفت و روی کانتر گذاشت و پرحرفی کرد.

- بشین مامان جان! چقدر تغییر کردی.....اگر این پسره از قبل نمی گفت لیلایی، نمی شناختمت. یعنی اگه تو خیابون می دیدمت نمی فهمیدم لیلای من باشی. این سالها کجا بودی؟ چرا زودتر نیومدی؟ چشمم به در سفید شد به خدا!

در جواب همه ی اینها بغض کرده، سعی کرد لبخند بزند. از کی لیلای مادرش شده بود؟ چرا این حس را نداشت.حس

تعلق....متعلق بودن.....هیچوقت حس نکرد لیلای مادر است.
.هیچگاه محبت مادرانه نصیبش نشد

هیچکدام از مزایای ته تغاری بودن نصیبش نگشته بود. تنها چیزی که مدام برایش تکرار می شد این بود«سگ خونه باشی و کوچیک خونه نباشی».

این پسره.....شوهرته؟-

.چشمانش را در حدقه چرخاند و شانه بالا انداخت

!نه-

.چشمان مادر گرد شد

یا ابلفضل! شوهرت نیست؟ نامحرمه و اینطور راحت دستت رو گرفت؟ -

.لی لی پوزخندی زد و کمی عصبی جواب داد

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

این داستان هنوز ادامه داره حاج خانم؟ بعد از بیست سال - که من رو دیدی فقط این به ذهنت اومد بپرسی؟ از بدبختیام نمی خوای چیزی بدونی؟

. زن شرمنده لب گزید و ناشیانه حرف را چرخاند

بذار برم یه چای بیارم با شیرینی بخوریم تا غذا آماده میشه - ضعف نکنی!

به زحمت با کمی آه و ناله از روی مبل برخاست و به آشپزخانه رفت و از همان جا بلند شروع به صحبت کرد.

یه ماه پیش حسین آقا بقال عمرش رو بهت داد. خدا - رحمتش کنه....مرد خیلی خوبی بود. خیلی به درد من می رسید.

لی لی آهی کشید. حسین آقا را خوب به یاد داشت. او بود که توانست هادی را قانع نماید که لیلا گناهی ندارد و با شجاعت

از دست اکبر فرار کرده است. دل به دل مادر داد و همین بحث کم خطر را ادامه داد.

- پس مغازه اش دست کیه؟ دیدم که هست و بزرگتر هم شده!

مادر سینی به دست لنگان لنگان آمد. لی لی از جا برخاست و سینی را از دستش گرفت. مادر جعبه ی شیرینی را از روی کانتر برداشت و روی نزدیکترین مبل نشست و آخی زمزمه کرد و با دست زانویش را مالید.

- پسرش کار می کنه! دیگه این اواخر خودش نیم ساعتی می اومد و می رفت. ماشالا پسرش زرنگه! خدا براش بسازه.....هر چی می خوام یه زنگ می زنم و زود دست شاگردش برام می فرسته.....میاره بالا و پولش رو می گیره و می ره!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان نخس

.لی لی فنجانش را برداشت و لب زد

!چه خوب-

مادرش از محسنات پسر حسین آقا می گفت و لی لی

.خاطراتش را از حسین آقا مرور می کرد

*

روز بعد زمان برگشت از مدرسه، دلشوره امانش را برید. تازه می فهمید وقتی مادرش می گوید در دلش رخت می شورند یعنی چه؟ اسید معده اش بالا زده و مسیر معده تا گلویش را می سوزاند.

به سر کوچه اشان که رسید؛ ترس و اضطرابش شدت گرفت. پایش نمی رفت به طرف خانه برود. می ترسید اکبر گوشه کناری کمین کرده باشد. به فکرش رسید نزد مادرش برود و با او به خانه برگردد. لحظه ای دلش آرام گرفت که یادش آمد، کلاس قرآنی که مادر می رفت هر روز خانه ی یکی برگزار می شد و لیلا خبر نداشت امروز خانه ی کدام یک از همسایه هاست.

در افکار خود و ترس و تردیدش دست و پا می زد که با صدای حسین آقا از جا جهید و با لکنت سلام کرد. حسین آقا از مغازه بیرون آمده بود؛ سلامش را پاسخ داد.

چی شده بابا جان؟ چرا نمی ری خونه؟-

لیلا شرمزده سرش را پایین انداخت. از یک سو دلش می خواست راستش را بگوید و از طرفی دیگر شرم و حیای دخترانه اش اجازه نمی داد.

می ترسی بابا؟ می خوای همراهت بیام؟-

سر لیلا با شدت بالا آمد.چشمان متعجبش نوری از خوشحالی گرفت.

راه بیفت بابا جان! تو جلوتر برو، پشت سرت میام و هوات رو دارم.-

زبانش از امتنان قاصر بود. لبخند نیمه جانی زد و با سر تکان دادن موافقت کرد. داخل کوچه شد و صدای پای مرد، توان و جرأت ادامه دادن را می داد.

قلم اندرون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد خانه شد. چرخید و تشکر کرد. مرد بسری تکان داد و بی آن که نگاهی بیندازد به راهش ادامه داد.

در دل صد بار قربان صدقه ی این مرد رفت. دلش هوای پدرش را کرد. اگر بود شاید این گونه احساس بی کسی و تنهایی نمی کرد.

*

با صدای مادر از گذشته بیرون کشیده شد. کمی گیج پرسید:

-ببخشید....نشنیدم چی گفتید!

مادر کمی چپ چپ نگاه کرد.

-هیچی مادر....گفتم فعلاً به میترا نمی گم اومدی....اشکال که نداره؟

شانه ای بالا انداخت و نگاهش را دزدید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

!نه اشکال نداره! اما باید بدونه....من زیاد وقت ندارم-

.ابروی مادر گره خورد

یعنی چی؟ وقت چی؟ مگه نمی خوای بمونی؟ حالا اون -
پسره یه چی گفت بیام دنبالت! تو چرا نمی خوای بمونی؟

لی لی کلافه دستی در موهایش کشید و نگاه مادر با دستش
.روی موهایش ماند

دلت اومد موهات رو کوتاه کنی؟ یادته می بافتی و چند دور -
!می پیچوندی؟ قشنگی زن به موهاشه

.پوزخند لی لی دست از تکرار بر نمی داشت

کوتاه کردم تا دیگه هیچ دستی نتونه چنگ بندازه و اونقدر -
بکشه تا از ریشه دربیان! از موی بلند متنفرم! یادت نرفته که

هادی اولین کاری که می کرد این بود که موهام رو بکشه تا وقتی که مشتش رو باز کنه، مشتش پر از موهای من باشه!

مادر لب گزید. از هر طرف می رفتند به خاطرات ناخوشایند برخورد می کردند. سر مادر که فرو افتاد؛ نفسش را با صدا بیرون داد.

-خونه رو کی بازسازی کردی؟ آشپزخونه خوب شده!

مادر استقبال کرد و با جزئیات شروع به توضیح دادن کرد. چشمان لی لی روی خانه می چرخید ولی تغییرات را نمی دید و خانه به همان شکل خاطرات در برابرش ظاهر می گشت.

*

یک هفته ای از آن اتفاق می گذشت. یک قرارداد نانوشته میان لیلا و حسین آقا شکل گرفته بود.بی جلب توجه دخترک را تا خانه می رساند و می رفت. هادی این روزها ساکت شده

بود. لیلا از این سکوت استفاده می کرد و کمتر جلوی چشم هادی ظاهر می گشت.

آن روز تازه از مدرسه برگشته بود و مادر را نگران دید. از این که مادر کلاسش را نرفته متعجب شد. لازم نبود که لیلا چیزی بپرسد و مادر خودجوش او را شریک نگرانیش کرد.

- هادی برای ناهار نیومده.....زنگ زدم مغازه هم نبود. به این ماس ماسکش هم زدم برنداشت. دلم شور می زنه! دلم گواه بد می ده! یه چیزی شده.....یه بلایی سر بچم اومده....می دونم!

هادی مغازه ی کلید سازی پدرش را می چرخاند. درس نخوانده و سربازی هم نرفته بود. مادر مترصد بود لب تر کند تا برایش به خواستگاری برود.

نمی دانست چه بگوید تا مادرش را آرام نماید.

!شاید...شاید با دوستاش رفته بیرون ناهار بخوره-

.مادر چشم دراند

بچم کی از این کارا کرده؟ بچم جوونی اصلاً فهمید یعنی چه؟ اول جوونی باباش مرد و یه مادر و یه خواهر آتیش به جون گرفته افتاد سر دستش.....جوونی نفهمید چیه!

لیلا بهتر دید سکوت کند. هرچه می گفت، مادر ردی از تقصیر و گناهش را پیدا می کرد و شرّ دامنگیرش می شد.

یکساعتی مادر رژه رفت و خودخوری کرد و نالید. در این بین نفرین و ناله ای هم نصیب لیلا نمود. با صدای زنگ در سکوت کرد و دلش لرزید. نگاهی به لیلا کرد.

!ببین کیه؟ من دل ندارم.....ای خدا بچم باشه-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان عاشقانه

لیلا آیفون را برداشت و «کیه» را آهسته ادا کرد.گوشی را از گوشش دور کرد و رو به مادر گفت:

-نمی دونم کیه.....نمی دونم شما بری دم در!

پشت سر مادر، چادرش را سر کرد و از خانه خارج شد. طوری که از بیرون دیده نشود پشت مادر ایستاد و گوش داد. مرد جوان را نمی شناخت. صدایش می لرزید و من و من می کرد.

خودش را دوست هادی معرفی کرد. همین کافی بود تا مادر اشکش روان شود و به التماس بیفتد که راستش را بگوید. بگوید چه بلایی سر پسرش آمده است.

مرد با قسم و آیه مادر را قانع کرد که تصادف کوچکی اتفاق افتاده و پای هادی صدمه دیده و بیمارستان است. مادر «یا

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

ابلفضلی» گفت و روی زمین پهن شد و شیون و زاری را
.شروع کرد

:لیلا به کمکش شتافت. مرد تا لیلا را دید گفت

خانم من باید برم. به یه بزرگتر ....چه می دونم یه مرد، خبر -
!بدید بیاد بیمارستان....سراغ هادی....من رفتم خداحافظ

بی آن که منتظر جواب باشد به سرعت رفت. لیلا به زحمت مادر را بلند کرد تا به داخل روند و آماده ی رفتن به بیمارستان شوند. مادر در حین برداشتن چادر و مقنعه با صدای
.بلند گریه و زاری می کرد

در میان صدای بلند شیون مادر، شماره ی خانه ی آبجی را گرفت. عباس آقا بود که جواب داد و لیلا در چند جمله ماوقع
.را تعریف نمود و درخواست کمک کرد

قرار شد لیلا و مادر به بیمارستان بروند و آنجا عباس آقا را ببینند و با هم به سراغ هادی روند.

خاطرات آن بیمارستان هیچگاه از یادش نمی رفت.

نویسنده: الهام صفری

عباس آقا در بیمارستان منتظرشان بود. در واقع تقریبا همزمان رسیدند. به داخل بیمارستان رفتند و پرسان پرسان سراغ هادی تصادف کرده را گرفتند. مادر طوری به عباس آقا چسبیده بود که زودتر از او جواب پرسش هایش را می شنید.

بالاخره یکی پیدا شد که نام هادی برایش آشنا باشد و جواب دهد.

-آها.....هادی خاکسار.....با چاقو زخمی شده!

با دست راهرو را نشان داد و حواله اشان کرد به آن سمت تا دیگری پاسخگو باشد.

عباس آقا نگاهی به مادر زنش نمود و خواست قدم بردارد که دست مادر پیراهنش را چنگ زد.

-چ...چی گفت؟....چاقو؟.....دوستش گفت پاش شکسته!

قبل از این که صدای شیونش بالا رود؛ عباس آقا زیر بازویش را گرفت و به طرف راهرو هدایت کرد.

- شما بیا بریم....شاید اشتباه کردن.....بیماری یکی رو با یکی دیگه اشتباه ثبت کردن...مثل آزمایشی که جا به جا میشه و نتیجه میگه آقاهه بارداره!

لیلا می فهمید که عباس آقا هم، ترسیده و دستپاچه شده است. عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود. از این چاقو

خوردن و حال و روز دوستی که خبر آورده بود؛ می شد فهمید اوضاع هادی رو به راه نیست.

چادرش را جمع کرد و بازوی دیگر مادر را گرفت و با احتیاط و آرام گفت:

- بیا بریم مامان .....شاید تو اتاقای ته راهرو بتونیم پیداش کنیم.

عباس آقا وقتی مطمئن شد لیلا مواظب مادرش هست، به سرعت خود را به انتهای راهرو رساند. سمت راست راهرو فضای مربع شکل بزرگی بود و ایستگاه پرستاری را تشکیل می داد. فضای شلوغی که هر پرستار مشغول کاری بود.

عباس آقا خود را به کسی که می گفتند مسئول بخش است رساند و سراغ هادی را گرفت. لیلا و مادر نفس نفس زنان رسیدند و نزدیک دامادشان ایستادند. پرستار مسئول در میان

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شلوغی و سر و صدای مراجعین و پرستاران کمی برگه هایش را زیر و رو کرد و در مانیتوری که نصف فضای میز مقابلش را اشغال نموده بود؛ نگاه کرد و سرش را بالا آورد و در یک نگاه متوجه انتظار هر سه نفر شد.

مکثش مادر را به خروش واداشت.

تو رو خدا بگو کجا می تونم پسرم رو ببینم. دوستش گفت - تصادف کرده و پاش شکسته.....اینجا اسمش رو با یه مشکل دیگه گفتن.....جان عزیزت شما راستش رو بگو!

زن کمی من و من کرد و نگاهش را به صورت عباس آقا دوخت و با لحن ملایمی جواب داد.

آوای خیس

زن کمی من و من کرد و نگاهش را به صورت عباس آقا دوخت و با لحن ملایمی جواب داد.

- متأسفم! هادی خاکسار با جراحت شدید ناشی از ضربه ی چاقو آوردند که دووم نیاورد. تسلیت میگم. می تونین برای کارای اداری تشریف ببرید.

عباس آقا مات صورت زن شد. لیلا احساس کرد جلوی چشمانش پرده ی سیاهی کشیدند. صدای جیغ مادرش را می شنید و دستش همراه بازوی مادر بالا و پایین می شد ولی خودش تکان نمی خورد.

*

*

لحظه ای احساس کرد که صحبت مادرش به پایان رسیده است و سکوت او نا به جاست. سعی کرد لبخندی بر لب آورد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

چیزی نفهمیده بود تا جوابی دهد. تکه ای شیرینی در دهان نهاد و پرسید.

-طبقه ی بالا خالیه؟

مادر با این که از بی توجهی لی لی به حرفهایش کمی دلخور شده بود؛ پاسخ داد.

- آره خالیه....مگه دلم می اومد خونه ای که باید پسرم توش داماد می شد و زندگی می کرد بدم دست کسی! الان هم دیگه حوصله ی مستأجر ندارم.

یک باره با ذوق صاف نشست.

- میگم اگه این پسره قصدش ازدواجه که یه دستی به سر و گوش خونه بکشیم بیایید همین جا زندگی کنید.....هووم؟ چی میگی؟

لی لی تلخ خندید.

.نه ممنون! من معلوم نیست بخوام ایران بمونم-

.اخمی کرد و ابرویی بالا انداخت

کجا بری؟ بعد از این همه سال پیدات شده بیایی یه سُک - سُک کنی و بری؟ مگه من تو این دنیا کیو دارم؟ نه خواهری و نه برادری.....باباتم هم بدتر از من....دلم خوشه شما سه تا .بود. که شماها هم اینطور شدین

دلش می خواست دست روی دست مادر گذارد و دلداریش دهد. مگر می توانست؟ انگار صد سال نوری بینشان فاصله .بود و با هیچ وسیله ای پر نمی شد

دلش هوای هومان را کرد. کاش می شد همین الان بلند شود و برود. انگار از دور دیدن مادر به مذاقش خوشتر می آمد. نگاهی به ساعتش نمود. کمتر از دو ساعت گذشته بود.مادر با .لبخندی پرسید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

خب تو بگو! با این پسره کجا آشنا شدی؟ به نظر ایرانی -
میاد ولی لهجه داره....پدر و مادرش رو می شناسی؟

شانه ای بالا انداخت و سعی کرد با کوتاهترین جوابها از پاسخ
.درست و کامل شانه خالی نماید

.چند سالیه می شناسمش! خانواده اشم دیدم-

مادر با اشتیاق چشم به دهان دخترش دوخته بود. ولی، لی لی
قصد ادامه دادن صحبت را نداشت. دستهایش را بالای سر برد
.و کش و قوسی به بدنش داد

.یادم رفت این مانتو رو در بیارم-

تونیک رنگی اش را از تن بیرون کشید و شومیز آستین حلقه
ای اش را مرتب ساخت. دستی به موهایش کشید و با
انگشتانش شانه وار حالتشان داد.لیوان ها را در سینی نهاد و

قلب بدون خانه

پیشدستی هایی که کثیف شده بودند؛ کنارش قرار داد و از جا برخاست.

اشکال نداره اینا رو ببرم آشپزخونه؟-

نویسنده: الهام صفری

مادر که خیره ی اندام و لباس و حرکاتش شده بود تند جواب داد.

اوم....نه...نه...ببر! منم میام سر به غذا می زنم. فکر کنم - دیگه آماده است.

لی لی به طرف آشپزخانه رفت و مادر به دنبالش راهی شد. لیوان ها و ظرفها را درون سینک گذاشت و مشغول شستن شد.

نکن مادر! خودم بعد می شورم.-

بی جواب به کارش ادامه داد. صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. مادرش ، دور خود چرخید و گوشی بیسیم را روی میز

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

پیدا کرد. با دیدن شماره «وایی» گفت. لی لی برگشت
:نگاهش کرد. در میان صدای زنگ با صدای آهسته ای گفت

!میتراس! یه دیقه هیچی نگو-

لی لی شیر آب را بست و کمرش را به سینک تکیه داد و به مادر خیره شد. دستپاچگی مادر برایش جالب می نمود. تماس .وصل شد

سلام میترا جان....خوبی مادر؟ بچه ها... شوهرت، همه - خوبن؟.....منم خوبم! .....نه مادر مشکلی

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

ندارم.....امروز؟.....نه یه ساعت دیگه دارم می رم

مولودی!.....آره.....نه نمی خواد زحمت بکشی...من تا شب

!نمیام.....باشه فردا

لی لی لبش را کج کرد و لبخندی زد که مادرش سر تکان داد

.و آهسته و لنگان لنگان از آشپزخانه خارج شد

شستن ظرفها تمام شد اما از آشپزخانه بیرون نرفت. مادر بی

.گوشی تلفن برگشت

اگه می خواد بیاد اینجا که من برم. فعلا آمادگی دیدنش رو -

.ندارم

مادر زیر چشمی نگاهی کرد و از کنارش رد وشد و سر دیگ

:را بلند کرد و از بخار صورتش را جمع کرد. غرغر مانند گفت

کجا بری؟ دیدی که گفتم دارم می رم مولودی! خرداده و -

.فصل امتحانات....این موقع زیاد نمی تونه بیاد

قلم بدون خانه

.لی لی بی خیال و راحت جواب داد

!بهر حال اون حق آب و گل داره-

.مادر برگشت و با اخم تشر زد

نویسنده: الهام صفری

!طعنه نزن! یه سوزن به خودت بزن یه جوالدوز به مردم-

طعنه نزدم. واقعیت رو گفتم. من نیومدم که حق کسی رو - بگیرم. من حتی برای حق خودمم نیومدم. من فقط بعد از بیست سال دلم برای مادرم تنگ شد. من برای دلم اومدم؛ !همین

رویش را چرخاند تا مادر، اشک چکیده روی گونه اش را .نبیند

ای خدا! نمی دونم چرا اقبال منو اینطور نوشتی؟ این از- !دخترام و اونم از یه دونه پسرم

.اسم هادی و یادش، لی لی را باز به آن زمان برمی گرداند

آوای خیس

قلب بدون خانه

*

*

لیلا با بی جانی و بی رمقی باید از مادر داغدیده اش مراقبت می کرد. در حیاط بیمارستان تنها و غریب نشسته بودند و به زحمت دستان مادر را که هر لحظه برای به سر و صورت زدن بلند می شد؛ مهار نماید.

از شوک خبر، چشمانش خشک و گلویش پر بغض شده بود. فشار بغض خفه اش می کرد و چشمانش می سوخت و در برابر اشک مقاومت می کرد. کلامی برای تسلی مادر نمی یافت.عباس آقا مدتی بود تنهایشان گذاشته و به دنبال کارهای اداری و شاید علت ماجرا رفته بود.

ساعتی بعد پیدایش شد. دانه های عرق پیشانیش را پوشانده بود. رو به روی مادر بر زانوانش نشست. مادر دامادش را

نویسنده الهام صفری

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

منتظر نگاه کرد. شاید امید داشت که بگوید اشتباه شده است .و این هادی، هادیِ او نیست

.سرش را زیر انداخت

مادر! باید بریم. فعلاً جسد رو تحویل نمی دن. باید بره - پزشکی قانونی.....بریم مسجدی بگیریم....خرمایی .....حلوایی

مادر آخرین امیدش نا امید شد. جیغ بلندی کشید و شروع به زدن خودش نمود. لیلا و عباس به زحمت دستانش را گرفتند .تا به خود صدمه نزند

لیلا در آن روزها در خلاء به سر می برد. مهر برادری از یک سو و خاطرات بد از سویی دیگر، جدال خیر و شّری در وجودش برپا کرده بود. گاهی قلبش از نبود برادرش به مرز ترکیدن می رسید و گاهی از این که دیگر بدنش آماج ضربه

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

های سنگین دستش نمی شد و روحش سیبل تهمت های ناروا، غرق شادی می گشت.

دو حس متناقض که هر کدام به شکلی آزارش می داد و تحلیلش می برد. تحمل صدای ضجه های مادر و میترا هم خود داستانی دیگر داشت. باز جای شکرش باقی بود که می توانست به بهانه ی دور کردن بچه، به اتاق پناه ببرد و در جمع شلوغ عزاداران نباشد.

عزادارانی که بیشتر شامل اهل محل و چند فامیل خیلی دور می شدند. دو سه روزی زمان برد تا جنازه را تحویل دادن و مراسم تشییع انجام شد.

کمی که دورشان خلوت شد تازه به صرافت علت مرگ افتادند. هر چند معلوم بود که عباس آقا در جریان است و سکوت کرده است.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

عصر بود که یکی از دوستان هادی با مادرش برای عرض تسلیت به خانه آمد. توضیح داد که برای مراسم تشییع و مسجد، مسافر بوده و نتوانسته حضور داشته باشد.

مادر با حسرت نگاه و از حضورش تشکر کرد. مرد جوان سرش را زیر انداخت و شروع به تعریف از اخلاق و رفتار و مردانگی هادی نمود.

حاج خانم! شما حتماً بهتر پسرت رو می شناختی؛ مرد بود - مرد! ناموس پرست بود. چش به ناموس هیچکی نداشت و انتظار داشت بقیه هم همین باشن....تحمل نداشت کسی به ناموسش چپ نگاه کنه!....همین شد بلای جونش.....بچه ها که شاهد بودن می گفتن طرف اومد لُغز خوند.....چادر خواهرش رو پرت کرد تو صورت هادی.....مگه میشه ساکت موند.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

اونم حمله کرد. تا می خورد زدش.....باز اون بود که نامردی کرد و تیزی درآورد و ناکارش کرد. جونش رو سر همین دفاع از ناموسش داد.....اینا رو گفتم که بگم کوتاه نیایین! اون بی شرف باید به سزای اعمالش برسه!

مادر و میترا نگاهی رد و بدل کردند. میترا با من و من گفت:

- ما فکر می کردیم دو نفر دیگه دعوا کردن و هادی اومده میانجی شده و اشتباهی چاقو خورده!.....اسم طرف رو نگفتن؟

مرد جوان جا خورده نگاهش را برگرداند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-نه من نمی دونم! والا منم اینجور شنیدم. شاید اشتباه گفتن.

لیلا اما پشت در آشپزخانه با تنی لرزان و دستهایی سرد، می دانست که اشتباهی نشده است. می دانست اکبر غیرت هادی را به بازی گرفته و مرگ را نصیبش کرده است.

مرد جوان و مادرش خیلی زود رفتند. لیلا برای جمع آوری وسایل پذیرایی که به هال آمد از نگاه خیره ی مادر تنش به لرزه درآمد.

- می دونستم آخر سر بچم رو به باد می دی!.....خیالت راحت شد که اون اکبر خیر ندیده به خاطر توی هر... بچم رو کشت. جغد شوم.....برو از جلوی چشمم که نبینمت.

میترا دست روی پای مادر نهاده و سعی در آرام کردنش داشت.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

اِ...مامان! چیکار این داری؟ یکی دیگه چاقو کشیده تو سر -
!این خالی می کنی

:شروع به گریه و زاری کرد و ضجه زنان می گفت

همش تقصیر این بی صاحابه....چقدر گفتیم راه میری قر و - قمیش نیا!....اون موهای زیر گل رفته اتو بیرون نینداز.....اون چادری که ایشالا کفنت بشه رو اینقدر باز و بسته نکن!.....مگه گوش داد؟ از پیر و جوون نگذشت....به بهونه ای رفت خودش انداخت تو بغل حسین آقا که سن پدرش رو داره و غمزه اومد وای یکی دنبالمه!.....نمی دونی تو....نمی دونی من و هادی بیچاره چقدر حرص خوردیم که این گیس بریده مثل آدم بره و بیاد..... گفتم پدر بالا سرش نیست درست بار بیاد.نشد که .نشد.....تا بچم رو زیر خاک نکرد، دست نکشید

آوای خیس

یکباره استکانی که جلویش بود برداشت و سمت لیلا که خم شده و استکانها را در سینی می چید؛ پرتاب نمود. استکان از پهلو به شقیقه ی دختر برخورد کرد و شکست.

نویسنده: الهام صفری

از شدت ضربه سرش به سمتی رفت و جلوی چشمانش سیاه شد. فرصت آخ گفتن هم نیافت. یک بر روی زمین افتاد.

میترا جیغی کشید و به طرفش رفت.

-مامان چیکار کردی؟ می خوای داغمون رو دوتا کنی؟

مقنعه ای که این روزها از سرش در نمی آمد را به کناری زد و جای ضربه که خون می آمد؛ دید.

مقنعه را درآورد و از جعبه چند دستمال با هم بیرون کشید و روی محل نهاد. آرام خواهرش را صدا زد.

بچه اش از اتاق بیرون آمد و «آله» گویان به دنبال لیلا گشت. از دیدن صورت خونی لیلا ترسید و به گریه افتاد. میترا

نمی دانست خواهر را به هوش آورد و یا بچه اش را ساکت کند. مادر هم گریان به واگویه مشغول بود و گاهی بلند می گفت:

-بذار این قطامه بمیره! بیا بچت رو ساکت کن! ولش کن!

چشمانش را به سختی باز کرد. صدای گریه کوکولی اذیتش می کرد. دستش را به سرش گرفت و نشست. با چشمانش

بچه را جستجو کرد و با دیدنش دستش را به طرف بچه دراز کرد و با ضعف گفت:

-بیا قربونت برم! بیا پیشم!

در کمال تعجب میترا، بچه با شوق به طرف لیلا رفت و خود را به سینه اش چسباند. یک دستش را دور بچه محکم کرد و دست دیگه اش را روی زمین تکیه گاه قرار داد تا نیفتد.

با بغض روی سر بچه بوسه ای نهاد و سر را همان طور پایین نگه داشت.

- آبجی به خدا من کار بدی نکردم. به مامان گفتم به داداش هم همینطور.....اکبر داشت خفتم می کرد و هیچکی خونه نبود.....می خواست بیارم تو خونه که از دستش فرار کردم. چادرم دستش موند. حسین آقا پناهم داد.....به روح آقاجون اگه من پام رو کج گذاشتم.

.مادر از آن سمت جیغ کشید

اسم بابات رو نیار ها! نجس ملعون! با همین ننه من غریبم - بازی ما رو خام خودت کردی! اگه جرأت داری پاتو از در این خونه بذار بیرون ببین من چیکارت می کنم. مدرسه و درس و یللی تللی تموم! از سگ کمترم اگه بذارم به کثافتکاریات برسی!

میترا چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را بالا انداخت که یعنی توجه نکن! ولی لیلا بهتر از هر کسی مادرش را می شناخت.

*

*

ناهار را در سکوت خوردند. لی لی هر چه می گشت، حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. خاطرات آن زمان با شدت هجوم

آورده بودند و جزئیاتی که فکر می کرد فراموش کرده، در این خانه و در کنار مادرش با وضوح فراوان بر لوح ذهنش نقش می بست.

به هر طرف نظر می کرد، ردی از آزار و اذیتش می دید. مادرش در آن زمان از هر زن پدری بدجنس تر و ظالم تر شده بود. به اصرار مادر چند قاشق از غذایی که بیست سال در آرزویش بود خورد. نه این که این سالها عدس پلو نخورده باشد، آرزوی دستپخت مادرش را داشت و اکنون غذا سنگ شده و از گلویش پایین نمی رفت. تصور می کرد مهربانی های مادرش نقاب است و هر لحظه منتظر فرو افتادنش بود. منتظر فریادهای مادرش و نفرین ها و دستهای سنگین و دمپایی ابری اش بود.

بیشتر از این جوّ را نمی توانست تحمل کند. آشپزخانه که مرتب شد، به هال آمد و تونیکش را از روی مبل برداشت و

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

تن زد. مادر با سر و روی خیس از سرویس بیرون آمد و حیرت زده نگاهش کرد.

چرا پوشیدی؟.....کجا می خوای بری؟-

نگاهش را سرگردان می چرخاند تا به نگاه مادر وصل نشود.

باید برم دیگه...کار دارم! میام دوباره بهت سر می زنم. -

باهات هماهنگ می کنم که تنها باشی!

الان تنهام....بمون! نمازم رو بخونم و یه کم با هم آلبوم - ببینیم. یاد قدیم کنیم.

لی لی از یاد قدیم کردن فرار می کرد.خاطرات قدیم خوره ی روحش شده بودند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-میام...وقتی دوباره اومدم، با هم نگاه می کنیم!

با غصه نگاهش کرد و مظلومانه پرسید:

- اون اجازه بهت نمی ده بیشتر بمونی؟ مگه نمیگی شوهرت نیس؛ پس چرا اینقدر به حرفشی؟

لی لی گیج شد.

-کی؟ کی اجازه نمی ده؟

-همون پسره سارنگ!

چهره اش باز شد و خنده اش گرفت.

-نه بابا! اون بیچاره کاری نداره! من باید جایی برم!

قدمی جلو گذاشت و صورت نم دار مادر را بوسید.

-من برم...مراقب خودت باش!

دستش در دستان خیس مادر اسیر شد.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

بی خبر که نمی ذاری بری؟-

.نگاهش را دزدید

!نه! دیگه نه! مطمئن باش-

.بذار برات آژانس بگیرم. اشتراک دارم-

با تکان سر قبول کرد. به حرکات کند مادر خیره شد. مادرش پیر شده بود. لرزش دستانش را وقتی دستش را گرفته بود، حس می کرد. گذشت بیست سال را در شکل و شمایل مادر می دید.

کاش خاطرات پیر و لرزان و کم جان می شدند. کاش اینقدر پرقدرت ظاهر نمی گشتند.آژانس را گرفت و خداحافظی کرد و بیرون منتظر شد. مادر کنارش ایستاده بود.

فردا میایی؟ میترا معمولاً آخر هفته میاد سر می -

!زنه.....تنهام! بیا...خب

قلب بدون خانه

!باشه ببینم چی میشه-

فعلاً فقط فرار می خواست. دیوارهای این محل انگار روی قلبش فشار می آوردند. به محض نشستن در ماشین، شماره ی هومان را گرفت. با گفتن:

Schatzi.جوابش را داد

سلام عزیزم کجایی تو؟-

با رهی هستم. برگشتی؟-

!آره دارم می رم خونه-

.صدای رهی آمد که چیزی می گفت

می خوای با ما بیای؟-

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نه عزیزم سرم درد می کنه می رم خونه یه مسکن بخورم و -
.بخوابم

.صدای هومان آهسته شد

اذیت شدی؟ لی لی جان نری خونه زیاده روی کنی ها! -
!اصلاً من الان میام خونه

.لی لی از محبت پسر غرق شادی شد

نه قربونت برم، لازم نیست. قول می دم فقط یه دونه -
بخورم....«نفس عمیقی کشید» شاید دوش گرفتم و دیگه
.مسکن نخوردم

.سفارش های هومان را گوش کرد و تسلیم، فقط چشم گفت

چقدر حالش با توجهات هومان بهتر می شد.از هر مسکنی
بهتر عمل می کرد. وارد خانه شد و اولین کارش روشن کردن

یه سیگار بود. با همان لباس روی مبل نشست و سیگارش را کشید.

فکر کرد شاید بهتر باشد یک بار و برای همیشه همه ی گذشته را بازخوانی کند و دفترش را ببندد و کنار بگذارد. شاید احساسات منفی دست از سرش بردارند و به دلتنگی اش مجال خودنمایی دهند.

*

*

ورود عباس آقا و سؤال و جواب درباره ی اصل واقعه، دوباره شیون و زاری مادر را بلند کرد. عباس آقا اطمینان داد که اکبر را دستگیر کرده و پرونده در جریان است و حقی از هادی ضایع نمی گردد.

در آشپزخانه سنگر گرفته بود تا از چشم مادر دور باشد. آبجی صدایش کرد.

-لیلا.....دو تا چایی بیار تا بعد سفره بندازیم.

با ترس سینی به دست وارد شد و سلام آرامی گفت و به طرف عباس آقا رفت و سینی را جلویش روی قالی نهاد.

نگاه مرد به زخم کنار ابرو و کبودی دورش افتاد.چشمانش را از روی زخم به میترا داد و دوباره روی صورت لیلا برگرداند.

-چی شده؟ سرت از چی زخم شده؟

چشمانش پر از اشک شد. چانه ی لرزانش را بالا گرفت و سر را بالا انداخت. خواست فرار کند که صدای مرد بلند شد.

-کجا؟.....وایسا ببینم! میترا .....سر این بچه چی شده؟

میترا من و من کرد. مادر که تازه ساکت شده بود با صدایی گرفته جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

تو رو خاک پدر و مادرت ول کن عباس آقا! خودم از دست - این دختر دلم خون هست دیگه شما نمی خواد هواخواهش بشی. نگو نمی دونی بچم سر کارای این گیس بریده، زیر خاکه!

مرد سر تکان داد و زیر لب «لا الله الا الله» را زمزمه کرد. میترا با چشم و ابرو از همسرش خواست سکوت کند.

مادر به حرفش عمل کرد و اجازه نداد لیلا حتی برای امتحاناتش از خانه خارج گردد. حرفهای میترا و میانجیگری عباس آقا هم نتیجه ای نداد و لیلا از امتحاناتش جا ماند.

هر روز که می گذشت زندگی برای لیلا سخت تر و غیر قابل تحمل تر می شد. مادر هر ساعت به بهانه ای بارانی از فحش

و حرفهای ناروا را نثارش می کرد. حتی به حیاط رفتن هم برایش قدغن شده بود.

محبوسی بود که نه می دانست گناهش چیست و نه مدت محکومیتش چقدر است. مادر از داغ هادی انگار به سرش زده بود و همه ی غصه و غم مرگ پسر را از چشم این دختر بینوا می دید.

دو ماهی گذشت و اواسط تابستان بود. مادر و میترا به مسجد رفته و بچه را نزد لیلا نهاده بودند. میترا از لیلا قول گرفته بود که بیرون نرود تا مادر در را قفل نکند. زودتر از آن ها عباس آقا به خانه آمد.

لیلا چای برد و با بچه کناری نشست و به بازی خواهرزاده اش خیره شد. عباس آقا فنجانش را برداشت و بی نگاه به لیلا گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

هنوز اجازه نمی ده بری بیرون؟-

جواب لیلا بی جان و آرام بود.مرد فنجان را در سینی نهاد و چهار زانو نشست و دستانش را روی پاهایش گره کرد و نگاهش را به لیلا دوخت.

نویسنده: الهام صفری

یه چیزی می خوام بهت بگم.....می تونم اطمینان کنم که - به کسی چیزی نمیگی!

لیلا حیرت زده سرش را بالا آورد. تا حالا پیش نیامده بود که جز دوستانش در مدرسه، کسی او را رازدار خود قرار دهد. به تأیید سرش را پایین آورد.

مرد با دست کنارش روی قالی زد.

بیا جلو تا بهت بگم-.

آوای خیس

با تردید نزدیک شد. مرد هم مردد بود و با نفس بلندی که در سینه نگه داشت و یک باره رها کرد، گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دلت می خواد از اینجا رها بشی و بری یه جایی که کسی کارت نداشته باشه و راحت زندگی کنی و درست رو بخونی؟ -

.رؤیایش را از زبان مرد می شنید. زبانش را روی لبش کشید

چطوری؟-

پس می خوای؟-

.سرش با تردید پایین آمد و جواب مثبت داد

.مرد کمی خود را جلو کشید و با صدای آهسته تری ادامه داد

ببین....من دارم کارام رو روبه راه می کنم که خودم و بچم بریم.....می تونم تو رو هم با خودمون ببرم.....می خوای بیای؟ -

.چشمان لیلا به گشادترین حد ممکن رسید

کجا....چطور؟-

.لبخندی روی لبان مرد نشست

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-.....یه جای خوب.....چطورش رو هم بذار به عهده ی من

.مژه هایش را چند بار به هم زد

-.مَ....من پول ندارم

.عباس آقا خندید

- پول نمی خواد. اون با من! فقط یه چیزی.....از این به بعد سعی کن به کوکولی یاد بدی بهت خاله نگه و خودت هم یاد بگیر که اسم من کامرانه!

.با لکنت تکرار کرد

-کامران؟

.دوباره پرسید

آوای خیس

قلب تنهای خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

چرا....کوکولی نگه خاله؟-

قرار نیست تابلو بشیم. بهتره رابطه ها مشخص نباشن! پس - من کامران و تو هم لی لی.....کوکولی هم خاله نگه....هرچی دلت خواست...اصلاً بگه لی لی.....بهتر هم هست.

کِ....کی؟-

خبرت می کنم. وقتش که برسه مامانت رو از خونه بیرون - می کشم تا بتونی بیای! فقط یه کوله پشتی آماده داشته باش که معطل نشی. یه دو سه تیکه لباس سبک.....شناسنامه و کارت ملیت رو هم بذار....

دهانش خشک و زبانش چوب شده بود. به زحمت زبان را چرخاند و پرسید.

آبجی چی؟-

پوزخند مرد زیادی تمسخر آمیز بود.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

من دارم از دست آبجیت فرار می کنم.....مثل تو که از دست - مامانت فرار می کنی! نگران آبجیت نباش! میاد پیش مامانت و دوتایی زندگی خوبی می سازن!

صدای در حیاط آمد. لیلا گیج نگاهش را به طرف در هال چرخاند.: مرد سینی را به طرفش گرفت و تحکم آمیز گفت

تابلو نکنی یه وقت.....پاشو این سینی رو ببر تو آشپزخونه و - فعلاً بیرون نیا! پاشو زود باش!

سینی را گرفت و رفت. دستانش می لرزید. باورش نمی شد.....به این که چرا شوهر خواهرش او را برای همراهی انتخاب کرده است؛ فکر نمی کرد. رفتن و نجاتش تمام ذهنش را پر کرده بود.

آوای خیس

صدای حرف زدن مادر و خواهرش می آمد. گاهی هم مرد جوابی می داد و یا پرسشی می نمود. بچه از مادرش چیزی خواست که میترا صدایش زد.

-لیلا بیا ببرش ببین چی می خواد بهش بده.

لیلا کمی آب خورد و چند نفس عمیق کشید. سعی کرد عادی رفتار کند. به هال رفت و سرش را پایین انداخت و «سلام» آرامی کرد و به طرف بچه رفت. دستش را گرفت و با قربان و صدقه به آشپزخانه برد و از همان لحظه شروع کرد.

-چی می خوای عزیز لی لی؟.....بگو لی لی!

در ظرفی غذا کشید و قاشق قاشق در دهان بچه نهاد و لی لی را تکرار کرد تا به ذهن بچه رود. خودش هم از اسم لی لی خوشش آمد. آنقدر هیجان رهایی از موقعیتی که داشت؛ زیاد بود که به هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

یک ماه آینده را با آمادگی رفتن طی کرد. کوله پشتی اش را با چند تیکه لباس پر کرد و گوشه ی کمد دور از چشم مادر پنهان نمود. حرفها و زخم زبانهای مادر را در سکوت تحمل می کرد و جوابی نمی داد. دیگر زحمت قانع کردن مادر برای بی گناه بودنش را به خود نمی داد. گاهی از تصور دور شدن از خانه و ندیدن مادر و خواهرش دچار استرس می شد و ضربان قلبش بالا می رفت. برای دختری پانزده ساله که جایی را ندیده و نرفته بود؛ فکر دور شدن از خانه و شهر و کشورش نفسگیر و سخت بود.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

یک ماه آینده را با آمادگی رفتن طی کرد. کوله پشتی اش را با چند تیکه لباس پر کرد و گوشه ی کمد دور از چشم مادر پنهان نمود. حرفها و زخم زبانهای مادر را در سکوت تحمل می کرد و جوابی نمی داد. دیگر زحمت قانع کردن مادر برای بی گناه بودنش را به خود نمی داد. گاهی از تصور دور شدن از خانه و ندیدن مادر و خواهرش دچار استرس می شد و ضربان قلبش بالا می رفت. برای دختری پانزده ساله که جایی را ندیده و نرفته بود؛ فکر دور شدن از خانه و شهر و کشورش نفسگیر و سخت بود.

خودش را با بودن کوکولی و عباس آقا....نه ...کامران...قانع می کرد و دلش را به همراهی این دو خوش می نمود. می دانست کوکولی برای پدر بسیار ارزشمند و عزیز است و جای بدی نمی بردش.

همین افکار دلش را آرام و برای رفتن مصمم تر می کرد.
مطمئن بود مادرش از نبودش ناراحت که نمی شود هیچ؛
خوشحال نیز می گردد. به جنبه های دیگر رفتنش چه خوب و
چه بد هم فکر نمی کرد.

با مغز نوجوانش رؤیا پردازی می نمود و خود را در بهترین
مدارس مشغول تحصیل می دید و در خانه ای شیک با
کوکولی زندگی می کرد.

نزدیک به ظهر بود که تلفن زنگ خورد و مانند این اواخر
منتظر ماند تا مادرش هرجا هست، خودش را برساند و جواب
دهد.

-میام! باشه!....باشه؟.....چشه!.....سلام مادر!.....بله!

گوشهایش تیز شد. حسی می گفت روز موعود فرا رسیده است
و باید آماده باشد. همانطور که مشغول گرد گیری بود،

قلب بدون خانه

حواسش را به مادر داد که چه می کند. مادر به اتاق رفت و از همانجا صدایش نمود.

کوتاه و با یک «بله» جوابش داد ولی کارش را رها نساخت.

نویسنده: الهام صفری

مادر بلندتر و عصبی نامش را گفت و با «بله» ی مجدد عصبانی شد و داد کشید.

- بله و بلا! نشسته اونجا هی میگه بله....پاشو لشت رو بیار اینجا تا بهت بگم.

دستمال را همانجا کنار میز تلویزیون نهاد و به اتاق رفت و در چارچوب ایستاد. مادر با دیدنش با بدخلقی گفت:

- من دارم می رم پیش آبجیت.....حواست به غذا باشه! اگه نیومدم خودت بخور و جمع کن!

من و منی کرد و آهسته گفت:

-منم بیام؟ دلم برا کوکولی تنگ شده!

آوای خیس

نه! تو کجا بیای؟ عباس آقا گفت انگار حال آبجی زیاد - خوب نیس....یاد هادی افتاده و نشسته به گریه کردن.....منم زیاد نمی مونم.

نویسنده: الهام صفری

سکوت مادر را که دید به سر کارش بازگشت و دستمال را برداشت تا دو تا تابلوی قدیمی و رنگ ورو رفته ی روی دیوار هم گرد گیری نماید.

مادر از خانه بیرون رفت در را قفل کرد. لیلا پووفی کشید و کارش را به پایان رساند. به آشپزخانه سر زد و خورشت را هم زد و زیرش را کم کرد. به هال بازگشت و تلویزیون را روشن نمود. کانال ها را بالا و پایین کرد و برنامه ای نظرش را جلب ننمود.

قلب بدون خانه

تلفن زنگ خورد و با بی میلی به طرفش رفت و گوشی را برداشت. معمولا کسی با او کار نداشت.

«الو» را کامل نگفته صدای عباس آقا را شنید.

-لیلا!.....وقتشه....آماده شو بیا سر چهارراه!

قبل از این که تماس قطع شود؛ زود گفت:

-در قفله! مامان رفت بیرون در رو قفل کرد.

-اَه....بهت نگفتم! ببین کلید درست کردم گذاشتم تو کشوی میز تلویزیون هم کلید در هال و هم کلید در حیاط....بدو من اینجا منتظرم...زود...وقت نداریم!

صدای بوق تلفن هوشیارش کرد که وقتش رسیده است. اول کشوهای میز را در جستجوی کلید باز کرد و برداشت و به اتاق رفت. کوله اش را از کمد درآورد و درونش را نگاهی انداخت.

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

مانتو و شلواری پوشید و مقنعه اش را روی سر مرتب نمود. چادرش را روی سر انداخت و کشش را از پشت درست کرد تا زیر موهایش قرار گیرد. نگاهش را در اتاق و کمد چرخاند تا چیزی را فراموش نکند. شناسنامه و کارت ملی اش را چک کرد و در جیب کوله فرو کرد.

به آشپزخانه رفت و زیر غذا را خاموش کرد. نمی دانست مادر کی باز می گردد. با عقل پانزده ساله اش، برای خودش و کوکولی مقداری بیسکویت و میوه و چند لقمه نان و پنیر و گردو در کوله اش گذاشت و به طرف در رفت.

یکباره همه ی زوایای خانه را از نظر گذراند و بغضش گرفت. نمی دانست کی دوباره برمی گردد. دلش گریه کردن می خواست و وقتش اندک بود. از خانه خارج شد و با احتیاط این سو و آن سو را پایید.

می ترسید همسایه ای ببیند و دردسر شود. با بیشترین سرعتی که پاهایش توان داشت از خانه دور شد. نزدیک مغازه ی حسین آقا چادرش را طوری گرفت که صورتش پیدا نباشد. به سمت چهار راه رفت. کمی به نفس نفس افتاده بود.

انگار زندانی که فرار کرده و هر آن می ترسد نگهبانی اسیرش نماید و به زندان بازگردانش....چهار سوی چهار راه را نگاه کرد تا نشانی از شوهرخواهرش بیابد. برای لیلا عباس آقا مانند پدر بود. پدر کوکولی، می توانست پدر او هم باشد.

از دیدنش لبانش به خنده باز شد. به طرفش دوید. از دیدن کوکولی در بغل مرد ذوق کرد.

سلام و علیکشان تند و سر سری بود. سریع ماشینی را متوقف کرد و دربست گرفت. لیلا که نشست بچه را به دستش داد. دو کوله پشتی را کنار دختر نهاد و خودش هم سوار شد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هر چه از خانه دورتر می شدند دلواپسی لیلا بیشتر می شد. مقابل ترمینال از ماشین پیاده شدند و در ازدحام جمعیت و اتوبوسها به دنبال جایی که بلیط بخرند. گوشه ای با بچه ایستاد تا عباس آقا یا آقا کامی جدید بلیط تهیه نماید. خودش را با حرف زدن با کوکولی مشغول کرد و از کیفش لقمه ای درآورد و به دست بچه داد.

مرد نزدیک شد و هر دو کوله را با یک دست برداشت و دست دیگرش را به سمت کتف دختر برد و گفت:

-بریم سوار شیم.

لیلا دست بچه را محکم گرفت و به همراه مرد رفت. اتوبوس را یافتند و سوار شدند. صندلی اشان در نیمه ی اتوبوس و

سمت راننده بود. برخلاف انتظار لیلا، دو صندلی گرفته بود و کوکولی باید روی پایشان می نشست.

اینقدر نزدیک مرد نشستن برای دختر تجربه ی تازه ای بود که باعث خجالت و عصبی شدنش می گشت. خود را تا می توانست جمع کرد تا بازویش مدام با ساعد و آرنج مرد برخورد نداشته باشد.

مرد سرش را به گوش لیلا نزدیک کرد و پچ پچ کنان گفت:

- می خوای چادرت رو دربیاری؟ اینجا دیگه مهم نیست چادر بپوشی!

از نفس داغ مرد موهای تنش سیخ شد. کمی اخم کرد و آرام جواب داد.

- خوبه! راحتم.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

مرد سکوت کرد و سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. بچه از بغل پدرش خودش را به سمت لیلا کشید و خواهان آغوشش شد. دو دستش را گرفت و روی پایش نشاند. طوری که صورت بچه روبه چهره ی خودش باشد. پاهای بچه را از دو طرف رد کرد که راحت باشد.

برایش شعر خواند و قصه گفت. دو سه باری هم که سراغ مادر را گرفت با مهربانی حواسش را پرت کرد. وقتی خسته سر بر سینه اش نهاد و چشمانش را بست؛ به خود اجازه داد تا چشم برهم گذارد و کمی استراحت کند.

تصور برگشت مادر و دیدن جای خالی اش، تنش را می لرزاند. به خود دلداری می داد که به این زودی نمی بیندش ولازم نیست نگران باشد و همین تصور که مادرش را نبیند، بغض به گلویش می نشاند و از کارش پشیمان می شد.

دو باری که اتوبوس توقف کرد و همه پیاده شدند، از ترس گم شدن و تنها ماندن از کنار عباس آقا تکان نخورد. مرد با اصرار به دستشویی فرستادش که باعث خجالت لیلا شد ولی چاره ای نبود.

به شهر مرزی رسیدند و پیاده شدند. عباس از قبل با کسی هماهنگ کرده و به آدرسی که داشت رفتند. به خانه ای برده شدند که ده خانواده ی دیگر هم بودند. همه کنار هم مجبور بودند بخوابند. لیلا وحشت زده از حضور بین غریبه ها بچه را به خود چسبانده و گوشه ای کز کرده بود. صبح زود رابط به دنبالشان آمد و به طرف مرز رفتند. اینبار به حرف عباس آقا گوش داد و چادرش را در کوله اش گذاشت.بی چادر بودن هم حس بدی به همه ی احساسات ناخوشایند دیگرش اضافه می کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

ماشین از جاده ی اصلی خارج شد و در میان کوه و دره پیاده اشان کرد. مجبوربودند که پیاده از راه باریکی که یک سمت کوه بود و سمت دیگر دره عبور کنند. عباس بچه را بغل گرفت و دستش را به طرف لیلا دراز نمود.

از شرم گونه هایش قرمز شد ولی فرصتی برای خجالت نبود و جایش هم....پس دستش را در دست مرد گذاشت و با احتیاط قدم برداشت. به رابط نزدیک شدند و عباس آقا گِله کرد.

- قرارمون این نبود.قرار بود از گمرک ما رو رد کنی....من گفتم بچه همراهمه!

قلب مدرن خانه

.مرد شانه ای بالا انداخت

نشد....اونور مشکل پیش اومد.ولی خیالت راحت باشه تا -
!آلمان که توافق کردیم می برمت

نویسنده: الهام صفری

آلمان....برای خودش هنوز هضمش نکرده بود که عباس آقا
:گفت

ببین چی میگم! این دختر و بچه رو ببین و تو نظرت باشه -
اگه من ازشون جدا شدم، هواشون رو داشته باش و تا مقصد
!برسون! حتی اگه اون بچه تنها موند.....قول بده

.مرد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و ایستاد

تو در باره ی من چی فکر کردی؟ قرار گذاشتی و پول دادی -
!و مطمئن باش کارت انجام میشه

عباس «خدا کنه ای» گفت و از کنارش رد شد و لیلا را به
دنبال خودش کشاند.هوا تاریک شده بود و هنوز وانتی که قرار

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
روای خیس

بود به دنبالشان بیاید؛ نیامده بود. هوا رو به سردی می رفت و انگار نه انگار تابستان است.کسی فکر نمی کرد احتیاج به لباس گرم داشته باشد.

لیلا چادرش را دور کوکولی پیچاند و در آغوش گرفت. مردها به دنبال چوب خشک و هیزمی می گشتند تا آتشی برپا کنند. همه ی چهل نفر دور آتش کوچکی نشستند و منتظر وانت شدند.

نیمه های شب بود که وانت رسید و اجازه دادند فقط زنها و بچه ها پشت وانت بشینند. رابط گفت که به بچه ها مسکن دهند تا بخوابند و گریه نکنند. لیلا مستأصل به عباس آقا نگاه کرد و او سری تکان داد و نزدیکش شد.

-نگران نباش! شربت با خودم آوردم. بیا بهش بده.

شربت را به بچه ی نیمه خواب خوراند و رویش را پوشاند. دست عباس روی دستش نشست. ترسان نگاهش را از روی دست به چشمان مرد دوخت.

- هیش! گوش کن ببین چی میگم! من فکر نمی کردم اوضاع اینجور باشه! کوله ی من رو تو بگیر و منم کوله ی تو رو می گیرم. فقط مدارکت و یه دست لباس جا به جا می کنیم. من پول کامل سه نفرمون رو دادم وخیالت راحت باشه ! حواست باشه از من جدا نشی!

اگه یه وقتی از هم جدا شدیم این رابط رو ول نکن! مواظب خودت و بچه هم باش!

صدایی از ناچاری و غم از گلویش بیرون آمد. ناله ای از پشیمانی!

- وای...مگه شما جایی دیگه ای می خوای بری؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

نه...با هم هستیم ولی ممکنه یه طوری بشه که جدا بیفتیم. -
میگم بهت که اون موقع هول نکنی و دستپاچه نشی! حتی
!اگه تنها هم موندی، نترس

با همه ی ترسش به حرف های مرد خوب توجه کرد. با
زنهای دیگر پشت وانت نشست و در خود جمع شد تا سرما
.کمتر اذیتش نماید

ترس و سرما و نگرانی و پشیمانی از هر طرف هجوم می آورد
و به مرز گریه نزدیکش می کرد. کوکولی عزیزش که خواب
در بغلش بود را نگاه و با خود فکر می کرد این بچه چه
گناهی کرده که باید این سختی ها را تحمل کند و از مادر
.دورشود

به خودش فکر می کرد، اگر مادر و هادی اینقدر سخت نمی
گرفتند و به او اعتماد داشتند؛ نه اکبر می توانست به هادی

قلب بدون خانه

صدمه ای بزند و نه او مجبور بود به این سفر تن دهد. کجا .....امن تر از خانه و دامان مادر

باد سردی کمرش را بی حس کرده بود. میله های وانت از سرما مانند قندیلی از یخ شده و تکیه کردن را مشکل می کرد. نزدیک صبح به جایی رسیدند که فاصله ی کمی با مرز ترکیه داشت. در دامنه ی کوهی که پشتش مرز بود، اطراق .کردند

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

آب وغذا کم بود و خورشید که بالا آمد، گرما اذیت می کرد. لیلا کمی بی حال شده و نگران کوکولی بود. نگاه همه پر از ترس و نگرانی و اضطراب بود. چند شب و روز به همین منوال گذشت. بچه ها گریه می کردند و گرسنه بودند. آب خیلی کم بود و مشکل نبود توالت همه و بخصوص خانمها را اذیت می کرد.

همه ی افراد در سکوت کنار هم بودند. انگار حرفی برای گفتن نداشتند. صورت ها آفتاب سوخته و پوست ها خشک شده بود. وانت آمد و قرار شد همه سوار و در سکوت و چراغ های خاموش از مرز رد شوند.

لیلا به چهره های همراهانش که نگاه می کرد، می توانست پشیمانی را حس کند. عباس را بیشتر از بقیه پشیمان می دید. شاید برای همراه آوردن لیلا و بچه اش، عذاب وجدان داشت.

و شاید از این تصمیم کلاً پشیمان شده بود ولی دیگر راه برگشتی نبود.

بخت یار بود و توانستند از مرز رد شوند و وارد خاک ترکیه گردند.نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت.....دوق کند یا واهمه ی ادامه ی مسیر را داشته باشد. تا مقصد راهی بس طولانی و ناشناخته باقی بود.

لیلا کم حرف بود و ساکت تر شد.تمام همّ و غمّش را برای مواظبت از یادگار خواهرش به کار می برد. انگار ظرف این چند روز احساسات مادرانه اش رشد کرده و کامل شده و منصه ظهور رسیده است.

تا بچه غذایش را نمی خورد خودش لب نمی زد و تا از خواب و راحتی اش مطمئن نمی شد؛ راحت نمی نشست.هر چه عباس می گفت اجازه دهد کاری اگر هست برای بچه اش

انجام دهد؛ لیلا اجازه نمی داد و در سکوت کاری را که باید، می کرد.

با امکانات کمی که داشتند، کوکولی از بقیه بچه ها بهتر و راحت تر بود. بیش از ده روز در اتاقی با بقیه زنها و بچه ها گذراندند.هر کس از خودش و خانواده اش و شهرش می گفت.ظهر که می شد رابط ها هرچه می توانستند به عنوان غذا تهیه و توزیع می کردند.گاهی دو یا سه روز فقط نان و مقداری ماست می دادند.

بعد از دو هفته به طرف شهر ساحلی حرکت کردند. شهری که از آنجا با قایق به یونان می رفتند. رسیدن به شهر ساحلی هم داستانی جدا داشت. فاصله ی دو شهر را با کندی و توقف در چندین مکان و منتظر موندن برای موقعیت و زمان مناسب

سپری کردند. بچه ها وزن کم کرده بودند و زنها رنگ و رویشان زرد شده بود.

اکثر زنها یا شوهرهمراهشان بود و یا پدر و مادر و یا فامیل درجه یک....لیلا و یک خانم دیگر که او هم با بچه اش تنها بود ، کسانی بودند که احساس غربت بیشتری می کردند.هرچند که از دید دیگران عباس نسبت نزدیکی داشت ولی در عمل اینگونه نبود و غریبی چنگ به دل دخترک می انداخت. لیلا از استرس مداوم مرتب عضلات پایش می گرفت و دردناک می شد. درد می کشید و صدایش در نمی آمد. دل کوچکش برای مادر و خواهرش تنگ شده و بی اختیار اشکش سرازیر می شد. ظهر اطلاع دادند که امشب نوبت آنهاست که با قایق سفر کنند.

قرار شد نیمه های شب بروند. یکبار دیگر دلهره و اضطراب و تشویش بر گروه حاکم شد. می دانستند اگر قایق به دست

قلب بدون خانه

پلیس ترکیه توقیف شود؛ دیپورت می شوند و باید برگردند و اگر پلیس یونان توقیف کند که به کمپ پناهندگان در یونان می روند.

نویسنده الهام صفری

هر چه به شب نزدیک می شدند، رنگ لیلا پریده تر و لرزش دستانش بیشتر می گشت. وسواس گونه دور و بر بچه می گشت و با کسی حرفی نمی زد . جواب عباس را با سر و یا خیلی کوتاه می داد. قبل از رفتن به ساحل، عباس یک بار دیگر توصیه هایش را تکرار کرد.

جلیقه های نجات را توزیع کردند و برای همه نبود.تر جیحاً زنها و بچه ها در الویت قرار گرفتند و بعد مردهای که سنشان بالاتر بود.عباس و چند جوان دیگر بدون جلیقه ماندند و اجباراً همانطور سوار شدند و در قایق جای گرفتند.

عباس دیگر به لیلا اصراری مبنی بر برداشتن حجابش نکرد و اجازه داد تا دختر از این جهت احساس امنیت نماید.لیلا با

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون خانه

جلیقه ای که تن خودش و بچه بود، به سختی می توانست بچه را نگه دارد. عباس بین خودش ودختر جایی باز کرد و بچه را نشاند.

نویسنده: الهام صفری

لیلا با وسواسی که این روزها دچارش شده بود، چادرش را درآورد و دور کمر خود و کوکولی پیچاند و بهم متصل کرد. بچه را به خود چسباند و بازوانش را دور شانه اش قفل کرد.

عباس نیز دستش را دور بچه گذاشت. قایق حرکت کرد و حس جدیدی از مواج بودن را تجربه کردند. تاریکی و حرکت قایق روی موج ها ته دل دختر را خالی می نمود. دختر چشم و گوش بسته ای که جایی نرفته بود، در آب های دریای اژه در کنار غریبه هایی که فقط مقصدشان یکی بود؛ غیر از تشویش و دلهره و ترس چیزی را احساس نمی کرد. هوا سرد بود اما، قطره های عرق روی ستون فقراتش سرسره بازی می کردند و عضلاتش از منقبض شدن دائم دردناک شده بود.

قلب بدون خانه

آدرنالین خونش بالا رفته بود و حس می کرد با هر نفس قلب بیش از مقدار مجاز خون پمپاژ می کند. قلب جوانش در شرف ترکیدن بود .

نویسنده: الهام صفری

با هر بالا و پایین رفتن قایق، دلش بهم می ریخت و محتویات معده اش تا گلو بالا می آمد و به زحمت قورتش می داد. تحمل این وضع خیلی مشکل بود و از عهده ی لیلا برنمی آمد. سرش را به طرف خارج قایق چرخاند تا اگر نتوانست تهوعش را کنترل کند، همه جا را کثیف ننماید. در جواب «چی شده؟ تهوع داری؟» عباس ،یک دستش را روی سینه نهاد و دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت.

با بالا رفتن ناگهانی قایق نتوانست کنترل نماید و بالا آورد. عباس از جایش بلند شد و به طرف دختر خم گردید تا کمکش نماید. در همان وقت تذکر دادند که سرها را تا جایی

آوای خیس

که می توانند پایین بیاورند که پلیس ترکیه در تعقیب قایق است.

سرعت قایق بیشتر و زیگزاک رفتنش شروع شد. عباس که می خواست بر سر جایش بنشیند، در حرکت چپ و راست رفتن قایق، تعادلش را از دست داد و به بیرون پرتاب شد.

جیغ لیلا و تشری که بابت صدایش خورد فایده ای نداشت و در کسری از ثانیه عباس میان امواج و ظلمات دریا گم شد. تهوع و اتفاقی که شاهدش بود، جان از بدنش برد. تنها آشنا و امیدش در میان آب های کشوری غریب گم شد.

مات و مبهوت مانده بود. بعد از چند ثانیه یا دقیقه شروع به جیغ زدن و گریه کردن نمود. زار زدن برای تنها ماندن و از

دست دادن کسی که تنها کسش بود.با گریه التماس می کرد که برگردند و نجاتش دهند.پسر جوانی که کنار عباس نشسته بود خودش را سر داد و نزدیک شد.دست روی دهان لیلا نهاد .و سرش را به گوش دختر نزدیک کرد

آروم باش!.....الان جای گریه و زاری نیس....ممکنه برای - خودمون هم پیش بیاد....شده که قایق با همه ی مسافراش چپ شدن و کسی زنده نمونده. الان فقط باید به خودت و .بچه ات فکر کنی

نمی دانست می توانستند کاری کنند و نکردند و یا از دست کسی کاری برنمی آمد.زاریش جایش را به هق هق داد. درد معده و تهوعش در برابر این اتفاق رنگ باخت. تنها کاری که کرد این بود که بچه را محکمتر بچسبد و آرام اشک بریزد. اشک برای بچه ای که مانند خودش یتیم شده بود. دو یتیم .که غیر از همدیگر کسی را نداشتند

سفر آبی اشان دو ساعت و نیم به طول انجامید و در ساحل یونان از قایق پیاده شدند. رابط کسی دیگری را به جای خود معرفی نمود. مخصوصاً لیلا و بچه را نشان کرد و به همکارش سپرد. جلیقه ها را در ساحل رها ساختند و برای پیاده روی در خاک یونان و رسیدن به روستا و یا جایی قابل سکونت به راه افتادند. لیلا کوله را پشتش گذاشت و دست بچه را گرفت و به دنبال مرد رابط به راه افتاد. کوکولی خسته از راه رفتن برای بغل شدن گریه می کرد.

کوله را پایین آورد و چادر را درآورد و دور بچه پیچید و روی پشتش نهاد و گره زد و محکم کرد. کوله را در دست گرفت و راه افتاد.پسر جوان که در قایق ساکتش کرده بود بی حرف کنارش آمد و کوله را از دستش گرفت.

اگر کسی به او می گفت که این کارها را باید انجام دهد بی برو برگرد منصرف می شد و رفتارهای مادر را تحمل می کرد.

قلب بدون خانه

اما اکنون وقت جا زدن نبود. حیات و سلامتی عزیزش بسته به طاقت و تحمل او بود و دیگر نایی و جایی برای از دست دادن نداشت.

نویسنده: الهام صفری

دو سه تن از همراهان از افتادن عباس اظهار تأسف کردند و سکوت و تکان سر جواب گرفتند. دستان بچه را دور گردنش حس می کرد و ضربان قلبش را با نبض دست کوچکش تنظیم می نمود.

از اینجا به بعد انگار لیلا بود تا بچه را به سرانجام برساند. امانتی عزیزی که نمی دانست چگونه و چه وقت به دستش سپرده شده بود و باید تا پای جان از او محافظت می کرد.

کتانی کهنه اش پایش را می زد و هر لحظه بیم افتادنش می رفت. کمرش زیر وزن بچه درد گرفته بود اما هنوز اولین نفر در صف طویلی بود که کنار جاده راه می رفتند.

آوای خیس

رسیدن به روستا و استراحت کردن و کمی آب و غذا خوردن مانند مائده ی الهی بود. پاهای تاول زده اش را با آب شست و سوزشش را به جان خرید. بهانه ی بچه برای پدرش را با درآغوش گرفتنش برید. چه خوب که بچه هم متوجه عادی نبودن وضعشان بود و زود ساکت می شد.برای رسیدن به جایی که قرار بود فردوس برینشان شود هنوز راه طولانی در پیش بود. ماندن در کمپی تا وقت رفتنشان شود حدود دو ماه زمان برد. زمانی که لیلا را تغییر داد و بزرگ کرد. زمانی که بداند تنها پناه یک بچه بودن به چه معناست. با آن زن با یک بچه تنها بود و مریم نام داشت نزدیکتر شد. انگار او تنها کسی بود که می توانست لیلا و وضعیتش را درک نماید.

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

برای سفر دیگری خود را آماده ساختند.سفری که مدتش را نمی دانستند و باید شهر به شهر و کشور به کشور را طی می کردند تا به آلمان برسند. از کشورهایی عبور کردند که زمانی نامشان را در کتاب جغرافی خوانده بود. از یونان به رومانی و مجارستان و اتریش و در آخر آلمان.....هر کشور بیش ده روز زمان می برد و وحشت و هیجان جای جدید و برخورد مأمورهای آن کشور و باز تنها ماندن.....باز دعا برای سالم رسیدن.....باز...

بالاخره به مقصد رسیدند و در کمپ موقت اسکان داده شدند.

اینجا اوضاع بهتر بود. اتاقی برای خودشان داشتند و امکانات رفاهی و پزشکی در حد قابل قبولی بود. اتاقی را با مریم

شریک شدند و بقیه چیزها مشترک بود. غذاخوری بزرگی داشت که می توانستند غذای گرم بخورند.

هر روز با تعدادی مصاحبه می کردند و به کمپ های دائم می فرستادند. دو سه ماه هم به این شکل گذشت. حس می کرد کوکولی بزرگ شده و قد کشیده است. دیگر به مادر و خواهرش فکر نمی کرد. سختی ها و مشّقات این مهاجرت کاری با او کرده بود که فقط به سلامتی خود و کوکولی اش فکر می کرد.

نوبت مصاحبه ی لیلا سه ماه بعد شد.مدارک خود و بچه را نشان داد و به علت زیر سن قانونی بودن هر دو را به کمپ بچه های زیر سن قانونی منتقل کردند. خانمی را به عنوان سرپرست کردند و به آن کمپ رفتند. باز از تنها آشنایش یعنی مریم جدا شد.

در این کمپ سوئیتی یک اتاقه را در اختیارش قرار دادند. سرپرست ترتیبی داد که کوکولی به مهد و لیلا به مدرسه برود.

شروع به یادگیری زبان کرد.درسش را چون هیچ مدرک تحصیلی نداشت باید از پایه شروع می کرد.روزهای سختی که هم درس می خواند و هم زبان یاد می گرفت و به امانتی اش می رسید. روزهایی که کم می خوابید و زیاد تلاش می نمود.

سه سال را در کمپ گذراندند. سه سالی که او به سن قانونی رسید و یادگار خواهرش بزرگ شد و از مهد به مدرسه رفت. کار یاد گرفت و اجازه یافت از کمپ خارج شود و مثل یک شهروند عادی زندگی کنند.

به سختی با افسردگی مبارزه می کرد. اگر خودش تنها بود شاید همان ابتدای کار وا می داد و تسلیم مشکلات می شد

قلب بدون خانه

ولی امانت خواهرش انگیزه ای بزرگ بود؛ انگیزه ای به نام هومان.... از دخترک تو سری خورده ی قدیم، دختری جوان قوی و چون فولاد آبدیده سر برآورد.

نویسنده: الهام صفری

*

*

مرور خاطرات را به پایان رساند و به خودش آمد و دید خورشید رنگ می بازد و آماده می شود تا جایش را به شب دهد. از فیلترهای سیگاری که در ظرف روی میز پر شده بود فهمید زیاده روی کرده است و اگر هومان ببیند مورد مواخذه قرار می گیرد.

زیرسیگاری را در سطل خالی کرد و پنجره ها را گشود. به حمام رفت و بوی ژل شستشویش را جایگزین دود سیگار نمود.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

احساس گرسنگی می کرد. دو قاشق غذای ظهر و بعد هم دود سیگار معده اش را به فغان درآورده بود. بهتر دید برای سرگرمی و دوای درد معده اش آشپزی نماید. مرغ درآورد و برنج خیس نمود.زرشک پلو گزینه ی مناسبی بود.

در کمپ موقت از مریم چیزهایی یاد گرفته و از آموخته هایش استفاده می نمود. گوشی را برداشت و شماره ی هومان را گرفت. صدای هومان نگران بود.

-جانم لی لی جان!

سعی کرد لبهایش را فرم لبخند دهد و صدایش را شاد تا خیال پسر را راحت نماید.

-جونت بی بلا عزیزم.....خواستم بگم دارم شام درست می کنم؛ میای خونه؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

مکث هومان و صدایی که آهسته به گوش می رسید، باعث شد سریع ادامه دهد.

- اگه مشغولی که هیچی! اندازه ی خودم می ذارم. برو خوش باش!

- نه...نه میام! فقط بیشتر بذار بچه ها باهامن!

لبخندش واقعی شد. چقدر خوب بود که دوستانی یافته و تنها نیست.

- خوش اومدن....پس منتظرتون هستم.

انگار خون تازه ای در رگهایش تزریق شد. با شوق بیشتر مشغول تهیه ی غذا گشت. مقدار مرغ و برنج را بیشتر کرد. حجم خوراک هومان را سه برابر نمود که کم نیاید. کرم کارامل و سالاد آماده نمود.اولین بار بود که در ایران مهمان

داری می کرد و دلش می خواست کمی محبت های برادران مرادی را جبران نماید.

کارش که در آشپزخانه تمام شد به اتاق رفت و موهایش را خشک کرد و دستی به صورتش کشید. تی شرتی روی شلوار جین خانگی اش پوشید و بیرون آمد. آخرین مرحله ی غذایش سرخ کردن زرشک بود که انجامش داد.

میز چهارنفره را چید وبرای کمتر فکر کردن تلویزیون را روشن نمود و روی کانال یورو نیوز گذاشت و رو به رویش نشست. گزارشی از وضعیت پناهندگان سوری را در کمپ پناهندگان نشان می داد و لی لی را به خاطرات آن زمان پرتاب می کرد. سریع کانال را عوض نمود و اجازه نداد بیشتر از این خاطرات اذیتش نماید.

کمتر از نیم ساعت بعد هومان و دوستانش آمدند. برخلاف انتظارش به جای رهی و رامیار و رهیار و رضا وارد شدند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هومان جلوتر بود و موشکافانه به چشمانش نگاه کرد.دستانش را گرفت و بوسه ای بر پیشانیش نهاد و آرام زمزمه کرد.

-چیکار کردی با چشات؟ باز نشستی گریه کردی؟

لبخندی زد و جوابی نداد و هومان را کناری راند با دو مرد احوالپرسی کرد.بعد از پذیرایی با چای؛ با گفتن«غذا آماده است.» به سر میز دعوتشان نمود.

رضا در حین نشستن پشت میز مراتب تشکرش را ابراز کرد.

- لی لی خانم خیلی زحمت دادیم. ببخشید نمی خواستیم اینطور سر زده و دست خالی بیاییم این پسر خوبه دو روزه با رهی می گرده ولی شاگرد با استعدادیه و سریع پا جا پای این رهی ما گذاشته! خلاصه این که حرفش رو به کرسی نشوند و ما الان مزاحم شما شدیم!

لی لی خندان پاسخ داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

- نگید این حرف رو.....من خیلی خوشحالم که رهی اون روز پا پیش گذاشت و با هومان آشنا شد. شما هم تعارف نکنید راحت باشید.

رهی سریع حرف را گرفت و ادامه داد.

- آ قربون دهنتون لی لی بانو! من هی میگم هومان از خداش بود با من دوست بشه ها اینا یه کم، بی جنبگی از خودشون درمیارن!

لی لی و هومان بلند خندیدند. رضا خندید ولی نه به بلندی و از ته دل بودن دیگران.....غذا را کشیدند و هر کدام به شکلی از دستپخت لی لی تعریف کردند.

آوای خیس

قلب بدون خانه

به زحمت چند قاشق خورد و همین که خواست کنار بکشد؛ هومان چشم غرّه ای رفت و زیر لب گفت:

-بخور .....همین دو قاشق که شام نشد.

نویسنده: الهام صفری

صدای گوشی اش بلند شد. «ببخشیدی»زمزمه کرد و از پشت میز برخاست و گوشی را از میز رو به روی تلویزیون برداشت و جواب داد.

-مارک.....

بقیه ی جملاتش را به آلمانی گفت و به اتاق رفت. رهیار و رضا نگاهی به هم کردند و نگاهی به هومان.....مرد جوان بی واکنش مشغول غذایش بود. رهی فضول و کنجکاو طاقت نیاورد و سینه اش را صاف کرد.

-میگم هومان!

آوای خیس

هومان سر بلند کرد و نگاهش را به دوستش داد و منتظر ماند.

- اِم.....میگم تو آلمان....اگه پسری ببینه دوست دخترش داره با یه پسره دیگه حرف می زنه ناراحت نمیشه....مثل ما غیرتی نمیشه؟

هومان کمی گیج از پرسش رهی، سرش را تکان داد.

- نمی فهمم.....مگه دوست دخترا اینجا نمی تونن با پسر دیگه صحبت کنن؟

رضا توضیح داد.

- منظور رهی هر مرد یا پسر نیست.کسی که بدونی ممکنه با صمیمت بخواد دوست دخترت رو از چنگت در بیاره!

- مگه تو چنگم هستش؟.....متوجه نمیشم!

رهی پووفی کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

بابا یعنی تو کار شما حسادت نیس؟ یکی که حساس باشی -
!و نخوای به دوستت نزدیک بشه

اوه....فهمیدم! خب هست.....اما وقتی اعتماد و عشق هست، -
!حسادت جایی نداره

.رهی چشمانش را در حدقه چرخاند

!هی...هی....انگار از غیرت بویی نبردن به خدا-

زیر لبی و آهسته گفت و تذکر رضا را همانطور آرام دریافت کرد. هومان لبخندی زد و قاشق و چنگالش را در بشقابش گذاشت و لیوانش را برداشت و کمی از دلسترش نوشید و
:لیوان در دست به رهی خیره ماند و گفت

بهتره سؤالت رو واضح بپرسی به جای این که بی ربط حرف -
!بزنی

.رهی چپ چپ نگاهش کرد و خنده ی هومان بیشتر شد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

خب راست میگم دیگه! من از این که لی لی با مردی حرف -
....بزنه ناراحت نمی شم و حسادت هم نمی کنم. چون

:رهی حرفش را قطع کرد و سریع گفت

!می دونم می دونم....چون بهش اعتماد داری و عاشقشی-

.هومان بلند خندید. خنده اش را با تکان سرش ادامه داد

!نه....نه اشتباه کردی-

رهی و رضا را که متعجب و منتظر دید؛ خنده اش را تمام کرد
:و گفت

چون....لی لی دوست دخترم نیست. لی لی یه جورایی -
!مادرخونده ی منه! من رو لی لی بزرگ کرده

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رهی و رضا ناباور و حیرت زده به هم نگاه کردند و رهی با تردید گفت:

- مگه چند سال از تو بزرگتره که مادرخونده شوخی نکن!....ات باشه!

همان شانه بالا انداخت و کمی قیافه اش تو هم شد.

- ده سال.....فقط ده سال از من بزرگتره

سکوت حاکم شد. دو مرد حرفی برای گفتن نداشتند و سؤال اما بسیار.....

لی لی با چشمانی درخشان از اتاق بیرون آمد و به سر میز بازگشت. معذرت خواهی کرد و با اشتها مشغول شد. از سنگینی نگاه سرش را بلند کرد و به همان لبخندی زد و سرش را به معنی «چیه» تکان داد.

- خبر خوبی شنیدی؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

.خندان سرش را بالا و پایین کرد

:هومان با اشتیاق خودش را جلو کشید و پرسید

چی شده؟ مارک چی می گفت؟-

.توضیح کوتاه داد

!مارک همکار لی لیه-

:لی لی دستانش را گره کرد و با شوق وافری گفت

یه پیشنهاد کار از مارن آده بهم شده.....مارک می گفت -
!خواسته که باهاش همکاری کنم

شگفتی و شادی و هیجان را می شد از چهره ی هومان خواند. رهی و رضا کمی گیج و گنگ نگاهشان بین این دو نفر در رفت و آمد بود.

واوو...این عالیه لی لی! کی کارش شروع میشه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هنوز تاریخ نداده...داره تیمش رو می بنده که وقتی بازیگرا - انتخاب شدن شروع کنه! البته ممکنه تا شیش ماه دیگه شروع نشه! می دونی که چقدر سخت گیره!

هومان دستش را جلو برد و دست لی لی را گرفت و با محبت گفت:

خیلی برات خوشحالم عزیزم! حقت بود که نتیجه ی زحمتت - رو ببینی!

کمی که شور و هیجانشان کم شد. لی لی با گفتن برم دسر رو بیارم از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. رهی گفت:

جریان چی بود؟ نخواستم وسط ذوق و شوقتون بپرم و - سؤال کنم.

.هومان هیجان زده جواب داد

- لی لی میکاپ آرتیسته و الان پیشنهاد کار از یه کارگردان خوب بهش شده! یه کاریه که احتمال دیده شدن و جایزه بردنش خیلی زیاده!

.رضا متفکر و آرام پرسید

-قرار نیست اینجا بمونه؟ فکر کردم اومده که بمونه!

.هومان یکباره شور و هیجانش افت کرد

آم.....نمی دونم! تصمیمش چیه؟-

ورود لی لی با دسر، بحث را خاتمه بخشید. صحبت را پسرها بیشتر اداره می کردند و

لی لی بیشتر شنونده بود. در آرامش میز را جمع کرد؛ هومان و رهی خیره ی تلویزیون و فوتبال شدند. رضا آخرین ظرف باقی مانده روی میز را به آشپزخانه برد.کنار لی لی ایستاد و ظرف ها را از آشغال خالی می کرد و به دست لی لی می داد .تا درون سینک پر از آب و کف بگذارد

!هومان می گفت امروز به دیدن خانواده تون رفتید-

.لی لی از زیر چشم نگاهی کرد و آهی کشید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون نقاب
نویسنده: الهام صفری
روای خیس

امروز رفتم پیش مامانم....هیچی اونطوری که فکر می کردم - نبود. انگار نه انگار بیست سال همدیگر رو ندیدیم. نتونستم .اون طور که باید باهاش ارتباط بگیرم

.رضا سکوت کرد تا لی لی حرف بزند

نمی دونم شاید من انتظار زیادی داشتم. استقبال - گرمتر....شاید هم برخورد تند ..... اصلاً بپرسه این بیست .....سال کجا بودی و چه خاکی به سرت ریختی

لی لی خودش هم نمی دانست حرفهایی که سعی می کرد به هومان هم نزند؛ از کجا سر برآورده و جلوی این مرد بیرون ریخته می شود. خوب بود که مرد سکوت کرده و بی قضاوت .گوش می داد

.پوزخندی زد و بی نگاه به رضا ادامه داد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

انگار زمان برای او ایستاده و تو همون بیست سال پیش - مونده.....تنها نگرانیش این بود که هومان نامحرمه و چرا بهت دست زد. نپرسید توی این بیست سال بی کس و تنها چیکار کردی؟

:لب گزید و شرمنده گفت

!ببخشید آقا رضا! نمی خواستم با حرفام ناراحت تون کنم-

رضا سرش را پایین آورد تا چشمانش هم سطح چشمان مملو .از اشک زن شود

اگه زدن این حرفها باعث میشه که حالت بهتر بشه، من - مشکلی ندارم. می شنوم و قضاوتی هم نمی کنم. چون شرایط !شما رو وقتی رفتی نمی دونم

.لی لی نگاهش را دزدید و خود را مشغول ظرفها کرد

.مرسی....دلم نمی خواد با این حرفها هومان رو ناراحت کنم-

قلب بدون خانه

هومان می گفت شما یه جورایی مادرخونده اش هستین! اما - توضیح نداد چطوری....بهتون نمیاد بیش از شش هفت سال، اختلاف سن داشته باشید.

نویسنده: الهام صفری

همانطور که ظرفها را اسکاچ می کشید و از آب در می آورد و در لگن خالی سینک می گذاشت، گفت:

- ده سال.....من پونزده ساله بودم و هومان پنج ساله که زندگیمون بهم گره خورد. خیلی وقتا دلم می خواست خودم رو از مشکلات رها کنم و وجود هومان باعث می شد که مقاومت کنم و به زندگی ادامه بدم.....من و هومان راه طولانی رو اومدیم تا اینجا رسیدیم.

هومان از هال صدا زد.

- لی لی جان بیا بشین خودم آخر شب مرتب می کنم.

کمی صدایش را بالا برد و رو به هال گفت:

آوای خیس

قلب بدون خانه

!نه عزیزدلم تموم شد تو راحت باش-

.رویش را چرخاند و رضا را مشغول آب کشیدن ظرفها دید

.وای آقا رضا....نکنید خودم انجام می دم-

نویسنده: الهام صفری

سری تکان داد و لب زد«مهم نیست من فوتبال دوس ندارم».

لی لی نفسی گرفت و به کارش ادامه داد. چند لحظه بعد این رضا بود که پرسید:

دوباره که می رید دیدن مادرتون؟-

.شانه ای بالا انداخت

احتمالاً فردا.....باید یه سری مسائل رو بدونه! دیدار اول - نشد که بگم.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

لی لی نفسی گرفت و به کارش ادامه داد. چند لحظه بعد این رضا بود که پرسید:

دوباره که می رید دیدن مادرتون؟-

شانه ای بالا انداخت.

احتمالاً فردا.....باید یه سری مسائل رو بدونه! دیدار اول - نشد که بگم.

کار خوبی می کنید ولی بعدش نشینید و خودتون را عذاب - بدید.

سرش را بالا گرفت و نگاه متعجبش را به مرد دوخت.

چه عذابی؟-

رضا آرام و زمزمه وار جواب داد.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

وقتی اومدیم خیلی بوی سیگار می اومد. فاصله ی دو سه - ساعتی که تنها بودین معلومه که خیلی سیگار کشیدید.

!حیفه....پوست تون.....دندوناتون.....زیبایی تون

رضا اولین مردی نبود که از زیبایی اش تعریف می کرد ولی از آخرین باری که کسی تعریف کرده بود مدت زیادی می گذشت. لپش را از داخل به زیر دندان کشید.

هومان نفهمه! از دستم در رفت و گرنه معمولاً روزی یکی - دوتا بیشتر نمی کشم.

دو دستش را روی سینک اهرم کرد و سرش را به طرف شانه کج نمود.

به خاطر خودتون نکشین نه هومان! اینجور اگه هومان - نفهمه ممکنه زیاده روی کنید.

آوای خیس

سرش را به تأیید تکان داد. در سکوت و دوشادوش هم ظرفها را شستند. لی لی بسر برگرداند تا اگر ظرفی مانده است بیاورد و چیزی ندید.

نویسنده: الهام صفری

-دست تون درد نکنه! مرسی کمک کردید!

« خواهش می کنم» رضا آرام و در حد لب زدن بود. لی لی غذاهای اضافه را در یخچال قرار داد. سریع کار می کرد و مانند فرفره دور خود می چرخید و هر چیز را سرجای خود می گذاشت.رضا با چشم حرکاتش را دنبال می کرد. یک لحظه نگاهشان قفل شد. لی لی پرسان سر تکان داد و گفت:

-چیزی شده؟

دم عمیقی گرفت و جواب داد.

آخر هفته تولد راشین رو تو کافه می گیریم حتماً با هومان بیایید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

:لبخندی زد و با صمیمیتی واقعی گفت

چه خوب! حتماً میام....دلم می خواست راشین رو دوباره -
!ببینم

رضا سرش را بالا و پایین کرد و نگاهش را در آشپزخانه
.چرخاند

اِم....چای هست؟-

بی جواب به طرف سینک رفت و در فضای کوچکی که بین کابینت های بالا و کنار سینک بوجود آمده بود؛ چایساز را جلو کشید و از کابینت بالا چهار لیوان درآورد و به دنبال
.سینی چرخید و سینی را در دستان رضا دید

سینی را جلو آورد و دو طرفش را گرفت و منتظر شد تا لیوان ها در سینی بگذارد. لی لی خواست سینی را بگیرد که کمی
.دستش را عقب کشید

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-لیوانا رو پر کن بذار اینجا!

صدای بلند «گل»هومان و رهی خانه را پر کرد. لی لی چشمانش را در حدقه چرخاند و رضا خندید. لی لی در حال ریختن چای گفت:

- گاهی فکر می کنم هومان بچه که بود این همه شیطنت نداشت که الان داره!

-جوونن دیگه! باید اینجور باشن!

چپ چپ و با حیرت نگاهش را در صورت مرد چرخاند.

-یه طوری میگید انگار خودتون چند سالتونه!

شانه ای بالا انداخت و آرام لب زد.

-به سن و سال نیست.....به چیزهایی که از سر گذروندیه!

.آخرین لیوان را در سینی گذاشت و ابرویی در هم کشید

.اینجور باشه که من صد سال رو رد کردم-

.یه روز باید برام سرگذشتتون رو تعریف کنید-

سینی به دست به هال رفت. لی لی از ضربان بالا رفته ی قلبش متعجب بود. دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید و به خودش گفت:«حواست به خودت باشه لی لی خانم».....خودش هم نمی دانست از چه بابت به خودش تذکر داده و چشم غرّه رفته است.

*

*

استقبال مادر گرمتر و با محبت تر بود.انگار او هم در شوک دیدار بود و نتوانسته آن طور که باید و شاید رفتار نماید. لی

لی هم احساس بهتری داشت. طوری که انگار داشت با خانه .و مادر آشتی می کرد

امروز مانتوی جلو بازی را روی تی شرت کوتاه و شلوار جین قد هشتاد و پنجش پوشیده و نگاه مادر را روی مچ پایش ندید گرفته بود. با خود عهد کرده بود که نگاه ها و حرف های .مادر را به دل نگیرد و راه ارتباطی را نبندد

مانتو و شالش را آویزان کرد و سعی کرد صمیمی و راحت به .نظر رسد

چه خبر؟ دیروز نشد بمونم و امروز گفتم که زودتر بیام و - !بیشتر پیشت بمونم

.برق شادی را می توانست در چشمان مادر ببیند

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

چه خوب که اومدی! دیروز که اونجور رفتی، فکر کردم -
دیگه سراغم نمیای! تصمیم داشتم امروز زنگ بزنم به این
!پسره و بهش بگم بیارتت اینجا

نویسنده: الهام صفری

لی لی از لفظ پسره که مادرش برای هومان به کار می برد
.خنده اش گرفت و با شیطنت جواب داد

!خب زنگ بزن دعوتش کن ناهار بیاد اینجا! اونم تنها نمونه-

.ابروی مادر بالا رفت و چهره اش حرص زده شد

کاش اینقدر که دلت زود برای اون تنگ میشه، برای ماهم -
تنگ می شد و نه این که بری و پشت سرت رو هم نگاه
!نکنی

:آهی کشید و محزون گفت

امروز برات میگم که چی شد نتونستم پشت سرم رو هم -
.نگاه کنم

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

مادر کوتاه آمد و با لحنی که می خواست لی لی را سر شوق آورد، گفت:

-دوس داری فسنجون درست کنم؟

-خیلی!

یک کلمه ای جواب داد تا بغض نشسته در گلویش آشکار نشود. یادش بود که هادی عاشق فسنجان بود و مادر به عشق او مرتب درست می کرد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

به دنبال مادر به آشپزخانه رفت. سماور و قوری چای و فضای آشپزخانه او را بیشتر در گذشته فرو می برد و باید برای غرق نشدن تلاش می کرد.

-میترا که نمیاد امروز؟

-نه مادر! گفتم که آخر هفته بیشتر میاد.

نزدیک فریزر ایستاده بود و برگشت نگاهش را به لی لی داد.

- نمی خوای خواهرت رو ببینی؟ تو بد کردی و باید تو معذرت خواهی کنی!

چشمانش را درشت شد و به ثانیه ای جمع گردید.

- چرا به موقعش می بینمش و براش همه چیز رو توضیح می دم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

مادر مرغ را در سینک نهاد و خودش به کنار لی لی آمد و با گفتن «بشین» صندلی را کشید و نشست. لی لی هم روبرویش نشست و منتظر صحبت مادر ماند.

- لیلا نمی دونی بعد از رفتن شما، من و میترا چی کشیدیم! درد میترا که یکی و دوتا نبود. از یه طرف هادی و از طرف دیگه دوری از بچه اش و درد بزرگش فکر خیانت خواهرش و شوهرش!.....خدا برای کافر نخواد.

همین جمله ی خیانت بود که بیست سال زندگی را برایش سخت کرده بود. چیزی که حتی یک لحظه هم به فکرش خطور و به این چشم نگاه نکرده بود. از شدت اشمئزاز لرزی به تنش افتاد و صورتش جمع شد.

- نگو تو رو خدا! اصلاً همچین چیزی نبود.

مادر کنجکاوتر خودش را جلو کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

پس چطور بود؟ الان عباس کجاست؟ یعنی همینطور -
محض رضای خدا تو رو برداشت با خودش برد؟ گربه محض
رضای خدا موش می گیره که اون کشککی تو رو با خودش
ببره خارج!.....میترا که دنبالتون گشت فهمید تا مرز رفتین
و....

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

حرف مادر را قطع کرد. باید از خودش دفاع می کرد....عباس را نمی دانست چه در سر دارد ولی از خودش که مطمئن بود.

- من فقط از اذیتای شما خسته شده بودم و وقتی بهم گفت با کوکولی می ریم، هیچ فکر بدی درباره اش نکردم. فقط به رفتن و رها شدن از اون شرایط فکر کردم. حتی به این فکر نکردم که چرا بچه را از مادر جدا می کنه! من فقط به خودم فکر کردم. وقتی هم از مرز خارج شدیم اینقدر شرایط سخت بود که به هیچی فکر نکنیم غیر از تلاش برای زنده موندن و رسیدن به مقصد.....

می توانست رضایت و کمی هم ناباوری تنگِ آن رضایتِ در چشمانش نشسته را در چهره ی مادر ببیند!

- پس خودش کجاست؟ اون بچه ی بیچاره که از مادر جداش کرد رو کجا برد؟

لی لی از یادآوری عباس و صحنه ی افتادنش، چشمانش پر از اشک شد.

- وسط راه افتاد تو دریا.....فکر نمی کنم زنده مونده باشه!

همه ی این سالها من و کوکولی تنها بودیم و به زحمت زندگی کردیم. میترا باید خدا رو شکر کنه که پسرش سالمه و بزرگ شده!

مادر بغض کرده گفت:

- هومان رو با خودت نیاوردی؟ کاش می آوردی میترا دلش قرار بگیره! داغی به دلش گذاشتین که با این که زندگیش خوبه اما هنوز با اسم هومان اشکش خشک نمیشه!

لی لی سؤال مادر را نشنیده گرفت.

- میترا کی دوباره ازدواج کرد؟ راضیه از زندگیش؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مادر آهی کشید و از جایش برخاست و کنار سینک ایستاد تا حین حرف زدن غذا را آماده نماید.

- دو سه سالی طول کشید. دو سه روزی گریه و زاری و به پلیس خبر دادن و بعد هم دنبال نشونه ها و ردّ رفتنتون رو گرفتن و فهمیدن که از کشور خارج شدین! چند ماه افسردگی و با زور و زحمت من سر کار رفت و اونجا با همسرش آشنا شد.بعد دنبال طلاق غیابی افتاد و تا تونست حکم بگیره و از بند اون نامرد رها بشه! خدا رو شکر که زندگیش خوبه.....اینم بگما از اول همه چی گل و بلبل نبود براش ولی چاره ای نداشت و تحمل کرد.

اجازه داد تا مادر از حال و هوای آن زمان و دوری و داغ هادی و مشکلات میترا بگوید. وقتی کار غذا تمام شد و روی صندلی با آخ و ناله نشست؛ آرام پرسید:

- اکبر چی شد؟

اعدام شد. می خواستی چی بشه؟ مگه من از خون بچم می - گذشتم؟ اگه می تونستم یه بارم به خاطر تو می کشتمش.....اگه اون و مزاحمتهاش نبود که من به تو شک نمی کردم و تو از خونه نمی رفتی!

نخواست که بگوید باور ندارد. اکبر هم نبود، هادی بهانه ای دیگر پیدا می کرد و روزگارش را سیاه می نمود.فقط فرقش در این می بود که شاید هادی کشته نمی شد. گاهی در همان زمانهای تنهایی دلش برای هادی تنگ می شد.گاهی آرزو می کرد که سرنوشت برادرش اینگونه نمی شد و خودش هم مجبور به ترک خانواده نمی گشت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

هر وقت به اینجای داستان می رسید با وحشت فکر می کرد اگر عباس و هومان تنها می رفتند و عباس در دریا می افتاد، سرنوشت هومان چه می شد.

آه پر حسرتی کشید.

- اون هم گرفتار نادونی زمان خودش بود. تاوان اشتباهاتش هم پس داد. خونواده اش کجان؟

- دلم برا اون مادر پیرش می سوخت ولی داغ هادی اجازه نمی داد به کسی فکر کنم. هنوز اکبر زندان بود از اینجا رفتن یه محل دیگه!

از این که کنار مادرش نشسته بود و بی تنش صحبت می کرد؛ حس خیلی خوبی داشت. مانند زمانی که هومان با شادی از مدرسه و برتر شدنش در کلاس می گفت. هرچه مادر می

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

خواست صحبت را به هومان بکشاند و از وضع و حالش بداند؛ مقاومت می کرد و سر بسته جواب می داد.

حس مالکیت قوی نسبت به هومان داشت که تازه متوجه اش شده بود. انگار که هومان جواهر گرانقیمتی بود که می خواستند از چنگش در بیاورند و او باید جواهرش را در هفت سوراخ پنهان می نمود تا دست کسی نیفتد.

به یاد شب هایی که تنها بود و خود را با نگاه به چهره ی هومان به خواب رفته، مشغول می نمود. وقتهایی که دلش می خواست مثل جوانان وقتی را برای خودش خوش بگذارند ولی وجود هومان و تنها ماندنش در خانه این اجازه را نمی داد. یا زمانهایی که از صدای رعد و برق و طوفان وحشت زده می شد ولی هومان را در آغوش می کشید و حرف می زد تا پسرک نترسد.

*

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

*

رو به روی کافی شاپ دست هومان را گرفت و از ماشین پیاده شد. از روز اول حس خوبی به این کافه داشت و هتل و کافی شاپش را رها می کرد و به این جا می آمد. لبخندی به هومان زد و آرام گفت:

- امیدوارم که راشین از کادوش خوشش بیاد. واقعاً هیچ ایده ای نداشتم که چی بگیرم.

هومان دستش را فشرد و با محبت جواب داد.

- خوشش میاد نگران نباش! از رهی پرسیدم و گفت عاشق شالهای رنگیه! تو هم که یهو پنج شیش رنگ رو خریدی!

آوای خیس

وقتی از در کافه که هومان نگه داشت تا رد شود؛ داخل شد و«امیدوارم» را زمزمه کرد. هومان بلافاصله پشت سرش وارد شد و با بسته شدن در همان صدای زنگوله که انعکاس آخرین طنینش هنوز تمام نشده بود؛ به گوش رسید.

رضا به استقبال آمد و لبخندزنان خوش آمد گفت.

بریم با داداش و زن داداشم آشناتون کنم. بچه ها الان - پیداشون میشه و شلوغ میشه!

رهی و رامیار جلو آمدند و راشین هم با یک قدم فاصله به استقبال ایستاد. هومان با رهی و رامیار دست داد و مشغول بگو و بخند شد.لی لی به طرف راشین رفت و با محبت تولدش را تبریک گفت. راشین هیجان زده و با ذوق تشکر کرد و نگاهش را به هومان دوخت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هومان متوجه اش شد و با لبخند جلو آمد وتبریک گفت و دستش را پیش کشید. هول شدن دختر از چشمانش دور نماند و برگشتن راشین و نگاه جستجوگرش به خانواده اش، هومان را کمی گیج کرد. دستش را عقب آورد و راشین دستانش را در سینه جمع کرد و با صدایی لرزان باز خوش آمد گفت.

لی لی به هومان نزدیک شد و در یک فرصت آهسته نجوا کرد.

-به خاطر پدر و مادرش دست نداد. فکر کنم راضی نباشن!

هومان به نشانه ی فهمیدن موضوع سرش را بالا و پایین کرد. راشین و رضا کنار رفتند و به طرف میز بزرگی که مردی تقریباً شصت ساله با موهای کاملاً سفید و شباهت زیاد با رضا و خانمی حدوداً چهل و چند ساله و با مانتویی کار شده و روسری که گردی صورتش را در بر گرفته،رفتند.

.رضا وظیفه ی معرفی را به عهده گرفت

داداش....زن داداش...لی لی خانم و هومان جان از دوستان - خوبمون که براتون گفته بودیم. لی لی خانم ایشون زن داداش گلم هستن بانو مرادی بزرگ و برادر بزرگم رحمان مرادی !

لی لی جلو آمد و سعی کرد لبخند بزند....دستش را به طرف زن دراز نمود و با صدای آهسته ای سلام کرد.

!خوشبختم خانم مرادی-

زن نگاهش را بین صورت لی لی و هومان می چرخاند و خوش آمد گفت و از آشنایی اظهار خوشحالی نمود. لی لی بدون این که دستش را جلو ببرد؛ با مرد مسن نیز احوالپرسی نمود. هومان هم با مرد دست داد و با دستی روی سینه به زن ادای احترام نمود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

لی لی کمی احساس ضعف می کرد و به بازوی هومان آویزان شد.

رضا یه قدم برداشت و نزدیکتر شد.

چی شد؟ حالتون خوبه؟-

سعی کرد لبش را کش دهد و فرم لبخند بدهد.

نه....یه کم سرم گیج رفت.-

فوری صندلی را کشید و به هومان گفت:

بذار اینجا بشینه! رهی بگو یه چیز شیرین بیارن...شیکی -چیزی!

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.لی لی روی صندلی نشست و دستش را بالا آورد

-خوبم! زحمت نکشید.

هومان و آقا و خانم مرادی هم نشستند.رهی و رامیار و رضا بالای سرشان ایستادند و راشین با صدای زنگوله ی در و دیدن دوستانش به طرفشان رفت.

رضا قامتش را خم کرد و نگاهش را روی صورت رنگ پریده ی لی لی چرخاند.

-رنگتون خیلی پریده! وارد شدید که خوب بودید....چیزی ناراحت تون کرد؟

آوای خیس

زمزمه وار پرسید و منتظر پاسخ شد. هومان دستش را دور شانه ی لی لی انداخت و کمی فشار داد.

- گاهی اینجور میشه! نگران نباشید.....تا چند دقیقه دیگه خوب میشه!

رهیار از دست گارسون لیوان شیک را گرفت و روی میز جلوی لی لی نهاد.

- بفرما لی لی بانو اینو بخور و بگو بدخواه مد خواه داری تا خودم ترتیبش رو بدم!

لبخند بی جانی زد و سعی کرد حال بدش را پنهان نماید.با پلک زدن هومان را از حالش مطمئن ساخت.

- خوبم ! نکنه اینجا تگزاسه و من اشتباهی فکر کردم اومدم ایران.....آقا رهی چطور می خوای حساب بدخواها رو برسی؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

همین شوخی باعث شد تا هر کدام حرفی بزنند و توجه جمع به لی لی کم شود. خانم مرادی بیشتر شنونده بود و در این مورد با لی لی رقابت می کرد. رهیار و رضا و رامیار صحبت را اداره می کردند و هومان و رحمان گاهی اظهار نظر و یا شوخی می نمودند. راشین با دوستانش بر میز دیگری مشغول بود.

خانم مرادی نگاهی به ساعتش نمود و به همسرش گفت:

الان دیگه کلاسش تموم میشه، کی میره دنبالش؟-

رحمان سرش را تکان داد و رو به پسرها کرد.

کدومتون می رید دنبال هدیه؟ کلاسش همین طرفاس!-

رامیار از جا برخاست و گفت:

من می رم! مامیتی همون جاست که اون روز پیاده اش - کردیم؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

آره پسرم همونجاست. رامی جان فقط حواست باشه می -
!خواد از خیابون رد شه

رامیار «چشمی و با اجازه ای » گفت و به طرف در رفت. رهی
.برای هومان توضیح داد

هدیه خواهر کوچیکه اس! الان رامیار میاد می بینیش چه -
!آتیش پاره ای هستش

نگو رهی جان بچم رو! چیکار می کنه؟-

هی هی.....ته تغاری هم نشدیم کسی هوامون رو داشته -
.....باشه! آخه چقدر ظلم و جور و جفا ای روزگار

رهی می گفت و بقیه می خندیدند. لی لی از نگاه خیره ی
خانم مرادی معذب شده بود و کمی در جایش جا به جا
.شد.زن خودش را جلو کشید و دستانش را روی میز گره کرد

قیافه تون خیلی برام آشناست. قبلاً شما رو جایی ندیدم؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

.لی لی لبخند سردی به روی زن پاشید

-من زیاد نیست به ایران اومدم و بچه که بودم از ایران رفتم.

.زن آه بی مناسبتی کشید و سعی کرد تبسمی کند

- که اینطور پس احتمالاً به کسی که می شناسم شباهت دارید و من به اشتباه افتادم.

:رهی وسط بحث آمد و گفت

- مامیتی، من هومان رو که روز اول دیدم، این حس رو داشتم و برای همین هم کمرویی رو کنار گذاشتم و رفتم جلو.....

- خدا رو شکر که تو کمرویی، اگه پررو بودی چیکار می کردی؟

رضا با خنده گفت و رهی ادای خجالت کشیدن رو درآورد.
.خانم مرادی سری تکان داد و با محبت به هومان نگاه کرد

-چه اسم زیبایی دارین!

هومان تشکر کرد و مشغول نوشیدنیش شد. دوستان راشین با این که سعی می کردند صدای شیطنتشان بالا نرود ولی گاهی از دستشان در می رفت و صدای خنده و شوخی اشان بلند می شد.

با ورود رامیار وهدیه که دختر بچه ای ده ساله ی ریزنقش تی شرت و جین پوشیده بود و موهای بلندش تا پایین کمرش را پوشانده بود؛ رضا برخاست تا سفارش شام را به آشپزخانه کند.

در میانه ی راه دخترک را بوسید و به راهش ادامه داد.
دخترک به میز رسید و با صدای بلند سلام کرد و بلافاصله شروع به حرف زدن کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

بابا نگفتم خودت بیا من با شما بعدش کار دارم! داداش - رامی هم که اصلاً گوش نمی ده آدم چی میگه و کار خودش رو می کنه! باز اگه داداش رهی می اومد شاید می تونستم به هدفم برسم چون پایه ی همه چی هست.

خانم مرادی دستش را گرفت و به طرف خودش کشید.

شما اول بیا به مهمونامون سلام کن بعد از همه چیز گلایه - کن. می دونستی که امروز وقت جایی رفتن و کاری کردن نبود.

دخترک یکباره آرام شد و تبدیل به دخترکی خجالتی شد و با سری افتاده آرام رو به لی لی و هومان سلام کرد. لی لی دستش را به طرف دختر دراز نمود و گفت:

سلام عزیزم....چقدر شما خوشگلی...اجازه می دی بوست - کنم!

قلب بدون خانه

گونه های دختر کمی قرمز شد و با نگاهی به مادر و تأیید چشمانش جلو رفت و دست در دست لی لی نهاد و او هم دو طرف صورت لی لی را بوسید.

نویسنده: الهام صفری

لی لی دستان دختر را رها نکرد و پرسید.

- اسمت رو بهم میگی و بگی چه کلاسی می ری؟

- اسمم هدیه است و کلاس نقاشی و موسیقی می رم!

- خیلی هم عالی! منم نقاشی رو خیلی دوست دارم ولی بیشتر دوست دارم صورتها رو نقاشی کنم و چه اسم قشنگی داری!

دختر هیجان زده گفت:

- از اینا که شکل روی صورت می کشن....خرگوش و گربه و این چیزا؟

آوای خیس

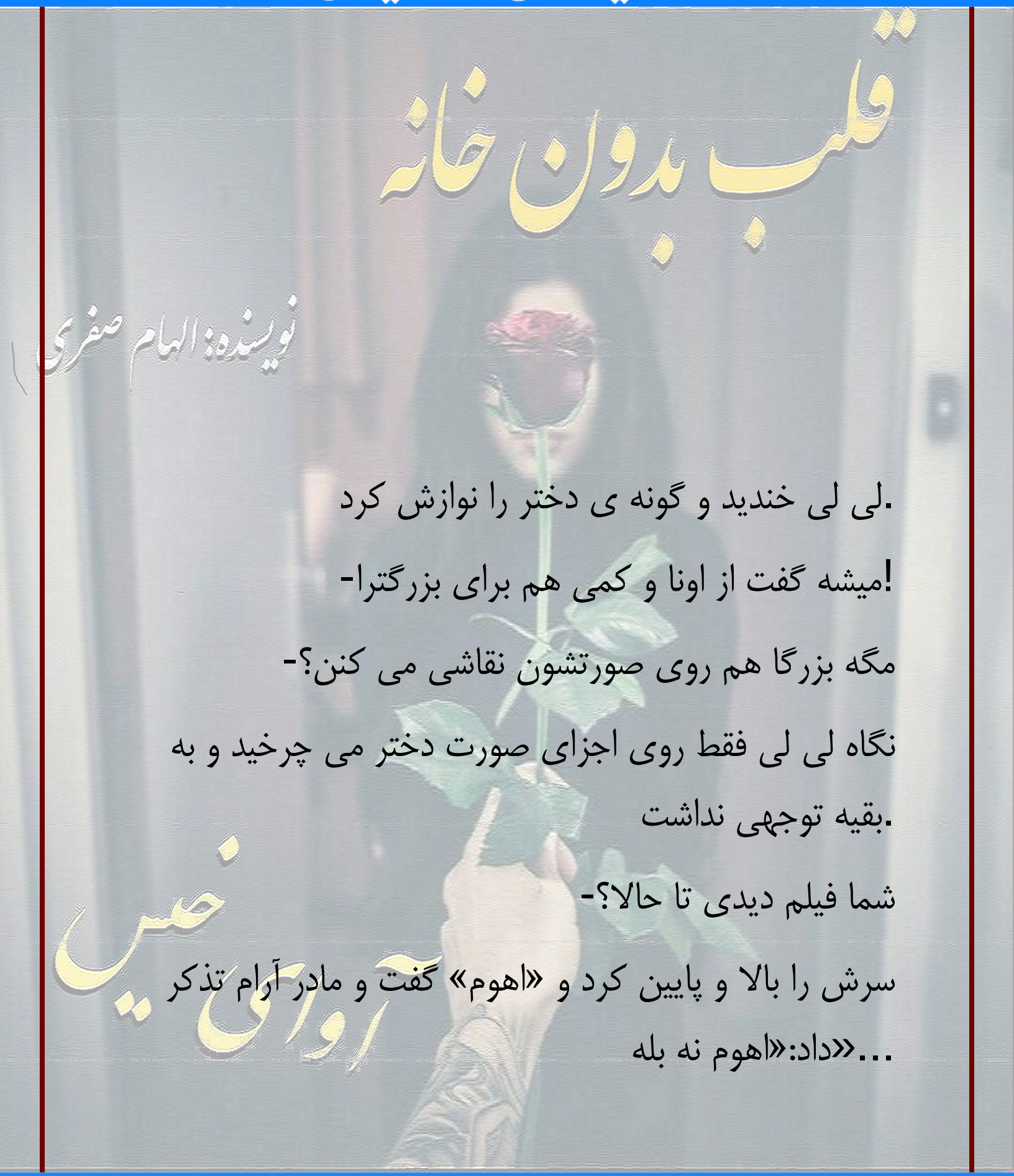

.لی لی خندید و گونه ی دختر را نوازش کرد

!میشه گفت از اونا و کمی هم برای بزرگترا-

مگه بزرگا هم روی صورتشون نقاشی می کنن؟-

نگاه لی لی فقط روی اجزای صورت دختر می چرخید و به بقیه توجهی نداشت.

شما فیلم دیدی تا حالا؟-

سرش را بالا و پایین کرد و «اهوم» گفت و مادر آرام تذکر داد:«اهوم نه بله»...

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

!بله دیدم-

خب مثلاً وقتی لازمه که شخصیت فیلم صورتش زخمی -
باشه، من زخم رو روی صورتش نقاشی می کنم! مثل زخم
!روی پیشونی هری پاتر

.چشمان دخترک باز شد و دهانش را بازتر کرد

!وای...چه باحال....من فکر کردم واقعاً زخمی میشن-

همه خندیدند و رهی دستش را گرفت و به طرف صندلی
.خالی هدایت کرد

!خب دیگه بیا اینجا بشین و لی لی خانم رو اذیت نکن-

.غرغرکنان کنار برادرش نشست

!من اذیت نکردم که-

.رو به لی لی کرد

قلب بدون خانه

من اذیت کردم خاله؟-

نفس لی لی بند آمد. یک لحظه سیستم تنفسی اش از کار باز ایستاد. چقدر آرزومند لفظ «خاله» بود و سالها با این کلمه مورد خطاب قرار نگرفته بود. دخترک از سکوت لی لی اینطور برداشت کرد که باعث آزار زن شده است؛ سرش را پایین آورد و با بغض گفت:

اگه اذیت کردم ببخشید-!

به زحمت بزاقش را بلعید و با خشی که از بغض به صدایش افتاده بود؛ جواب داد:

نه عزیز دلم اذیت نکردی! برعکس از این که بهم گفتی - خاله هیجان زده شدم!

خانواده ی مرادی نگاهی از تعجب باهم رد و بدل کردند و مرادی بزرگ به نیابت از بقیه گفت:

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلک بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

-شما لطف دارید خانم! هدیه هم مثل خواهرزاده ی شما!

برای لی لی این شب پر از هیجان و شگفتی بود. بی صبرانه منتظر بود تا با هومان تنها شود و هیجانش را به نمایش بگذارد.

شب خوبی بود اگر سکوت مادر خانواده را نادیده می گرفتند. در راه برگشت که مثل همیشه رضا داوطلبانه لی لی و هومان را به خانه می برد؛ لی لی پرسید:

-خانم داداش تون همیشه اینقدر ساکتن؟

رضا از آینه نگاهی به لی لی کرد و متفکر جواب داد.

-نه!.....خب کم حرف هستن ولی اینطور ساکت بودنشون عجیب بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شاید از ما خوششون نیومد؟-

.ابرویش را گره زد

نه بابا ! چرا خوششون نیاد. به نظرم رسید بیشتر درگیر این - شدن که چهره تون شبیه کیه! خانمِ اجتماعی هستن و این سکوت بعید بود ازش ولی شما به دل نگیرید. حتماً دفعه ی !بعد خونه دور هم جمع میشیم تا یخ ها آب بشه

هدیه چه دختر شیرینیه! خیلی وقت بود بچه این سنی دور و - !برمون نداشتیم نه لی لی جان

لی لی کمی خود را جلو کشید و دست روی شانه ی هومان .گذاشت

!من رو یاد تو می انداخت وقتی این سنی بودی-

:رضا خندان و با نگاهی شیطنت بار به هومان گفت

شیطون بودی یا پرحرف و یا موهات بلند بود؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.هومان خندید و لی لی جواب داد

همینطور پر از هیجان و انرژی.....وقتی از مدرسه می اومد -
.پر از حرف و خواسته بود

هومان یعنی تو نمی دونی پدر و مادرت کجان و چیکار می -
کنن؟ چطور شد که لی لی خانم با این سن کم مسئولیت تو
.رو به عهده گرفت

.چینی به پیشانی و ابروی مرد افتاد

داستانش طولانیه و فقط باید لی لی برات بگه! من فقط -
.بگم که زنده بودنم رو مدیون لی لی هستم

نه قربونت برم! همیشه بهت گفتم اگه تو نبودی چی می -
.شد

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

رضا با کنجکاوی پرسید:.

چی می شد؟-

همون ماههای اول لی لی از این جهان محو می شد و - اسمی ازش باقی نمی موند.من فقط به خاطر وجود هومان مشکلات رو تحمل کردم.

رضا پووفی از کلافگی کشید.

اینطور نمیشه! حتماً باید سر فرصت برام تعریف کنید. به - نظر ماجرای جالبی میاد.

بیشتر تراژدیه تا جالب! ولی باشه من براتون میگم و - امیدوارم قضاوتم نکنید.

چشمانش را از آینه میخ چشمان زن کرد و ابرویی در هم کشید.

آوای خیس

خدا نکنه که بخوام قضاوت کنم! اینطور گفتید بیشتر سعی -
.می کنم که بی قضاوت گوش کنم

هومان و لی لی خداحافظی کردند و به خانه رفتند. چراغها را روشن کردند و لی لی کیف و مانتویش را روی مبل گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت و در حین رفتن پرسید:

چای یا قهوه؟-

هومان روی کاناپه دراز کشید و کمی خودش را کش و قوس داد و دهنش را باز کرد و خمیازه ای کشید و جواب داد:

من خوابم میاد اگه بخورم خوابم می پره!-

لی لی بی حرف برای خودش قهوه و برای هومان لیوانی شیر گرم آورد و روی مبل تک نفره ی کنار کاناپه نشست. چند لحظه ای که در سکوت گذشت؛ هومان از حالت درازکش بلند شد و نشست.

قلب بدون خانه

چی شده؟ چی اذیتت کرد اونجا که نزدیک بود از حال -
.بری؟ هر چی فکر کردم نفهمیدم

فنجان قهوه اش را برداشت و جرعه ی کوچکی خورد.داغ بود
ولی نه برای لی لی....سکوت دنباله دار شد و صدای هومان
.درآمد

حرف بزن لی لی جان! با سکوت که من علت ناراحتیت رو -
!متوجه نمی شم

.چشمان پر شده اش را بالا آورد و به پسر دوخت

هومان نگران خودش را جلو کشید و دست دور شانه اش
.انداخت و کنار شقیقه اش را بوسید و زمزمه کرد

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-چی شده قربونت برم! نبینم این جور چشمات اشکی بشه!

کمی سرش را پایین انداخت و دست هومان را فشرد.

- تو می دونی که من نقشی تو جدایی تو از مادرت نداشتم؟ می دونی که مثل جونم ازت نگه داری کردم که یه روزی اگه مادرت رو دیدی، کمبود عاطفی نداشته باشی! می دونی دیگه نه؟

دستش را نوازش وار از موها تا کمرش کشید.

- باز شروع کردی؟ مگه من صد بار نگفتم که از مامان چیزی جز چند خاطره ی محو یادم نمیاد و همه ی دنیای من تویی! تو برام هم مادر بودی وهم پدر....هم خواهر و هم دوست و هم پشت و پناه! من غیر از تو کی رو دارم آخه؟

قلب مدرن نازه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

اومدیم که مامانت رو ببینی دیگه! مگه برای این نیومدیم؟-

:هومان لبخندی زد و با لحنی شوخ گفت

شما اول خوب مامانت رو ببین سیر بشی بعد نوبت من -
برسه! تازه می دونی که من یه ماه دیگه بیشتر وقت ندارم و
.باید برگردم

دستی زیر چشمانش کشید و خیسی گونه اش را گرفت و
:بدون نگاه به چشمان پسر گفت

!امشب مامانت رو دیدی-

.هومان گیج کمی سرش را تکان داد

متوجه نشدم!.....لی لی جان حالت خوبه؟-

دست روی پیشانیش نهاد تا از نداشتن تب خیالش راحت
.شود

لی لی جان! تب که نداری.....سرگیجه و یا ضعف داری؟-

قلب تنها خانه

:دست پسر را از پیشانی پس زد و کمی با تندی جواب داد

- هومان مسخره نکن! حالم خوبه!....گوش می کنی چی بهت میگم!

نویسنده: الهام صفری

- آخه فدات شم انگار داری هذیون میگی! بی ربط حرف می زنی.....اصلاً یادت هست امشب کجا بودیم؟

تنش را از دستان هومان دور کرد و دستش را روی دسته ی مبل اهرم کرد و سرش را به آن چسباند و سعی کرد شمرده حرف بزند.

- عزیزدلم آلزایمر که ندارم. می دونم امشب مهمان خانواده ی مرادی بودیم و خیلی هم زحمت کشیدن!

هومان کلافه از جایش برخاست و چند قدمی رفت و برگشت و روبروی زن ایستاد.

آوای خیس

ربط خانواده ی مرادی به حرف ما چی بود؟ اینو روشن کن -
!لطفا

خیره ی چشمان خوشرنگ پسر شد و با چشمانش اجزای صورتش را لمس کرد و بوسه زد. دست پسر را در دست گرفت و کمی فشرد.

-خانم مرادی ....مامانت بود.

پوزخند و سپس خنده ی بلندش دست خودش نبود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

آخرشبی شوخیت گرفته؟ گفتن دنیا کوچیکه ولی نه اینقدر -
که تو تهران به این بزرگی درست بریم با پسرای مادرمون
.آشنا بشیم. من که باور نمی کنم

شنیدی میگن کوه به کوه نمی رسه و یا چه می دونم زمین -
گرده....این مصداقشه.....نمی دونم اونم من رو شناخت یا نه؟
البته که به نظرش آشنا اومدم ولی انتظار دیدنم رو چون
نداشت، اهمیت نداد.....هر چند همین سکوت بی وقتش از
!درگیری ذهنش میگه

هومان مات و با چشمانی گشاد شده روی مبل نشست. کمی
:که گذشت مستأصل پرسید

حالا چیکار کنیم! چطور بهش بگیم.....رهی و رامی چی؟-

.چشمانش جمع شد و چینی به بینی اش انداخت

این دو تا که نمی تونن پسراش باشن....نه؟-

.سرش را به دو طرف حرکت داد و جواب منفی داد

نه....نیستن! .....راشین هم دخترش نیست. البته با توجه به - حرفهای مامان که دو سه سال بعد ازدواج کرده....راشین باید ...همون زمانی که ما رفتیم به دنیا اومده بشه....ولی هدیه

.هیجان زده چشمانش درخشید

یعنی هدیه خواهر منه؟-

.اینطور به نظر میاد-

.خنده اش از روی ذوق زدگی بلند شد

وای فکرش کن!...من و رهی یه خواهر مشترک داریم! به - منم میگه داداش هومان؟

لی لی سعی کرد پا به پای هومان بخندد و ذوق کند. هر چند همانجا مهر هدیه به دلش افتاده و از این که صدایش کرد

خاله، خیلی ذوق زده شد. ولی.....ولی... این ولی و اما بود که همیشه کار را خراب می کرد.

اگر میترا دلش نمی خواست لی لی را ببیند.....یا از هومان می خواست که تا ایران است، نزد او بماند....هنوز هیچی نشده و نه به دار بود و نه به بار، بغض گلویش را گرفت و چانه اش را لرزاند.

تو که من رو تنها نمی ذاری؟-

هومان از روی مبل سُر خورد و پایین آمد و جلوی پاهای لی لی نشست.

چی میگی؟ با این فکرای بیخود چرا خودت رو اذیت می - کنی؟ مگه میشه من تنهات بذارم؟ فکر می کنی یه باره فقط با گفتن این که، این مامانته، ولت می کنم و می رم! آخه این با کدوم منطق جور درمیاد؟

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.دستی به صورت خیس شده اش کشید و سعی کرد بخندد

بچه شدم نه؟ هزار جور فکر و احساسات داره بهم فشار -
میاره! از یه طرف دلم پر می کشه که برم باهاش حرف بزنم و
بغلش کنم....از طرفی دیگه دلم طاقت نداره اگه بخواد ابروش
رو برام کج کنه! به کی قسم بخورم که من بچه بودم.... منم
دلم نمی خواست از مادر و خواهرم دور بشم.....من بابات رو
.....مثل یه پدر می دیدم.....نه کسی که

هق هقش اجازه نداد ادامه دهد. هومان بازوهایش را گرفت و
در آغوشش کشید و روی مبل کنار خود نشاند. روی سرش را
:بوسید و هیش هیش کنان گفت

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

- دوباره شروع نکن فدات شم! اینا رو صد بار گفتی و منم می دونم! مامان هم اگه نخواد این رو بفهمه؛ مشکل خودشه!

- دیدی چه خانم و خوشگله! چقدر دلم تنگ شده بود براش.....از مامانم بیشتر!

هومان آرام نوازشش می کرد و به پراکنده گویی اش گوش می داد. به این که گاهی یاد گذشته بیوفتد و خودش را سرزنش کند و در دفاع از خود حرفها بزند، عادت داشت.

*

*

هم خودش و هم مادر به این که ساعت نه صبح پشت در خانه پیدایش شود عادت کرده بودند. لبخند مادر از دیدنش به اندازه ی حضورش در این خانه واقعی بود.

مادر به لباسهایش و به موی کوتاه در پیشانی ریخته اش عادت کرده و حتی چشمانش دیگر گرد نمی شد.

پشت در خانه و وقتی منتظر بود در باز شود؛ زنی از آپارتمان بغلی در آمد. نگاهش را خیره روی لی لی نگه داشت. لی لی سرش را پایین انداخت تا چشم در چشم این زن کنجکاو نشود ولی انگار بی فایده بود. زن جلو آمد و سلام کرد و پرسید:

با خانم خاکسار کار دارید؟-

لی لی با تکان سر جواب مثبت داد. زن یک گام نزدیک تر شد و جدی تر گفت:

فامیل شونی؟ تا حالا ندیده بودم فامیل این شکلی داشته -باشن!

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

لی لی ترجیح داد راست نگوید. لهجه ای به صدایش داد و دو سه کلمه آلمانی گفت و بعد نمایشی و به آهستگی گفت:

-من...آشنا....دوست....از راهِ دور...

زن گل از گلش شکفت.

-اِوا....خارجی هستی؟ کاش پسرم بود و باهات حرف می زد. یه زنگ دیگه بزن کمی طول می کشه تا حاج خانم بیاد در رو باز کنه! از کجا اومدی مادر؟

باز شدن در لی لی را از پاسخ نجات داد و با همان لهجه سلام کرد و خود را به آغوش مادر انداخت و کنار گوش مادر زمزمه کرد.

-این همسایه ات پیله شد منم یه طوری حرف زدم که نفهمه فارسی بلدم! خودت درستش کن!

مادر بوسیدش و به داخل کشاند و به همسایه اش گفت:

قلب بدون خانه

آشنامونه تازه از خارج اومده و خوب فارسی بلد نیست. با -
! اجازه

.در را بست و با لی لی در خنده ای بی صدا همراه شد

نویسنده: الهام صفری

مانند روزهای گذشته مانتو و شالش را آویزان کرد و به دنبال مادر به آشپزخانه رفت. سیبی از روی میز برداشت و گاز زد و با دهانی نیمه پر گفت:

ناهار چی می خوای درست کنی؟-

.مادر با محبت برگشت و تبسمی کرد

چی دوس داری؟-

چشمانش درخشید. یادش نمی آمد آخرین بار کی این سؤال را جواب داده است.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

!اوم.....نمی دونم-

!قرمه درست کنم؟ اون موقع ها دوس داشتی-

.لبخندش عمق گرفت

آره ...هنوزم دوست دارم. بگم دوستم هم بیاد؟-

.ابروی مادر بالا رفت و اخم ظریفی روی پیشانیش نشست

کی؟ سارنگ؟-

لی لی سرش را بالا و پایین نمود. فکر کرد که باید هومان را به مادر معرفی کند تا زمینه برای روبرو شدن با میترا فراهم شود.

.آره.....اونم خیلی دوست داره و اونجا کم میشه درست کرد-

بیاد اینجا؟-

مگه چی میشه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
روای خیس

.با کمی دلخوری پرسید و مادر هم زود دلجویی نمود

.نه مادر چیزی نمیشه! گفتم شاید خودش روش نشه بیاد-

.لی لی با زرنگی جواب داد

!خودش از خداشه! شما هم فکر کن نوه ته-

:چهره ی مادر کمی تو هم رفت و با غصه گفت

الهی بمیرم برای نوه ام که دور از مادر چی کشیده! -

!باشه....درست می کنم و تو هم بهش بگو بیاد

.لی لی «ایشی» گفت و با غیظ رویش را چرخاند

یه طوری میگه دور از مادر انگار مادر براش چیکار می کرد -

.که من نکردم

مادر دستپاچه از این که لیلایش ناراحت نشود؛ تند تند جواب

.داد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

ای بابا! تو چرا به خودت می گیری آخه؟ کلی گفتم...آخه بچه به مادرش وابسته اس!

- وابستگی برای همون چند روز اول بود و خیلی زود متوجه وضعی که داشتیم شد و دیگه حتی اسم مامان رو هم نمی آورد.

مادر نگاهی ناباورانه کرد و سرش را تکان تکان داد.

- چی بگم مادر؟ حتماً همینطوره که میگی! اگه اینطور نبود که با تو می اومد که مادرش رو ببینه!

- اهوم....حالا شاید بهش بگم بیاد، البته اگه میترا با خودم خوب برخورد کنه!

مادر با دلنگرانی کارش را رها ساخت و روبرویش نشست.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

می خوای گروکشی کنی؟ نکن مادر! اون دختر هم گناه -
داره والا.....حالا به من گفتی خوبه و بزرگ شده، اون که نمی
!دونه، هر روز هزار داستان برای خودش می سازه

.سرش را پایین انداخت و دستانش را به هم فشرد

باشه حالا!....تو خودت رو ناراحت نکن! بهش میگم کاراش -
.رو ردیف کنه و بیاد

.با آه و آخی از روی صندلی بلند شد و کنار سینک رفت

!خیر ببینی مادر! ثواب داره ولله-

گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و شماره ی
:هومان را گرفت و با شنیدن صدایش گفت

سلام عزیزم خوبی؟-

.جواب سلام را شنید و ادامه داد

ظهر برای ناهار بیا اینجا! مامان دعوت کرد.....می خواد -

!قرمه سبزی درست کنه

نویسنده: الهام صفری

حواسش بود که مادر از لحن صمیمی و عزیزمی که نثار پسر کرده گوشه ی چشمش چین خورد و چانه اش بالا رفت. بی اهمیت به صحبتش ادامه داد و بعد از اتمام رو به مادر گفت:

.تشکر کرد و گفت حتماً میاد-

مادر زمزمه وار چیزی گفت که لی لی فقط خوش اومد را شنید.

صحبت را به سمت میترا کشاند تا از حدسش مطمئن شود و مادر نیز بی دریغ اطلاعات در اختیارش نهاد. درست حدس زده بود و فقط هدیه دختر خود میترا بود و بقیه، فرزندان همسرش....مادر آه کشان گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

بچم با همه ی جوونیش، مجبور شد به مردی که نزدیک به بیست سال ازش بزرگتره و سه تا بچه داشت بله بگه! عباس کاری کرد که همه می گفتند حتماً زنش مشکلی داشته که بچه را برداشته رفته!.....خودمون رو کشتیم تا نذاریم کسی بفهمه تو هم با اونا رفتی.....گفتیم فرستادیمت خارج درس بخونی....یه عموی نداشته تو خارج درست کردیم و یعنی تو رو فرستادیم پیش عموت!

با کمی حرص از منتی که در حرفهای مادر بود پرسید:

به کی گفتید؟ همون چارتا فامیل دور....یا همسایه ها؟-

ای مادر نمی دونی وقتی یه مشکلی پیش میاد همه میشن صد تا گوش و صد تا چشم که ببینن چیکار می کنی و چی شده! بعد از هادی همه منتظر بودن ببینن چیکار می کنیم! رضایت می دیم یا قصاص می کنیم. آشفتگی میترا که دنبال شوهر و بچه اش می گشت و می رفت و می اومد هم شد

قوز بالا قوز....تو رو هم که نمی دیدن دیگه صد تا حرف و حدیث می ساختن و می اومدن تحویلمون می دادن....دیدیم هر چی بگیم تف سر بالاس و داستان عمو و رفتن تو رو ساختیم. ولی قضیه ی عباس رو نتونستیم کاری کنیم. میترا داغ تر از اونی بود که ساکت بشینه از بقالی حسین آقا تا یکی یکی مغازه ها تا سر چهارراه اصلی رو پرسید که ببینه عباس و هومان رو دیدن یا نه! بعضی هم می گفتن با یه زن چادری دیدن که میترا می زد ای وای زنه فلان و بهمانه....کسی شک نکنه تو بودی!خلاصه مادر تو اینجور وقتاس که آدم دوست و دشمنش رو می شناسه!

پس می تونستی به همسایه ات بگی من از پیش عموم - برگشتم!

.با چاشنی طعنه گفت و مادر سری تکان داد

لازم نبود. این همسایه چندسالی بیشتر نیست اومده و از - جریان خبر نداره! این ساخت و سازها و آپارتمانها هر چیش بد باشه اینش خوبه که فضولی تو کار همسایه ها کمتر شده! هر کس سرش به کار خودشه! از همسایه های قدیمی که یکی دو تا بیشتر نمونده و اکثراً رفتن یه محله دیگه!

زمان آنقدر سریع می گذشت که تا حالا برای لی لی سابقه نداشت. صدای زنگ گوشی، نگاهش را به ساعت کشاند. آیکون سبز را لمس کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. صدایش به گوش مادر می رسید که دوستش را به انتظار دعوت می کرد تا در را باز کند.

آهی کشید و چادرش را از روی صندلی برداشت و سر کرد و از در آشپزخانه نگاهی به هال کرد و با دیدن شال و مانتوی

دختر لا الله الا اللهی زمزمه کرد. برایش سخت بود ببیند .دخترش برخلاف آنچه خود می پسندد رفتار می کند

.صدای لی لی و پسر از پشت در می شنید

هووووم چه بویی داره لی لی جان! روحم داره پرواز می کنه - !براش

صدای بلند خنده ی لیلا چه زیبا بود. یادش نیامد در سالهایی که لیلا بود صدای خنده اش را شنیده باشد....شاید شاید زمانی که پدرش لیلای پنج شش ساله را قلمدوش می کرد و می .چرخید. در را باز کرد و رسم مهمان نوازی را به جا آورد

!سلام پسرم خوش اومدی-

هومان مکثی کرد و چشمانش را به زمین دوخت و سلام کرد. لی لی دست دور بازویش انداخت و کمی به سمت خود .کشید

نویسنده: الهام صفری

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

بیا بریم تو...مامان قرمه ای پخته که فقط باید مواظب -
!انگشتات باشی

.هومان گیج نگاهش کرد

انگشتام؟ چه اتفاقی برای انگشتام می افته؟-

.لی لی به قهقه خندید و مادر لبخند زد

قربونت برم که باز گیج شدی! هیچی یعنی خیلی خوشمزه -
!اس

مادر بین اخمی که از قربان صدقه ی دخترش به ابرویش می
.نشست و حالت با نمک پسر، مانده بود

!بفرمایید داخل آقای سارنگ-

گامی به عقب رفت و راه را باز کرد. لی لی هم به داخل آمد و
.منتظر ایستاد تا هومان کفش از پا در آورد

!هومان بیا تو-

قلب بدون خانه

زن به گوشهایش شک کرد. احتمالاً صحبت هایشان راجع به هومان باعث این خطا شده بود.

نویسنده: الهام صفری

زن به گوشهایش شک کرد. احتمالاً صحبت هایشان راجع به هومان باعث این خطا شده بود. گوشش را تیز کرد تا لیلا دوباره پسر را به نام بخواند. انگار همان بود که فکر می کرد. اشتباه شنیده بود.آهی کشید و به آشپزخانه رفت و با ظرف میوه بازگشت. پسر چیزی تعریف می کرد و لیلا با عشق نگاهش می نمود و گوش می کرد. ظرف را روی میز نهاد و تعارف کرد. پسر لبخندی زد و تشکر کرد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

لبخند پسر و حالت چشمانش.....چقدر میترا را تداعی می کرد حتی در صورتی مردانه! شک مانند خوره به جانش افتاد. نکند هومان باشد و لیلا نگفته و خواسته همانطور که گفت از برخورد میترا مطمئن شود و بعد معرفیش نماید و شاید هم .انتقام از گذشته ای که می گفت اذیتش کرده اند

بیشتر در حالات پسر دقت کرد و شباهت های بیشتری را به زعم خود یافت. سینه اش تیری کشید. یعنی ممکن بود این جوان رشید همان نوه ی گمشده اش باشد که لیلا همه را !عادت داده بود صدایش بزنند کوکولی

از این که لیلا نگفته باشد، درد دیگری در قفسه ی سینه اش پیچید. بی قراری های میترا برای بچه اش در برابر چشمانش نمایان شد و چشمانش لبریز گشت. صدای لیلا از میان .خاطرات نفوذ کرد و سرش را به طرفش چرخاند

مامان! چی شده؟ حالت خوبه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

چشمانش را دوباره روی پسر نگه داشت و با بغض گفت:

-این...این هومانه؟

لی لی خندید و او هم نگاهش را به پسر داد.

-فهمیدی نه! می بینی چه مردی شده پسرم!

هومان اما چشمش به مادربزرگش بود و یکباره از جا جست و زن پیر را که مانند درخت خشکیده ای می افتاد را گرفت.

لی لی جیغی کشید و مادر را صدا زد. هومان زن را خواباند و سریع راه های تنفسی اش را چک نمود و بلند گفت:

-لی لی جان اورژانس خبر کن!

لی لی دستپاچه دور خودش چرخید و گوشی تلفن بی نسیم را کنار دفتر تلفن یافت.

-شماره اش چنده؟

با فریاد و دستپاچه پرسید. هومان جواب نداد و مشغول احیا و ماساژ بود.لی لی دفتر تلفن را برداشت و با دستان لرزانش ورق زد تا آخرین صفحه اش لیست تلفن های اضطراری را دید و اورژانس را شماره گیری کرد. با لکنت و هول شده .آدرس داد و به کمک هومان آمد

قطره های عرق از پیشانی پسر به طرف شقیقه هایش روان بود ولی لحظه ای از ماساژ دست برنمی داشت. بین شمارش :هایش گفت

بدو برو بیرون در رو باز کن! نگفتن چند دقیقه ای می رسن؟-

لی لی« نه ای» گفت و به طرف حیاط دوید. در را باز کرد و سرش را بیرون برد تا کوچه را ببیند. آمبولانس را دید که در

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان عاشقانه

کوچه پیچید. بیرون آمد و دستانش را بالا برد و تکان داد.
دستپاچه و تند تند برای مردان اورژانس توضیح داد و به داخل راهنمایی اشان نمود.

با ورود امدادگران هومان کنار کشید و ابتکار عمل را به آنان سپرد و به طرف لی لی رفت و بدن لرزانش را بین بازوانش گرفت و دلداری داد.

آهسته کنار گوشش گفت:

آروم باش! خوب میشه نگران نباش عزیزم! آماده شو که باهاشون بری و بعد آدرس بدی منم بیام!

گریان سرش را تکان داد و به طرف مانتو و شالش رفت و کیفش را روی شانه انداخت. بینی اش را بالا کشید و فین فین کنان هومان را مخاطب قرار داد.

قلب بدون خانه

زیر غذا رو خاموش کن و کلیدا پشت دره و درا رو قفل کن -
!حتماً یادت نره

:یکباره اشک هایش را پاک کرد و با جدیت گفت

نویسنده: الهام صفری

نه! تو نمی خواد بیای! خودم هستم! زنگ می زنم دخترش -
!بیاد و نمی خوام تو رو اونجا ببینه

.هومان مات و مبهوت نگاهش می کرد

! اونجوری نگام نکن! نمی خوام تو بیمارستان تو رو ببینه-

امدادگران بیمار را رو برانکارد گذاشتند و کمربندها را بستند و آماده ی بیرون رفتن شدند. لی لی با عجله در را برایشان باز :کرد و به دنبالشان به راه افتاد و در همان حال گفت

چیزایی که گفتم یادت نره! منتظر باش خودم باهات تماس -
.می گیرم

:هومان یک قدم جلو آمد و کلافه پرسید

آوای خیس

قلب بدون خانه

شماره ی کسی رو داری زنگ بزنی؟ بذار خودم به رهی -
!زنگ بزنم و بگم

نه» قاطعی گفت و رفت و مرد جوان را با کوهی از فکر و «
.دلواپسی رها ساخت

*

*

مادر را در سی سی یو بستری کردند و اجازه ی حضور ندادند.
دکتر اقدامات را به موقع و خطر را رفع شده اعلام کرد.
خیالش از مادر که کمی راحت شد، با پرس و جو تلفن
همگانی را پیدا نمود و کارتی تهیه کرد و شماره ی میترا را که
در دیدارهای اولیه از گوشی مادر برداشته بود شماره گیری
.نمود

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

یکی دو بوق که زده شد؛ قطع کرد. انگار اعتماد به نفس لازم را نداشت. می دانست آمدن میترا به بیمارستان، از دو حالت خارج نیست و یا باید برود تا میترا نبیندش و یا بماند و با میترا روبرو شود و تبعات واکنشهایش را بپذیرد. نفس عمیقی کشید و دوباره شماره را گرفت. فعلاً فقط اطلاع می داد که مادرش بیمارستان است و تا آمدنش، فکرهایش را می کرد و تصمیمش را می گرفت. ماندن یا رفتن! ماندن و با زنی روبرو شدن که او را سارق همه ی زندگیش می داند و یا رفتن و دیدار را به وقت دیگر موکول کردن!

تردید و دو دلی افکارش را آشفته کرده و اعصابش را بهم ریخته بود. صدای میترا او را از افکارش جدا ساخت. بدون معرفی خود و بعنوان کسی از بیمارستان، از حال مادر گفت و بی توجه به دستپاچگی و ترس و نگرانی در لحن و صدای خواهر، تماس را قطع نمود.

نفسش را با پووفی بیرون داد. انگار وزنه ی سنگینی روی سینه اش بود و کسی آن را برداشت و سینه اش سبک شد و نفس گره خورده در سینه باز شد و راحت بالا آمد.

آرام و با قدم های آهسته به طرف بخش رفت و در همان حین با هومان تماس گرفت و مطمئنش نمود که همه چیز تحت کنترل است. متوجه ناراحتی هومان شد و در صدد دلجویی برآمد.

عزیزلی لی! تو که من رو درک می کنی؟ نمی خواستم - اولین دیدارت با مامانت تو یه شرایط غیر طبیعی باشه! می دونی که اون برای مادرش نگرانه و وجود تو بعید نیست که باعث شوک عصبی و بیشتر اذیت شدنش بشه! تو که این رو نمی خوای؟

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

هومان هم لی لی را درک می کرد و هم نه! در این وقت کمی که داشت، دلش می خواست زمان بیشتری را با مادرش بگذراند. این مسافرت به همین نیت انجام شده بود و این تعلل لی لی را درک نمی کرد.

-وقتی اومدی حرف می زنیم!

-هومان جان!

لی لی جان دلایلت رو می فهمم ولی نمی تونم درک کنم - ترس تو از چیه؟

-من برای تو هرکاری می کنم!

شمرده و تک به تک کلمات راهجی کرد تا تأکیدی باشد بر مفهوم جمله‌اش! شاید میترا سالها در فراق بچه‌اش اشک ریخته و زجر کشیده بود اما این لی لی بود که سختی‌های

بزرگ کردن یک بچه را با کمترین امکانات و تنها و در کشوری غریب را از سر گذرانده بود. با این دلایل حق بیشتری را برای خود قائل بود. حال دلخوری هومان را برنمی تابید و دلش آتش می گرفت.

-لی لی جان هر وقت اومدی حرف می زنیم.

با صدای ضعیفی موافقت کرد و تماس را قطع کرد. آنقدر در خود غرق شد که حساب دقایق و ساعات از دستش در رفت و یکباره سر بلند کرد و میترا و همسرش را دید که به طرف بخش می آیند.

بدون جلب توجه خود را به کنار آبسردکن رساند و در حالی که خود را مشغول آب خوردن نشان می داد؛ میترا را زیر نظر گرفت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

میترا خیلی آرام و صبور زنگ بخش را به صدا درآورد و از پرستاری که جوابگو بود؛ حال مادرش را پرسید. لی لی حرفهای پرستار را نمی شنید. گویا خواسته شد که کمی صبر کنند. در باز شد و پرستاری با یک نسخه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

-همراه امیران!

میترا که بلند جواب داد «بله» و جلو رفت؛ لی لی تازه متوجه شد که فامیل مادرش را صدا زده اند. پرستار با کمی تعجب پرسید:

-شما همراهشی؟

با تأیید میترا، نسخه را دراز نمود و گفت:

- این دارو رو باید از بیرون بگیرید بیارید. احتمالاً باید برید هلال احمر!

قبل از میترا، مرادی بزرگ کاغذ را از دست پرستار گرفت.
.میترا تقاضای ملاقات کرد و رد شد

دو سه ساعت دیگه وقت ملاقاته و اون موقع می تونید - یکی یکی بیایید تو بخش! فعلاً مریض احتیاج به استراحت داره!

برگشت و وارد بخش شد و در پشت سرش بسته شد. میترا روی صندلی وا رفت و گوش به دلجویی های همسرش سپرد. کمی بعد مرادی از کنار میترا بلند شد و با گفتن«می رم دارو رو بگیرم و تو هم بی تابی نکن» به طرف انتهای راهرو و خروجی بخش رفت.

میترا دست زیر گونه اهرم کرده و روی صندلی‌های سالن روبروی بخش نشسته بود و چشم به ورودی بخش دوخت. لی لی لیوانی پر از آب نمود و آهسته به طرف خواهرش رفت.در دلش غوغایی برپا بود و ظاهرش را آرام و سرد تنظیم

قلب بدون خانه

نمود. ماسکی خونسرد و بی خیال بر چهره نشانده و نزدیک میترا شد.

نویسنده: الهام صفری

بالای سرش ایستاد و با صدایی که به شدت لرزش و فراز و فرودش را در کنترل داشت گفت:

- سلام خانم مرادی! مثل این که حالتون خوب نیست، بفرمایید آب!

حیرت و کنجکاوی و شک در چهره ی زن موج می زد. نمی دانست کدام سؤالش را بپرسد. این که تو کجا و اینجا کجا؟ یا شما چرا اینجایی؟ یا ربطی به بیمار من داری؟

لی لی لبخند بی روحی زد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

بفرمایید آب رو بخورید؛ رنگتون پریده! نگران مادر نباشید - خداروشکر خطر رفع شده!

میترا از جا جهید و دستش به لیوان آب خورد و لیوان در دست لی لی تکان شدیدی خورد و هر دو را خیس نمود. بی توجه به این موضوع با خشم و جدیت گفت:

شما از کجا حال مادر من رو می دونید؟ اصلاً شما کی هستید که به خانواده‌ی من نزدیک شدید؟ چه قصد و نیتی دارید؟

لی لی دست خیسش را تکان داد و با لبخندی که روی لب‌هایش نشانده بود جواب داد:

واوو! آبجی جان یکی یکی! این همه سؤال رو چطور جواب بدم؟ -

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

چهره ی مات شده و زبان بند آمده‌ی میترا خوشایندش بود.به لبخندش عمق داد و شیرین خندید و سرش را کج کرد.

- نشناختی؟ لیلام! همون که گفتید رفته پیش عموی نداشته‌اش! همون که از خاطرتون پاکش کردید! شناختی؟

- لا...لی!

- آره خودمم! تو که باهوش بودی آبجی! چطور من رو نشناختی؟

- مامان...

خندید.چشمی چرخاند و چشمکی زد.

- آره مامان می دونست. اصلاً امروز پیشش بودم و برام قرمه سبزی پخته بود که یهو حالش بد شد و آوردمش اینجا و بهت زنگ زدم.

قلب بدون خانه

زانوان میترا توانایی تحمل وزنش را نداشت و روی صندلی وا رفت.

تو زنگ زدی؟-

نویسنده: الهام صفری

لی لی کنارش نشست و لیوان آب که تهش کمی باقی مانده بود را به لبانش نزدیک ساخت.

بیا یه کم گلوت رو تر کن، می ترسم تو هم بری کنار - مامان بخوابی!

دستش را رد نکرد. گلویش از خشکی خراش برداشته بود. هم مطمئن بود که این زن همان خواهر نامرد و بی وفایش است و هم شک داشت و هم دلش می خواست مانند این بیست سال در بی خبری به سر برد.

بچم؟-

لیوان را کنار کشید و آرام که جلب توجه نکند جواب داد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

گفتم که یکی یکی! همه‌ی سؤالات رو اینجا و با هم نمی تونم جواب بدم. اصلاً بذار تو یه موقعیت بهتر می شینیم و حرف می زنیم.

دست میترا روی شال و یقه‌ی مانتویش مشت شد و به سمت صورتش کشیده شد. از بین دندانهایش غرید:

-پسرم کجاست؟ بهم بگی دیگه حرفی با هم نداریم.

-پسرم کجاست؟ بهم بگی دیگه حرفی با هم نداریم.

دلگیر ولی با تبسم سرش را تکان داد.

-باشه هرچی تو بگی!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

دست میترا شل شد و یقه‌ی لی لی را رها ساخت و با بغض نالید.

- خیلی پستی! دوباره اومدی که چه داغی به دلم بذاری؟ چطور به پسرا نزدیک شدی؟

لبخندش تلخ شد و با تأسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

- آدم بده‌ی این داستان من نیستم ولی اشکال نداره هرچی می خوای بگو!

از کنارش برخاست و روی دورترین صندلی از خواهرش نشست و گوشی‌اش را درآورد و خودش را مشغول نمود.

دقیقه‌ای نگذشته بود که سایه‌ای بر سرش افتاد. سر بالا کرد و میترا را با چهره‌ای عصبی دید. خیره به چشمانش زل زد تا حرفش را بزند.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

پسرم کجاست؟-

!خونه-

.حرص زده‌تر و عصبانی تکرار کرد

!پسرم کجاست؟ درست جوابم رو بده-

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. عصبی بودن میترا کفایت می کرد.

!آبجی جان جوابت رو درست دادم.گفتم که خونه‌اس-

!به من نگو آبجی-

غرّان گفت و سرش را چرخاند و اطرافش را نگاه کرد و وقتی کسی را متوجه خودشان ندید؛ بغضش را قورت داد و با تحکم گفت:

آدرس؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

چشم نمی گم آبجی! بگم میترا خانم یا خانم مرادی؟ - کدومش رو می پسندی؟

میترا کلافه کنارش نشست وناخن‌هایش را در بازوی لاغرش فرو برد.

خوشمزه‌بازی درنیار! اونقدر قاطی هستم که رعایت جایی - که هستیم رو نکنم!

دستش را تکان داد تا از فشار ناخن های فرو رفته در بازویش کمی کاسته شود.

اوکی اوکی! هومان خونه‌اس! خونه‌ای که با هم گرفتیم و - منتظره تا من برم و این که خانم مرادی عزیز، دلم نمی خواد آدرس خونه‌ام رو غریبه‌ها بلد شن!

دست میترا شل شد و بازوی لی لی را رها شد و دو سمت سرش نشست و کمی به جلو خم شد و نالید.

.من فقط بچم رو می خوام ببینم و کاری با تو ندارم-

.با دست مخالف بازویش را مالید و آهی کشید

.تو که اونشب دیدیش! نشناختی و اون هم تو رو نشناخت-

میترا سرش را بالا آورد و با چشمان لبریز از اشک، خواهری که شباهتی با لیلای پانزده ساله‌ی کمی تپل و با ابروهای هشتی مشکی و بلند نداشت را نگاه کرد. نه! این زن زیبای ظریف با موهای کوتاه روی پیشانی و گونه های برجسته و صورت بدون آرایش شباهتی به دختری که در ذهنش دزد .شوهر و بچه اش بود؛نداشت

شاید با این تیپ و قیافه هر مردی را می توانست اغوا کند، اما آن زمان و با سن کم و صورت دست نخورده و بچگانه‌اش بعید می دانست مردی غیر از اکبر جذبش شود و چقدر بابت .این موضوع حرص خورده و زجر کشیده بود

تصور این که او با همه ی زنانگیش جذابیتی برای عباس نداشته و مردش چشم به خواهر پانزده ساله‌اش {که فکر می کرد هیچی سرش نمی شد}؛ داشت برایش از هر عذابی الیم‌تر و سخت‌تر بود.

- تو آدم نیستی؟ چطور دلت اومد بچه رو از مادر بدزدی؟ اون شب چرا خودت رو معرفی نکردی؟ چرا دیدی با اسم هومان حالم تغییر کرد؛ باز به روی خودت نیاوردی؟ به تو هم میگن انسان؟ تو خواهری؟ از شمر هم بدتری والله!

لی لی بغض نیشتر زده به گلویش را بلعید و مهار اشک‌هایش را در دست گرفت و با نفس‌های عمیق کنترل کرد و با آرامش مصنوعی جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

خانوم! خواهر! می خوای بیست سال زندگی رو همین جا - برات بگم؟ چون من روبروتم مقصر همه چیز نیستم. در ضمن من فقط شک کردم و از مامان پرسیدم و فهمیدم خانم مرادی همون آبجی میترای منه!

الانم دعوا که نداریم. بذار مامان حالش بهتر بشه هر چی گفتی می‌گم چشم! اصلاً من و هومان به نیت دیدن شماها اومدیم وگرنه که تو ایران کاری نداشتیم.

سکوت میترا را نمی دانست به حساب نرم شدن و قانع شدنش بگذارد و یا آتش بسی که به موقع و در زمانی دیگر نقض می شد. چند دقیقه‌ای سکوت بینشان حاکم شد و با برخاستن میترا، سر لی لی هم بالا آمد و برای دیدن صورتش گردنش به عقب کشیده شد. با جدیت و بدون نگاه به صورت خواهرش، خط و نشان کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

مامان رو که دیدم و خیالم از حالش راحت شد، یه قرار می - ذاری هومان رو ببینم! فعلاً نمی خوام پسرا و رحمان چیزی بدونن؛ پس دهنت رو می بندی و چیزی به رهی و رامی نمی‌گی! در ضمن اگه نقشه ای برای رضا داری هم کنسل کن که با تمام قوا جلوت وایمیسم و نمی ذارم به خانوادم نزدیک بشی! فهمیدی یا نه؟

.پوزخندش ارادی نبود

آهان اینطور که گفتی من جزو خانواده‌ات نیستم اما برادر - شوهرت خط قرمزته نه؟ من برای کسی نقشه ندارم و کاری .هم به پسرات و برادرشوهرت ندارم

پاسخی نداد و از کنار لی لی دور شد و گوشی‌اش را درآورد و مشغول صحبت شد. دل لی لی از برخورد خواهرش به درد آمد. طوری با او حرف زد که انگار کاری جز اغوای مردان ....جوان ندارد. اگر همین تفکر را به پسرها القا می کرد

سرش را تکان داد تا ادامه‌ی این فکر پیشروی نکند. از جایش بلند شد به طرف در ورودی بخش رفت و زنگ را به صدا درآورد و حال مادرش را پرسید و اصرار کرد که چند لحظه مادر را ببیند و برود.

با اصرار زیاد قبول کردند و در بازشد. در مقابل چشمان درشت شده‌ی میترا به داخل رفت. مادرش با ماسک اکسیژن و سیم هایی که علائم حیاتی‌اش را روی نمایشگر بالای سرش نشان می داد، روی تخت خوابیده بود.

با نزدیک شدن لی لی چشمانش را باز کرد و سعی به لبخند زدن کرد. لی لی لبخندش را پاسخ گفت و کنار تختش ایستاد و دستش را گرفت و آرام لب زد.

-خوبی؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

مادر با برهم زدن پلک‌هایش پاسخ داد. لی لی به‌آهستگی و در حد زمزمه گفت:

- میترا بیرون نشسته! من اصرار کردم که دیگه نمی تونم ساعت ملاقات بیام و چون از اول باهات بودم اجازه دادن بیام داخل! می خوام برم خونه! اینجا بودنم باعث ناراحتی میتراس! شما کاری نداری؟

مادر با نگرانی کمی ماسک را از روی دهانش برداشت و با ضعف گفت:

- میترا فهمید؟

لی لی ماسک را به سر جایش برگرداند و با آرامش لبخند زد.

- شما نگران نباش! من و آبجی حلش کردیم. به فکر سلامتیت باش! باز میام دیدنت خداحافظ!

قبل از این که مادر حرفی بزند بوسه ای نثار پیشانی‌اش کرد و چرخید و به طرف خروجی رفت.

نویسنده: الهام صفری

سه روز گذشت و حال مادرش بهتر شد. حواسش بود و زمانی که می دانست میترا بیمارستان است، به آنجا نزدیک نمی شد. هومان سکوت کرده ودلخوری‌اش را کم و بیش نشان می داد. لی لی قول داد که به محض مرخص شدن مادر، موجبات دیدار میترا با هومان را فراهم نماید.

امروز که مادر را ترخیص می کردند شاید بهترین وقت بود. مادر گفته بود که قرار است میترا و مرادی به خانه ببرندش و میترا می‌ماند و همسرش می‌رود. گفته بود اگر مادر اذیت نمی‌شود همراه هومان بیایند تا دیدارمادر و پسر هم صورت

گیرد و مادر هم به شدت استقبال کرده بود. اما دل لی لی را چه کسی جواب‌گو بود. واهمه داشت و خودش نمی دانست از چه؟

در آلمان این‌گونه نبود که هومان مرتب کنارش باشد. خانه‌ای جدا داشت و مشغول درس و کارش بود و گاهی آخر هفته را با هم می‌گذراندند؛ آن هم اگر لی لی برنامه‌ای نداشت و یا هومان جایی نمی رفت. ولی حالا و اینجا از دیدار هومان و میترا می ترسید. احساس دختربچه‌ای را داشت که یک‌بار گم شده و می ترسد این اتفاق تکرار شود. می‌دانست بیشتر از این هم مانع دیدار گردد، هومان را می رنجاند و رنجاندن هومان از جان دادن بدتر بود.

وقتی مادر تماس گرفت و اعلام آمادگی کرد؛ او نیز به هومان منتقل نمود و آماده‌ی رفتن شدند. استرس کشنده‌ای گریبانش را گرفته بود و سعی داشت خود را عادی نشان دهد. هومان با

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

محبت صحبت می کرد و سعی داشت اطمینان خاطر دهد و مطمئنش نماید که هیچ کس جایش را در قلبش نخواهد گرفت.

به پشت در خانه ی پدری که رسیدند؛ از شدت فشاری که به دستانش آورده بود، قرمز و از عرق خیس شده بودند. هومان دستش را گرفت و با لحنی پر از مهر و محبت گفت:

- عزیزدلم! اگه قرار باشه تو ناراحت بشی که من دنیا رو نمی خوام چه برسه به دیدار کسی که اسماً مادرمنه و رسماً یه غریبه!

بغض گلویش را می‌فشرد و صدایش را لرزان کرده بود.

- نگو این حرف رو قربونت بشم! من همینطور به خاطر این دوری عذاب وجدان دارم؛ تو دیگه بدترش نکن!

- آخه اینطوری می بینمت...

قلب بدون خانه

قبل از این که جمله اش را کامل کند؛ لی لی زنگ را فشار داد وچشمانش را روی هم فشرد. می توانست صدای پای میترا را که هول‌زده و با عجله به طرف در می‌آید، بشنود.

نویسنده: الهام صفری

دستان هومان سرشانه‌اش را گرفته و فشار ملایمی وارد می کرد. مانند بچگی‌اش که وقتی لی لی خسته برمی‌گشت، دستان کوچک پسرک محبت را به تنش تزریق می‌نمود. لی لی به خاطر داشت که پسرک چندین بار تقاضا کرده بود اجازه دهد «مامی» صدایش نماید و او مقاومت نموده و فکر همچین روزی را می‌کرد. هرچند الان به شدت از این موضوع پشیمان بود.

انگار می خواست وارد میدان نبردی گردد که حریفش تا دندان مسلح و خودش سلاحی به همراه ندارد.

آوای خیس

در باز شد و میترا نفس زنان پدیدار گشت. لی لی یک گام به عقب رفت و از کنار هیکل و قد بلند پسر، اشک‌های به پهنای صورت خواهرش را مشاهده نمود.

نویسنده: الهام صفری

صدای قربان صدقه‌های بغض آلود و با هق هق میترا را شنید و ناخواسته صورتش خیس شد.تاری چشمانش را با پلک زدن گرفت تا درست ببیند که چگونه پسرکش به آغوش مادر بازگشته است.

هومان کمی خود را عقب کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:

بهتره بریم داخل! بفرمایید«دستش را به میترا اشاره کرد و - !تعارف نمود» لی لی جان

دست دیگرش را روی شانه‌ی لی لی نهاد و به طرف در هلش داد. به موازاتش که قرار گرفت، به خود نزدیکش کرد و بوسه‌ای نثار شقیقه‌اش کرد و آرام نجوا کرد.

بسه! چقدر گریه می کنی؟-

لبخند لرزانی تحویلش داد و با او هم قدم شد. این صمیمیت و محبت از دید میترا دور نماند و ناراحتی‌اش را بیشتر کرد. هومان باید به او که مادرش بود، این‌گونه محبت می‌کرد نه خاله‌اش! برگشت و طعنه زد.

خالت فرار نمی‌کنه! تو بیا اونم خودش میاد! راه رو بلده-!

هومان از راه رفتن بازایستاد و ابرویش را اخم ملایمی زینت بخشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

اگه فکر می‌کنید نباید لی لی جان اینجا باشه، بهتره -
!برگردیم

میترا بهت زده دستی به صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک
.کرد

هومان! مامان! بعد از بیست سال دیدمت و اینطور می‌گی و -
یکی دیگه رو به من ترجیح می‌دی؟

هومان کلافه و ناراحت دستی به پیشانی کشید و موهایش را
.بالا راند

یکی دیگه نه! فرق‌شون رو متوجه باشید لطفاً! برای من لی -
لی یعنی زندگی! یعنی لی لی نباشه منم نیستم. پس اگه من
!رو می‌خواید باید لی لی هم باشه

لی لی خواست دخالت کند که هومان آرام منعش کرد و
.منتظر ایستاد تا میترا تصمیم بگیرد

میترا ناچار قدمی برداشت و دست هومان را کشید که حرکت کند.

-باشه باشه! هرچی تو بگی!

راضی نبود ولی چاره‌ای هم نداشت.از خدا که پنهان نبود و از دیگران چه پنهان که نمی‌توانست خواهرش را تحمل نماید و اکنون با این حرف پسرش، چاره ای غیر از این نداشت. به خود وعده داد که چند صباحی که بگذرد؛ هومان جذب محبت مادرانه‌اش می‌گردد و لی لی را کنار می گذارد. پس به این امید باید لیلا را تحمل می کرد.

به طرف هومان آمد و دست در حلقه‌ی بازوی آزادش انداخت و کشان کشان به طرف در هال برد و عملاً لیلا را نادیده گرفت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

لی لی با ورود به خانه و دیدن مادرش، به زحمت خود را قانع کرد که کنار مادر باشد و به آن دو فرصتی برای تنها بودن دهد. مادر را نشاند روی صندلی در آشپزخانه و خود مشغول شد.

- مامان! فکری برای شام کردی ؟ دوست داری مرغ درست کنم؟

مادر هم نیمی از حواسش در هال و نزد دختر و نوه‌اش بود.

- نمی دونم مادر! هنوز که زوده هرچی دوست دارین درست کنین! ببین آبجیت چی میگه!

کمی خیره به مادرش نگاه کرد و نزدیکش نشست و شمرده و با آرامش گفت:

- مامان این فکر رو که دوباره من و میترا می‌شیم دوتا خواهر صمیمی از سرت بیرون کن! میترا نمی‌تونه باور کنه که

بچه‌اش رو من نبردم و نمی‌خواد بفهمه که من نقشه‌ای برای شوهرش نکشیدم. اگه می‌بینی چیزی نمی‌گه به‌خاطر هومانه!

نویسنده: الهام صفری

مادر غمگین سر تکان داد و آه کشید.

- حق داره مادر! نبودی ببینی چطور آب شد برای بچه‌اش! نمی‌دونی چه دردی داره فکر کنی خواهرت از پشت بهت خنجر زده و خیانت کرده!

- من کاری نکردم! من عباس رو فقط یه برادر بزرگ و پدر هومان می دیدم. اونم عمرش به دنیا نبود که ببینم واقعاً قصد و نیتی داشت یا نه! که اگه داشت شک نکن من می‌مردم!

تکرار این حرفها روحش را می‌آزرد و اذیتش می‌کرد. گاهی دلش می‌خواست برگردد به همان جایی که آمده بود و با کار

زیاد همه‌ی این حرف‌های آزار دهنده را فراموش کند. برگردد به جایی که کسی بین او و هومان نبود و در آرامش زندگی کند.

نویسنده: الهام صفری

از روی صندلی برخاست و دلگیر و خسته گفت:

- مرغ بذارم تو فر! هم برای شما خوبه و چرب نیست و هومان هم دوست داره.

مادر با شک و کمی تعجب پرسید:

- بلدی درست کنی؟

خندید؛ خنده‌ای که تلخ بود و فقط شکلی از باز شدن لب‌ها را داشت.

- انگار یادت رفته چند سالمه و چند ساله که تنهام!

مادر از ورای نگاه خیره‌اش روی این زن ظریف و زیبا به دنبال دخترکی می‌گشت که روزگاری فکر می‌کرد با کارها و

لجبازی‌هایش قصد اذیت کردن دارد. برای همان دختر آرزوها داشت و دلش می‌خواست سروسامان بگیرد و مرد باخدا و سربه‌راهی نصیبش گردد.

هرچه بود در تصوراتش این زن و این تیپ و قیافه جایی نداشت.آه کشیدنش هم دردی را دوا نمی‌کرد. در حال حاضر تنها آرزویش ترمیم رابطه‌ی دو دخترش بود و بس! اما انگار این خواسته در حد آرزو باقی می ماند.

مرغ را با راهنمایی مادر از فریزر درآورد و مشغول شد. نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی مادر انداخت و گفت:

- پاشو بریم تو هال روی مبل یه کم دراز بکش. احساس می کنم رنگت پریده! نباید خودت رو خسته کنی!

نویسنده: الهام صفری
قلب بدون خانه
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

دستی زیر بازویش انداخت و کمک کرد از جایش بلند شود و با قدم های آهسته به طرف هال برد. هومان تا چشمش به لی لی افتاد؛ برخاست و جلو آمد.

-چی شده لی لی جان؟ مادرجون حالش خوبه؟

صورت زن شکفت و لبخند روی لبانش شکوفه زد.

- قربونت برم با مادرجون گفتنت! روز اول به جای خانم خاکسار می گفتی مادرجون حتماً می شناختمت.

لی لی در حالی که کمکش می‌کرد دراز بکشد؛ خندان گفت:

- امکان نداشت بشناسیش! مادرش نشناخت شما که جای خود داری!

میترا با غیظ جواب داد:

-بایدم خوش خوشانت باشه که ما نشناختیم پسرمون رو!

آوای خیس

لی لی بی غرض گفته بود و دندان‌شکن جواب گرفت.آهسته و زیرلب گفت:

-به خاطر تغییراتش می‌گم! با بچگیش خیلی فرق کرده!

از گوشه‌ی چشم، اخم و اشاره‌ی مادر به میترا را دید و به روی خود نیاورد و مادر را مخاطب قرار داد.

- چیزی نمی خواین براتون بیارم؟ چند دقیقه می خوام برم تو حیاط هوا بخورم!

مادر تشکر کرد و با کمی تکان بدنش را روی مبل به وضع راحت‌تری درآورد.

هومان منتظر بود تا لی لی سرش بالا بیاورد و با نگاه از او دلجویی کند و لی لی سر به زیر از کنارش گذشت. ابتدا به آشپزخانه رفت و غذایش را چک کرد و بعد سعی کرد بی سروصدا کیفش را بردارد و به حیاط برود.

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

بدنش شدیداً احتیاج به نیکوتین داشت. از آن روز که رضا از کشیدن سیگارش گله کرده بود؛ ناخودآگاه مصرفش پایین آمده و این چند روز و رفت و آمد به بیمارستان هم مزید برعلت شده بود.

گوشه‌ترین نقطه حیاط که از در هال دور و دید نداشت را انتخاب و فندکش را زیر سیگارش گرفت و پوک عمیقی کشید. دود را در ریه نگه داشت و کم کم از بینی بیرون داد. فکرش را هم نمی کرد که میترا تا این اندازه از او کینه به دل گرفته باشد.چرا فکر نمی کرد که او فقط پانزده سال داشت و فقط و فقط فشار رفتارهای مادر بعد از هادی او را به سمت فرار سوق داد. اویی که تمام عشقش درس بود و هنر!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

با صدای هومان به خود آمد و دید دو فیلترسیگار زیر پایش و سومی بین انگشتانش جا دارد. با دو پوک طولانی بقیه ی سیگار را کشید و به زیر پا انداخت و با پنجه خاموشش نمود و با پا به گوشه ی دیوار راند.

-جانم ! دارم میام!

با دو دست بلوزش را گرفت و از تن دور کرد و تکان داد تا باد بخورد و بوی سیگار کم شود. هومان در چهارچوب در منتظرش بود و سعی کرد خوشرو و خندان به نظر برسد. تبسمی را زینت لبهایش کرد تا به پسر برسد.

-جونم! گفتم یه کم تنهاتون بذارم مادر و پسری حرف بزنید.

هومان یک ابرویش را بالا برد و اخم روی پیشانیش را حفظ کرد و با صدایی آرام که از حریم دونفره‌اشان فراتر نرود؛ گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

اگه صدات نمی کردم قرار بود چندتا بکشی؟ اصلاً دوست ندارم که من رو تنها بذاری!

دست روی گونه‌ی پسر نهاد و با نگاهش صورتش را وجب کرد.

-فدات بشم! نمی خوام مامانت حساس بشه!

دستش را گرفت و به داخل برد و در همان حال دست را رها کرد و دور شانه اش پیچاند و آرام زمزمه کرد.

- اینجا که دور میشی می ترسم! مثل همون وقتا که می ترسیدم تنها بخوابم و تو هم بری! هیچکی برای من جای تو رو نمی گیره!

از محبت پسر دلش لرزید و چشمش پر شد و سر را بالا آورد تا جوابی پرمهر دهد که چشمش به میترا افتاد. نفرت و

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

حسرت را می شد هم زمان از چهره اش خواند. گویا هومان هم متوجه‌ی این نگاه و احساسات پشتش شد.

- مامان میترا! برات نگفتم که وقتی طوفان و رعد و برق می شد چیکار می کردیم!

میترا از «مامانی » که نثارش شد غرق لذت، تصدق پسرش رفت و با شور و اشتیاق نزدیک شد و گفت:

-چیکار می کردین فدای قد و بالات!

هومان مهربان نگاهش را به لی لی داد و جواب داد.

- لی لی با این که خودش از ترس می لرزید ولی من رو تو بغلش می گرفت و برام شعر می خوند و قصه می‌گفت. با این که خود لی لی هم بچه بود اما برای من پناهگاه امنی بود که تو بغلش از هیچی نمی ترسیدم.

قلب بدون خانه

لبخند روی لبان میترا خشک شد و شور و اشتیاقش فرو نشست. هومان ماهرانه نقش و جایگاه لی لی را نشانش داده بود. جدی شد بدون لبخند و نرمش گفت:

نویسنده: الهام صفری

- وقتی یه بچه رو از مادر جدا می کنن باید هم بهش برسن! دندشون نرم و...

بقیه‌ی جمله اش را ابتر رها کرد. هومان پرسشگرانه نگاه کرد که باقی جمله چه بود؟

لی لی تلخ خندید.

- هیچی قربونت برم! بذار هرچی می خواد بگه!

نجواکنان گفت و از کنار هومان دور شد و به آشپزخانه رفت.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

اصرار میترا به مطلع نشدن رحمان و پسرها، دستشان را برای دیدار کوتاه کرده بود. هومان شاید می توانست در هفته دو سه روز به خانه‌ی مادر لی لی برود ولی میترا با برنامه‌ی همیشگی اش نمی توانست.

اجباراً به تلفن قناعت می کرد.لی لی به هومان که مشغول صحبت با میترا بود؛ اشاره کرد و لب زد.

-بهش بگو باید برگردی!

هومان با چشمکی تأیید کرد و بعد از این که میترا حرفش تمام شد؛ گفت:

- راستی! شما می دونی که من نهایت تا یک ماه دیگه ایرانم و باید برگردم؟

لی لی نشنیده می دانست میترا اعتراض می کند.لحن نرم و مهربان و با ملاحظه‌ی هومان هم همین را نشان می داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان نوجوانی

نمیشه که عزیزم! اگه بمونم گرفتار سربازی می شم و - دانشگاهم می‌مونه! تقصیر هیچکس نیست! قانون این رو می‌گه! مادرجون راضی نمی‌شد شما و لی لی همدیگه رو ببینین.

مشخصاً و از جواب‌های هومان، میترا مقصر را لی لی می‌دانست و هومان سعی در توضیح داشت.

لی لی به اتاق رفت تا مکالمه‌ی هومان تمام شود.چند دقیقه ای طول نکشید که هومان در زد و وارد شد. لی لی لبخندی زد.

صحبتت تموم شد؟ می خوای بریم بیرون؟-

متفکر نگاهش را روی صورت لی لی نگه داشت و با شنیدن دوباره‌ی نامش، تکانی خورد و «جان» را لب زد.

می‌گم بریم بیرون؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.آهی کشید

!میترا گفت برم کافه صحبت کنیم. بپوش تا بریم-

لی لی از روی تخت بلند شد و به طرف پسر آمد و مهربان گفت:

باشه عزیزم برو! منم اگه حوصله داشتم می‌رم همین اطراف - .یه چرخی می‌زنم

دو دستش را در موهایش کشید و پشت گردنش قلاب کرد و با لحنی که می شد عصبانیت و ناامیدی را در آن شنید؛ گفت:

به اون گفتم و به تو هم می‌گم! من بدون تو جایی نمی‌رم! - .من رو این قدر بین خودتون پرس نکنید

لی لی دلسوزانه دستش را گرفت و با دست دیگر گونه‌اش را .نوازش کرد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

فدات شم من که مشکلی ندارم. من فقط می خوام این -
!مدت رو با مامانت راحت باشی

.کمی صدایش بالا رفت

من راحتم وقتی تو کنارم باشی! اینجا و در حضور میترا تو -
!باشی من می‌تونم تحمل کنم و گرنه که برمی گشتم

.آرامتر و خسته ادامه داد

کاش می‌شد برمی‌گشتیم و هر کدوم مشغول کارمون -
می‌شدیم. من نمی‌تونم جوابگوی بیست سال دلتنگی میترا
باشم! یکی دیگه باید جواب بده که چرا بچه رو از مادرش جدا
... کرده! اون یکی هم که

.لی لی هیش گویان در آغوشش کشید و در سینه اش پچ زد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مامانته و حق داره! این دو سه هفته رو تحمل کن و بذار اونجور که دوس داره باهات رفتار کنه!

بوسه ای بر سر لی لی زد و کمی از خودش جدا نمود.

-همه‌ی قصدش اینه که من رو از تو دور کنه!

لی لی از لحن بچگانه و لبهای جلو آمده اش خنده اش گرفت و لبهایش کشیده شد.

- باز لوس شد پسر من! نه! کسی ما رو از هم جدا نمی کنه! خب حالا کجا قرار گذاشتی!

خندان لی لی را محکم در آغوش کشید.

-خیلی دوست دارم لی لی جان!

- منم دوست دارم! تو پسر منی حتی اگه فقط ده سال بزرگتر باشم!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

.هر دو خندیدند و شوخی کردند

-بچه‌ی فعالی بودی که ده ساله یه بچه به دنیا آوردی!

- نه زرنگ بودم و گذاشتم بچه بزرگ بشه و بعد یهو قاپش زدم!

.در حال آماده شدن بودن و هومان با تعجب نگاهش کرد

-چی زدی؟

.لی لی به قهقه خندید و چرخ خورد و آهنگین خواند

-قاپش زدم و آی قاپش زدم!

.هومان خندان کمرش را گرفت و نگهش داشت

-اذیت نکن! معنیش رو بگو!

خنده از لبانش پرید و بغض در گلویش جا خوش کرد.صدایش لرزید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

میشه همون چیزی که مامانت میگه! یعنی دزدیدمت! می -
...دونی که این کار رو نکردم....من

.هومان با ناراحتی جلوتر رفت و سرش را به سینه چسباند

این حرف رو دوباره شروع نکن! از کجا معلوم که من پیش -
مامان می موندم اینطور خوشحال می شدم و موفق! نصف
.کارایی که کردم رو به خاطر تو بود

لی لی سر تکان داد و جدا شد و در سکوت آماده شد و از اتاق بیرون رفت. هومان هم به دنبالش از روی میز گوشی و کیف پولش را برداشت و کفشهایش را پوشید و منتظر ایستاد تا لی لی چراغها را خاموش نماید.

«کیفش را بر شانه انداخت و لب زد.«بریم

:از خانه که بیرون رفتند؛ پرسید

کجا قرار دارید؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-یه کافه همون نزدیکی کافه ی رهی اینا!

تا کافه که مقداری پیاده روی و بعد هم با تاکسی طی شد؛ سکوت کرد و حرفی نزد. نزدیک به کافه رو به هومان گفت:

-یه چی می‌گم نه نمیاری! اوکی؟

هومان اخم کرده سرش را جنباند.

-من می رم کافه ی رهی، کارت که تمام شد بیا اونجا!

-لی لی جان!

معترض و با دلخوری نامش را خواند.

- جان دلم! به حرفم گوش کن! بذار میترا حساسیتش کم بشه! با این اصرار تو بیشتر دشمن میشه! باهاش راه بیا قربونت بشم! منم می رم اونجا یه قهوه می خورم تا بیایی!

فقط به میترا نگو من کافه هستم.

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

ناراضی و اخمو قبول کرد و راهشان را جدا کردند و هر کدام به سوی مقصد خود رفتند. لی لی قدم زنان و با گام‌هایی آهسته حرکت می‌کرد. ذهنش درگیر رفتار و برخوردهای میترا بود. گاهی حق می‌داد و گاهی روزهای سختی که گذرانده و سختی‌هایی که به خاطر وجود هومان کشیده بود را به خاطر می آورد. آنوقت دیگر به میترا حق نمی‌داد اینگونه طلبکار باشد. کاش میترا می‌دانست برای حمایت و ضربه ندیدن پسرش، لی لی چه فداکاری‌ها که نکرده است.

کاش می‌دانست چطور با خستگی از کار زیاد وقتی به خانه می‌آمد، گوش به پسرک می سپرد و کمکش می‌کرد. در تمام جلسات و جشنهای مدرسه به زحمت مرخصی می‌گرفت و شرکت می‌کرد.

دوری از بچه را درک می‌کرد و حق می‌داد اما انگ دزدی و قاپ زدن شوهرش، مثل طنابی بود که گرد گلویش می پیچید و فشار می‌آورد.

بغضش را با بزاقش قورت داد و در کافه را باز کرد و گوش سپرد به صدای زنگوله‌ها! چشم چرخاند و میز همیشگی اش را خالی دید و از پسرها خبری نبود. به طرف میز رفت و نشست. کیفش را از گوشه‌ی صندلی آویزان نمود و چشم به منظره‌ی بیرون دوخت.

باید به آینده فکر می‌کرد. در این چند روزه تصمیم گرفته بود با هومان برگردد ولی مادرش در هر بار دیدار می خواست که خانه را پس دهند و در خانه‌ی او زندگی کنند. هومان مخالفت کرده بود و لی لی با گفتن:«ببینم چی میشه وبعداً تصمیم می گیریم» مادر را راضی کرده بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دست گارسون که منو را روی میز گذاشت و صدایش که خوش‌آمد می گفت؛ نگاهش را از شیشه و منظره‌ی پشت آن به خود جلب کرد. نگاهش را که متوجه خود دید لبخندی زد و خوش‌آمدش را غلیظ تر گفت. متوجه شد که گارسون شناخته و می داند که کیست! لبخند کم‌رنگی زد و ضمن سفارش، پرسید:

-آقایان مرادی هیچ کدوم نیستن؟

پسر کمی گردنش را خم کرد و با احترام سفارش رو یادداشت کرد و جواب داد.

-آقا رضا دفتر تشریف دارن! خبرشون کنم؟

دستی به شال در حال افتادنش برد.

-مزاحم شون نمی‌شم اگه کار دارن! فقط سلام برسونید.

قلب بدون خانه

پسر«چشمی»ادا کرد و به طرف پیشخوان که جلوی آشپزخانه بود رفت. می‌دانست این زن برای صاحب کارش اهمیت دارد .و هر سه احترام ویژه ای برایش قائل هستند

نویسنده: الهام صفری

لی لی گوشی اش را درآورد و در سایت های اخبار هنری مربوط به آلمان چرخی زد تا از خبرهای روز مطلع گردد. یکی دو نکته را خواند و در یادداشتهای گوشی ثبت کرد تا در موردش با مارک حرف زند. صدای«سلام» مرد را شنید و .لبخندی بر لبش نشست

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

سرش را بالا آورد و رضای متبسم را دید و از جایش برخاست و گرم سلام کرد و دست داد. رضا صندلی را عقب کشید و با گفتن «بفرما بشین» نشست.

چه خبرا؟ کم پیدا شدید! هومان کجاست؟-

این مرد با لبخندش آرامش را هدیه می داد. لبخندش را پاسخ گفت.

هستیم! هومان جایی کار داشت و منم گفتم بیام اینجا! شما - خوبید؟ پسرا نیستن؟

نه امروز هر کدوم یه جایی کار داشتند و من موندم دست - تنها!

کاری از من برمیاد بگید! می تونم سفارش بگیرم و تحویل - بدم.

رضا به طرز با مزه ای لبش را گزید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

نفرمایید! شما و این کارا؟-

سخت تر این هم انجام دادم، گارسونی که کار زیاد سختی -
نیست. وقتی درس می خوندم یه شیفت شیش تا دوازده تو
.یه رستوران کار می کردم

.رضا تعجب و تحسین را همزمان در نگاهش داشت

.من فکر کردم تجربی میکاپ یاد گرفتید-

اونجا هیچ کاری تجربی نیست و برای هر کاری مدرک باید -
داشته باشی و من رشته دانشگاهم بود. باید یه طوری
.خرجمون رو در می‌آوردم

.رضا با علاقه گوش می داد و سؤال می پرسید

هومان هم اون موقع پیش شما بود؟-

.لبخند لی لی جمع شد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

گفتم که هومان از پنج سالگی پیش من بوده! گاهی بیدار - می موند تا من از کارم برگردم و گاهی هم برای این که نترسه می رفت تو تخت من می خوابید. البته از دوازده سالگی به بعد دیگه ترس رو کنار گذاشت و راحت‌تر شد.

صدای زنگوله و باز شدن در، نگاه هر دو را به آن سو کشاند و هر دو از دیدن رهی لبخند بر لبشان آمد. رهی هم در یک نگاه متوجه اشان شد و به طرفشان قدم برداشت. دو سه قدم مانده به میز «سلام» کرد و جلو آمد و دست داد. لی لی و رضا هر دو نیم‌خیز شدند و دست دادند.

دستش را پشت صندلی رضا تکیه داد و رو به لی لی گفت:

خوبی لی لی بانو؟ سایه تون سنگین شده؟ سری به ما فقیر - و فقرا نمی زنید؟ هومان کجاست؟

لی لی خندان جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هستیم خدمتتون! کم سعادتی از ماست. شما هم پیداتون -
!نیست؛ حواسم هبست! هومان هم جایی کار داشت و میاد

حواس تون به این هومان هست یانه؟ خیلی مشکوک می -
!زنه! بد می پیچونه ها

لی لی کمی گیج شد از جمله‌ی آخر و سرش را پرسشی تکان
.داد

چی می پیچونه؟-

رهی و رضا هر دو خندیدند و رهی صندلی را کشید و نشست
:و در همان حال گفت

اصطلاحه لی لی جان! یعنی این که یه جورایی راستش رو -
!نمیگه

.رو به رضا ادامه داد

!ای بابا! باور کن معنیش به زبونم نمیاد. می پیچونه دیگه-

بهونه آوردن و راستش رو نگفتن! مثلاً شما الان نگفتی - کجا رفته هومان و فقط گفتی میاد و کار داشت و یه جورایی پیچوندی که بیشتر سؤال نکنیم.

نویسنده: الهام صفری

رهی سرش را به عقب انداخت و بلند خندید و انگشت اشاره‌اش را تکان تکان داد و گفت:

-آره همینه! خودشه!

ی بی رمقی کرد و نخواست دروغی بگویدلی لی خنده.

نظرم این بود که خود هومان اگه مایل بود بگه وگرنه برای - من فرقی نمی کرد.

دو مرد حرفشان را به شوخی تعبیر کردند و در لفافه عذرخواهی نمودند.

لی لی جان یه برنامه بذارید تو همین هفته یه شب بیاین - خونه! دخترا هم دلشون می خواد ببیننتون و وقت اینجا اومدن

رو ندارن! هدیه که از این کلاس درمیاد می‌ره تو کلاس بعدی و راشین هم ترم تابستونه گرفته و مشغوله!

نویسنده: الهام صفری

رضا با جنباندن سر تأیید کرد. رهی منتظر پاسخ به لی لی خیره شد. رهی مانند هومان لی لی را «لی لی جان» صدا می کرد و نسبت به رامیار صمیمی تر رفتار می نمود. لی لی و هومان هردو با رهی راحت‌تر بودند.

-چشم! هومان باید تأیید کنه و من مشکلی ندارم.

در واقع این دعوت را به خاطر میترا نمی خواست بپذیرد ولی وقتی از چیزی خبر نداشتند؛ نه گفتن کمی مشکل می شد.

ساعتی گذشت و رضا و رهی به نوبت سری به آشپزخانه و کارگرها می زدند اما لی لی را تنها نگذاشتند. وقتی هومان آمد

از غم در چهره‌ی لی لی خبری نبود و مشخصاً اوقات خوشی را سپری کرده و خوش گذرانده بود.

هومان طبق معمول کنار لی لی که نشست، بوسه ای بر موهایش نهاد و از احوالش پرسید.

-خسته که نشدی من نبودم!

رهی چپ چپ نگاهش کرد و به جای لی لی جواب داد.

- خجالت نکشی ها! اومده کجا که خسته بشه! اصلاً کسی کنار من خسته میشه؟ حالا بماند که رضامون یه کم عنقه ولی....

حرفش با پس گردنی رضا ناتمام ماند.

- بچه پررو! خودم اینجام و داری اینجور میگی وای به این که نباشم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون نازه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

لی لی و هومان با خنده نظاره گر شوخی‌های دو مرد بودند و لذت می بردند. جواب هومان هم بین شوخی و خنده فراموش شد. رهی گوی و میدان صحبت را به دست گرفته و مهلت به کسی نمی داد.

- هومان به لی لی جان گفتم که مشکوک می زنی! راسش رو بگو اگه کسی رو پیدا کردی به من بگو! من که بخیل نیستم! می تونم راهنماییت کنم سرت کلاه نره!

لی لی چشمانش را گرد کرد.

-آره هومان؟ به آنجی خیانت کردی؟

هومان خندید.

- تو چرا لی لی جان؟ خیانت چیه؟ این برای خودش یه چیزی میگه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رهی خبیث خندید و با ابروی بالا رفته و لحن طلبکارانه گفت:

- خب خب...جالب شد. آنجی کی باشن؟ هی میگم، هی نم پس نمی‌دی و می پیچونی همین میشه دیگه!

شانه ای بالا انداخت.

- همین! هیچی بابا آنجی دوست دخترمه!

- چه مدته با همین؟

رهی با ذوق پرسید.

- سه چهار سالی میشه!

- لی لی جان شما هم دیدینش؟

لی لی سرش را بالا و پایین کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

معلومه که دیدش! چه سؤالایی می پرسی! راشین یا مامانت، دوست دختر تو رو ندیدن؟

.رهی کمی من و من کرد

خب شرایط ما یه کم با شما فرق می کنه! مامیتی و بابام موافق اینطور دوستیا نیستن و فوری میگن زن می خوای بسم الله!

.هومان ابرویی درهم کرد

یعنی چی؟ بدون شناخت...مگه میشه؟

.رضا دخالت کرد

نه اونطوری بی شناخت ولی نظرشون اینه که آشنایی زیر نظر خانواده باشه!

.هومان شانه بالا انداخت و دستانش را با ادایی تکان داد

من که نمی فهمم!

قلب بدون خانه

داداش تو همین فرمون برو درسته! کار به من نداشته باش! -
حالا راستش رو بگو الان کجا بودی؟

نویسنده: الهام صفری

:نگاهی به لی لی کرد و سرش را پایین انداخت و آرام گفت

.مامانم رو پیدا کردم و اونو دیدم-

رهی و رضا هیجان‌زده شدند و سؤالات پشت سرهم پرسیدند.

.هومان نفسی گرفت و جواب داد

خب تازه پیداش کردم و چون همسر و فرزند داره نمی خواد -
اونا چیزی بفهمن مجبوره بیرون قرار بذاره تا شرایط جور
!بشه

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

لی لی دستش را گرفت و کمی فشرد و هر دو کمی قیافه هایشان در هم رفت.

- میگم هومان به لی لی جان هم گفتیم کی وقت دارین یه شب بیاین دور هم باشیم. اینجا آدم نمی تونه درست بگه و بخنده! هی رضا چش غرّه می‌ره!

- چقدم که شما توجه می کنی!

هومان کمی دستپاچه نگاهش را به لی لی و رهی چرخاند و تعارف کرد.

- نه مزاحم نمی شیم!

رهی با ابروهای بالا رفته و چشمان درشت شده نگاهش کرد.

- چه غلطا؟ از کی تا حالا تو تعارف بلد شدی؟ مزاحم نمی شیم!

ادایش را درآورد و لی لی را مخاطب قرار داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

لی لی جان کار به این نداشته باشین! ما فردا شب برای شام -
منتظریم. اگه هم خیلی مقید هستین بگم مامیتی خودش
!بهتون زنگ بزنه و دعوت کنه

.هومان و لی لی با هم و در یک زمان یک جمله را گفتند

!نه نه لازم نیست-

.رهی خندید و با شوخی رو به رضا کرد

!جذبه رو حال کردی-

.پس ما فردا شب منتظرتون هستیم-

رهی گفت و از جا بلند شد و«با اجازه ای» لب زد و به
.آشپزخانه رفت. لی لی من و منی کرد

اینجوری درست نیست. زحمت شام گردن خانم مرادی می-
!افته! رهی نباید اینطور کنه

.رضا تبسمی نمود

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

- نگران نباش! زن داداش عادت داره و همه هم کمک می کنن! برنامه ی کباب می داریم و این شازده و برادرش زحمتش رو می کشن! الان خودم بهشون میگم که خیالتون راحت باشه!

بی معطلی گوشی را از جیبش بیرون کشید و با چند لمس انگشت شماره گرفت و گوشی را نزدیک گوش برد. چهره‌ی ناراضی دو فرد روبرویش را نادیده گرفت و به مکالمه اش پرداخت.

- سلام زن داداش! بیرونی؟.....اوم نه کار خاصی نداشتم فقط خواستم بهت بگم ما فردا شب بچه ها رو گفتیم شام بیان!.....آره هومان و لی لی خانم!.....نه بابا دارن تعارف می کنن!

- مرسی....باشه سلام برسون!

آوای خیس

.لبهایش را باز کرد و لبخند دندان نمایی زد

حالا راضی شدین؟ خوشحال شدن و گفتن اگه لازمه -

!خودشون زنگ بزنن

.هر دو اجباراً خندیدند و تشکر کردند

لی لی ساکت روی مبل نشسته بود و به صفحه‌ی تلویزیون خاموش زل زده بود. هومان در اتاقش مشغول صحبت با آنجلا بود و نوایی از صحبتش به گوش می رسید. نه آنقدری که کلماتش مفهوم باشد و نه این که به گوش لی لی نرسد. گاهی سکوت حاکم می شد و لی لی می فهمید هومان .شنونده است و آنجی مثل همیشه شیرین زبانی می نماید

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

یکباره آرزو کرد کاش می‌شد در خانه‌ی خودش بود و پذیرای هومان و آنجی و به صحبت‌ها و گاهی شکایات آنجی از هومان گوش دادن و لبخندهای معترض هومان و شوخی‌ها و در نهایت فرود دخترک شیرین در آغوش هومان و شاهد عشقشان بودن!

خروج هومان از اتاق و کنارش نشستن او را از افکار خوشش بیرون کشید. کش و قوسی به بدنش داد و سرش را روی پای لی لی گذاشت و پاهایش را در سینه جمع کرد. دست لی‌لی در موهایش رفت و مانند تمام سالهایی که کنار هم بودند؛ مشغول نوازش شد.

چشم‌هایش از خوشی بسته و هومی کشید.

-آنجی خوب بود؟

-هوم....خوب و شاکی!

قلب بدون خانه

حق داره! اگه اینجا سرت گرم بشه چی؟-

یک چشمش را با اخم باز کرد و به لی لی چشم غرّه ای رفت.

نویسنده: الهام صفری

حرفش هم زشته! تو که می دونی من آنجی رو چقدر دوست دارم!-

نوازش را به صورتش کشاند و زمزمه کرد.

می دونم عزیزدلم! با میترا به کجا رسیدید؟-

نفسش را شبیه به آه بیرون داد.

قرار شد فقط به همسرش بگه تا رفت و آمد راحت‌تر بشه!-

نمی دونم چرا پنهان می‌کنه! فکر کن مثلاً یه روز رهی یا رامیار تو و میترا رو با هم جایی ببینن! می دونی چقدر براشون فکر بد درست میشه؟ خیلی آقایی کنن به پدرشون نگن ولی تصویر میترا به عنوان یه زن خوب و یه مادر شکسته میشه!-

قلب بدون خانه

تهمت شنیدن برابر با زخمی عمیقه که به این زودی نه خوب میشه نه جاش می ره!

سرش را بلند کرد و با حیرت نگاه کرد و مبهوتانه گفت:

نویسنده: الهام صفری

-شوخی می‌کنی؟ اینجوری فکر می‌کنی؟

- متأسفانه اینجور هست! مخصوصاً که تو با پسرها دوست هستی و لزومی نداره پنهانی با مادرخونده شون ملاقات داشته باشی! مگر این که همسرش باهاش باشه!

-این که خیلی بده! فرداشب راضیش می‌کنم بهشون بگه!

-آره اگه بگه بهتره!

دوباره سرش را به جای قبل برگرداند و گوشی اش را از روی میز برداشت و در حین این که در گوشی دنبال اسمی می‌گشت؛ زمزمه کنان گفت:

آوای خیس

قلب بدون خانه

بهتره الان یه پیام بدم و بگم که من فرداشب خودم اعلام -
.می‌کنم تا سوءتفاهم پیش نیاد

لی لی سکوت کرد و به نوازش موهای پسرش ادامه داد. پیام
:که داده شد، آرام و زیر لب و مانند یک لالایی گفت

هیچکس اندازه‌ی من نمی‌دونه که تهمت چه دردی داره! -
من رو این حرفها و انگ‌ها از خونه فراری داد که حالا نه
مادرم یادشه و نه خواهرم قبول می‌کنه که من از چی فرار
کردم و یه سری حرفهای دیگه هم اضافه کردند. این درد رو
!برای دشمنم هم نمی‌خوام چه برسه به خواهرم

غروب هر دو آماده شدند که به مهمانی بروند. دلشوره و
استرس باعث می‌شد دستانش یخ کرده و عرق روی پیشانیش

نویسنده: الهام صفری

بنشیند. هومان از اتاق بیرون آمد و لی لی را صدا زد. در آشپزخانه لیوان آبی در دست ایستاده بود و سعی در کنترل استرسش داشت.

کمی آب خورد و لیوان را روی سینک نهاد و بله گویان بیرون آمد. هومان در صورتش دقیق شد و «نچی»کرد و جلو آمد.

- ببینمت! باز که رنگ به رو نداری! آخه مگه می ریم کجا که تو این همه مضطرب شدی!

رویش را چرخاند و خواست از پسر دور شود که مچ دستش در دست پسر اسیر ماند.ناچار ایستاد و لبخندی مصنوعی و بی روحی زد.

- چیزی نیست! نمی دونم شوهرش از چیزی با خبره یا نه؟ می‌ترسم قضاوت کنه!

کمی دستش را کشید تا نگاهش را مال خود کند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مامان میترا گفت که کسی چیزی نمی دونه! فقط در این - حد که خواهرش سالها پیش رفته خارج و خبری ازش ندارن! همین!

با گفتن امیدوارم خودش را از بند دست و نگاه هومان رها ساخت. هومان گوشی را از جیبش در آورد و صفحه‌ی اپلیکیشن درخواست ماشین را باز نمود و آدرس را وارد کرد. خودش به طرف در رفت و گفت:

-دو دقیقه دیگه می رسه!

لی‌لی چراغ‌ها را خاموش کرد و کیف و کادویش را برداشت و به طرف در رفت. در را کلید انداخت و قفل نمود و به هومان که در آسانسور منتظرش بود پیوست.

-سرراه یه بسته شکلات هم بگیریم.

هومان با تکان سر موافقت کرد.

هرچه به مقصد نزدیک‌تر می شدند، استرس لی‌لی بیشتر می شد. از این که همسر میترا نگاهش مانند میترا باشد می‌ترسید.

در مقابل ساختمان چند طبقه‌ی باشکوهی ایستادند و پیاده شدند. آپارتمان در یکی از محله‌های بالای شهر و نمای آن با سنگ‌های کرم رنگ و تراشهای زیبا و نورپردازی که داشت؛ بسیار جالب بود.

هومان زنگ را به صدا درآورد و دست لی‌لی را در دست گرفت. در باز شد و صدای رامیار که می گفت«بفرمایید طبقه‌ی هفتم»....

سکوت لی‌لی به چشم هومان آمد و در آسانسور،دستش را زیر چانه‌اش انداخت و سرش را بالا آورد.

چیه قربونت برم؟ چرا این قدر خودت رو آزار می‌دی؟ مهم - تویی نه هیچ کس دیگه!

.لبخند کم جان و کوتاهی روی لبش نشست

!سعی می کنم به چیزی فکر نکنم-

درآسانسور باز شد و در واحد، درست روبرو بود و رهیار و راشین جلوی در منتظر بودند. رهیار با صدای بلند و لحن شوخ و ادایی که در می آورد خوش آمد گفت.

راشین نگاهی به پشت سرش کرد و سریع دستش را به طرف هومان دراز نمود و با گونه‌هایی گلگون سلام کرد.آن طور که دلش می خواست هومان توجه خاصی نکرد و خیلی سریع دست داد و احوالپرسی کرد و بلافاصله با رهیار به شوخی پرداخت.

حالات راشین از نگاه لی‌لی دور نماند و با محبت دخترک را در آغوش کشید و با احوالپرسی صحبت سعی در پرت کردن حواسش را داشت.

میترا و رضا و رحمان و درآخر رامیار در راهروی منتهی به در ایستاده و خوش‌آمد گفتند. بلوز و دامن بلند و روسری که میترا بر سر داشت مشخص می‌کرد چیزی از اعتقادات قدیمش کم نشده است.. میترا دست داد و زود عقب کشید و کوتاه احوالپرسی کرد و بیشتر با هومان گرم گرفت تا جبران دست ندادنش بشود.

انگار این هم تقصیر لی‌لی بود که نتوانست پسرش را بغل گیرد و ببوسد. وارد سالن بزرگی شدند که دو سری مبل و میزناهارخوری بزرگی نیمی از آن را پر نکرده بود. با تعارف بر مبل‌های راحتی که روبروی تلویزیون بزرگی چیده شده بود؛ نشستند.

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

هدیه از راهروی روبرو که اتاق خواب‌ها قرار داشت آمد و خندان سلام کرد. هومان با ذوق و لی‌لی با محبت جوابش را دادند و لی‌لی دستانش را باز نمود تا دخترک را در آغوش کشد. دختر با شرم ولی مشتاق جلو آمد و اجازه داد دستان زن دور بدنش حلقه شود.

لی‌لی بوسیدش و با مهربانی و نوازش از حالش پرسید.

-خوبی خاله! کلاسات رو می‌ری هنوز؟

-بله! مرسی خاله!

لی‌لی کمی کنار رفت تا هدیه را وسط خودش و هومان بنشاند. هدیه آرام و کمی معذب نشست و معلوم بود از هومان خجالت می کشد. لی‌لی دستی به موهای نرمش کشید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

وپایین‌تر دور شانه محکمش کرد و به طرف خود متمایلش نمود و آرام کنار گوش دخترک گفت:

- این آقا هومان رو که می‌شناسی؟ مثل داداش رهی و داداش رامیار می مونه! اصلاً می‌تونی صداش کنی داداش هومان!.....هوم....نظرت چیه؟

هومان سرش را کمی جلو آورد و گفت:

- لطفاً! من خواهر ندارم میشه بهم بگی؟

هدیه با خجالت سرش را کج کرد و«باشه» را زمزمه نمود.

لی‌لی بوسه‌ای بر سر دخترک زد.

- قربونت برم این قدر شیرینی تو!

سر بلند کرد و با میترا و رحمان چشم در چشم شد. میترا با اخم و رحمان با لبخند و مهربان نگاه می کردند. رحمان

صدایش را صاف کرد و توجه همه جلب شد. رضا و رهیار نشسته و رامیار و راشین کنار ایستاده بودند.

رحمان نگاهش را روی همه چرخاند و کمی خود را جلو کشید و شروع به صحبت کرد.

- لی‌لی خانم خوش آمدید. آقا هومان شما که خونه مال خودتونه!

تشکر آرام لی‌لی و هومان را دریافت کرد. خانواده منتظر بودند که رحمان ادامه دهد.

- بهتره قبل از هر کاری حرفمون رو بزنیم و بعد کنار هم شام بخوریم و خوش بگذرونیم.

رضا ابرویی بالا انداخت و با تردید گفت:

- چه حرفی داداش؟ اگه واجب نیس بذارید برای بعد که مهمونامون معذب نشن!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-واجبه! شما اجازه بده!

دست لی‌لی از گرد شانه‌ی دخترک شل شد و پایین افتاد و رنگش پرید. میترا اشاره‌ای به هدیه کرد و دخترک برخاست و کنار راشین ایستاد.راشین آهسته کنار گوشش چیزی گفت و دخترک با تکان سر به طرف اتاق‌ها رفت.

لی‌لی با چشم دنبالش کرد ولی اعتراضی ننمود. نگاهش را با شرم به سمت رحمان برگرداند و بعد به زمین دوخت.

- امشب که دور هم جمع شدیم بهتره یه چیزایی روشن بشه و همه در جریان قرار بگیریم. کار روزگار نه حساب داره و نه کتاب! همه می دونستیم که میترا جان بچه‌ای داشته و بنا به اتفاقاتی ازش دور شده و دیگه خبر نداشت که کجاست و چیکار می‌کنه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

حالا چرخ گردون و خوش شانسی و هرچی که اسمش رو بذاریم، بعد از سالها دوری این مادر و فرزند رو بهم رسونده!

رهیار هیجان‌زده کف زد.

- راس میگی مامیتی! چه عالی خب امشب اونم دعوت می کردی می دیدیمش!

راشین و رامیار هم با هیجان به میترا چشم دوختند تا جوابش را بشنوند. رضا اما نگاهش را از میترا و رحمان به روی لی‌لی و رنگ پریده اش و هومان سربه زیر می چرخاند.

- راستش رو بخواید خود میترا هم باورش نمی‌شد به این سادگی پسرش رو پیدا کنه! این که پسر بیاد کافه و با شماها

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

دوست بشه و شما دعوتش کنین و رابطه بیشتر بشه...خب کمی بیشتر به فیلم می مونه تا زندگی واقعی! هومان جان!شما بگو!

هومان از زیر چشم نگاهی به جمع کرد و از دهان باز مانده‌ی رهیار تا چشمان گرد شده رامیار و ابروهای درهم رفته‌ی رضا و کمی در جایش جا به جا شد.

خب نمی دونم چطور بگم! من و لی‌لی برای پیدا کردن - خانواده‌مون به ایران اومدیم. لی‌لی جان یه آدرس نصف و نیمه و حدودی یادش بود وخیلی بی‌قراری می‌کرد.این که آدرس رو پیدا کردیم و مادر لی‌لی جان هنوز همون جا بودن خیلی خوب بود. مدت طولانی بود که از لی‌لی جان خبر نداشتن و یهو دیدنش درست نبود.

بهرحال تو این مدت به کافه رفت و آمد داشتیم و رهی پیشقدم دوستی شد تا جشن تولد راشین خانم که همه جمع

بودن و من که نه ولی، لی‌لی جان مامان رو شناخت و
.تونستیم همدیگه رو بشناسیم

قطرات عرق روی پیشانیش می درخشید و لی‌لی آرام
دستمالی را نزدیکش گرفت. سکوت ناخوشایندی بود و لی‌لی
.و هومان معذب بودند

:میترا با صدای ضعیفی گفت

امشب گفتیم که همه‌تون درجریان باشید. البته هومان -
.نگران بود که جایی ما رو با هم ببینید و گمان بد ببرید

.رضا دستش را بلند کرد

یک لحظه! متوجه شدم که هومان پسر گمشده تونه اما -
!نفهمیدم که لی‌لی خانم چطور شما رو شناخت

میترا دستپاچه به نظر رسید و دلش نمی خواست از رابطه‌اش
.با لی‌لی بگوید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلم بدون خانه

-لی‌لی جان خاله‌ی منه و خواهر مامان میترا!

-واوو عجب داستانی!

رهی با هیجان گفت و هومان لبخند زد. یکباره رهی از جا جست و گفت:

- حالا فهمیدم! روز اول خندیدن و لبخند هومان برای من خیلی آشنا بود و همین جذبم کرد و الان متوجه شدم کپی مامیتی می خنده!

«نشست و با ذوق ادامه داد«اینم مدرک..

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.رضا ناباور نگاهش از میترا به لی‌لی در رفت و آمد بود

راشین بابا یه پذیرایی کن تا بریم برای شام! تا آخر شب - وقت صحبت و سؤال و جواب داریم. رهی بابا پاشو با رامی بساط کباب رو راه بندازین که دیر نشه!

پسرها و راشین به آشپزخانه که با جزیره ای فاصله داشت رفتند و وسایل را برداشتند و از پشت مبلی که رحمان و میترا نشسته بودند، رد شدند و به تراس با صفایی رفتند تا طبق گفته‌ی پدر کباب را آماده کنند.

راشین سینی چای را تعارف می نمود و چهره‌اش از شادی می‌درخشید. شاید با خود می‌اندیشید نسبت هومان باعث نزدیکی و به چشم آمدنش می گردد.

هومان فنجان را برداشت و تشکر کرد و بی مخاطب پرسید:

قلب مدون خانه

میشه برم پیش بچه ها؟-

:رحمان با روی باز و محبت جواب داد

!پاشو بابا جان خونه‌ی خودته! اجازه لازم نیس-

نویسنده: الهام صفری

میترا برخاست و درحالی که می گفت«صبرکن برات دمپایی بیارم» به طرف در ورودی رفت و دمپایی به دست برگشت و جلوی در تراس نهاد.

!بیا مامان جان-

:هومان آرام به لی‌لی گفت

میای بریم؟-

.سرش را بالا انداخت و جواب منفی داد

آوای خیس

هومان به نزد پسرها رفت. در تراس بسته بود و صدایشان نمی رسید ولی لبهای پرخنده و حرکاتشان از شوخی و سربه سر هم گذاشتن حکایت می‌کرد. سکوت خانه با صدای ضعیف

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تلویزیون شکسته می شد. رضا مبهوت بود و انگار حرفی برای گفتن نداشت و شاید داشت اطلاعات الان را با داده های ذخیره شده در مغزش کنار هم می چید.

برایش رفتار سرد میترا و استرس مشهود لی‌لی بسیار غریب بود. دو خواهر که بیست سال دور از هم بوده‌اند؛ باید بیش از اینها حرف برای گفتن داشته باشند.

از روی مبل بلند شد و کنار لی‌لی نشست. باید برای مجهولات معادله‌اش جوابی می یافت.

- پس زن داداش ما خواهرتونه! چطور هومان با شما بود و مادرش ازش خبری نداشت؟

زیرلب و با التماس نالید.

- تو روخدا الان نه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

باشه باشه! نمی خواستم ناراحت تون کنم! مغزم قفلی -
زده....دودوتام جور در نمیاد. تا حالا ندیدم میتراخانم با کسی
اینطور سرد برخورد کنه!

حق داره....ولی گوش شنوا هم نداره که توضیح بدم. فعلاً -
ساکتم تا زمان بگذره!

میترا از آشپزخانه حواسش به نزدیکی رضا و خواهرش بود.

آقارضا! لطفاً یه سر به پسرا می‌زنی ببینی اگه کارشون تمام -
شده میز رو بچینم!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رضا سر برگرداند و نگاهش را بین میترا و لی‌لی چرخاند و با گفتن«چشم» به سمت تراس رفت. رحمان که لی‌لی را تنها دید صدای تلویزیون را کم‌تر کرد و لبخندزنان گفت:

- یه برنامه‌ای هست که سالهاست تو یه ماه مخصوص پخش میشه و بیشتر به اتفاقات عجیب می پردازه! یه جورایی قصه‌ی شما به درد اون برنامه می خوره!

لبخند لی‌لی کم رنگ و کم جان بود.

- شما هم آلمان زندگی می‌کنی؟

نمی دانست میترا به شوهرش چه گفته و وجودش را کنار هومان چگونه توجیه نموده است.

- بله!

- کار و شغلی هم داری حتماً! مرخصی گرفتی یا....

صحبت راجع به کار خوب بود و اعتماد به نفسش را بالا می‌برد.

- من تو کار سینما هستم و یه جورایی میشه گفت طراح گریم و گریمور! فعلاً پروژه‌ای ندارم و آزادم.

- رحمان جان یه دقیقه لطفاً!

رحمان معذرت خواهی کرد و برخاست. بغض به گلویش خنجر زد. نمی‌دانست عمد یا غیرعمد است ولی به نظر می رسید میترا از همصحبتی مردان خانواده‌اش با لی‌لی می ترسد و جلوگیری می نماید.

راشین بین میزناهارخوری و آشپزخانه در رفت و آمد بود.

لی‌لی از جا برخاست و به طرفش رفت.

- اجازه بده کمکت کنم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

راشین تعارف کرد و لی‌لی اصرار نمود. کنار میز ایستاد و چیزهایی که راشین از آشپزخانه می آورد، با سلیقه روی میز می‌چید. رحمان به سر جایش برگشته بود و هدیه را صدا زده و با او مشغول بود.

صدای زنگ موبایل سرها را به جانب صدا چرخاند. لی‌لی با گفتن «گوشی هومانه» به طرف مبلی که نشسته بودند رفت. گوشی را از روی میز کنار مبل برداشت و تماس را وصل نمود.

راشین از کنار میز و میترا در آشپزخانه و رحمان روبرویش، نگاهشان به او بود که تماس را وصل و صحبت نمود. از صحبتش چیزی متوجه نشدند. در حال صحبت به طرف در تراس رفت و هومان را صدا زد.

-هومان جان! آنجی پشت خطه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هومان با لبخند گوشی را گرفت و لی‌لی به طرف میز برگشت. میترا از آشپزخانه بیرون آمد و ظاهراً برای چک کردن میز و در اصل برای فهمیدن مخاطب پشت خط!

-راشین جان چیزی کم نیست؟

-نه مامیتی!

به خواهرش نزدیک‌تر شد.

-شما می‌شناختی کی بود که جواب دادی؟

لی‌لی انتظار این گونه حسادت را نداشت و چشمانش کمی گشاد شد و قبل از این که جواب دهد، میترا گفت:

-راشین جان دوتا قاشق اضافه بیار!

راشین با اکراه قدمی به سوی آشپزخانه برداشت اما همه شنوایی‌اش را همانجا جا گذاشت.

-خب؟

قلب بدون خانه

بله می‌شناختم! شما دوستای بچه‌ها رو نمی شناسی؟-

کی بود؟ مرد یا زن؟-

نویسنده: الهام صفری

کی بود؟ مرد یا زن؟

.چشمان لی‌لی درشت شد . ناباورانه به خواهرش زل زد

شوخی می کنی؟ چه فرقی داره؟-

!صدای میترا خفه بود و حرص‌دار

!من باید بدونم تو زندگی بچم چی می‌گذره-

.لی‌لی سری به تأسف تکان داد

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

- نمی دونم چی بگم؟ با این کارات هومان رو از خودت دور می‌کنی! به شدت بدش میاد که تو کاراش سرک بکشی!

- به نظر که اینجور نمیاد با رفتاری که تو داری! فقط بگو کی بود!

-آنجلا! دوست دخترش!

راشین نزدیک بود و با شنیدن این جمله از حرکت بازایستاد و مبهوت خیره‌ی لی‌لی شد. هرچند گوشه‌ای از ذهنش می دانست بیخود امید می‌بندد و هومان ماندنی نیست.

- بهرحال فکر می‌کنم حق نداشتی گوشیش رو جواب بدی! هر چند از کی باید این چیزها رو یاد می‌گرفتی! حریم خصوصی تو چه می‌دونی چیه؟

تناقض در حرفهایش را یا میترا متوجه نبود و یا فقط قصد طعنه زدن و خالی کردن دلش را داشت.

چرخید و به سمت تراس رفت.شدیداً احتیاج به هوای آزاد داشت و شاید یک سیگار!

نرسیده به تراس، رامیار در را باز کرد و با سینی در دستش به داخل آمد و پشت سرش رضا و رهیار هر کدام چیزی در دست وارد شدند. رضا کمی کنار کشید تا رهیار رد شود و خودش نزدیک لی‌لی ایستاد.

-بفرمایید سر میز تا سرد نشده!

حرکتی به لبش داد تا طرح لبخندی را شکل دهد ولی مطمئن نبود که لبهایش شکلی به خود گرفتند یا نه؟

-چشم! الان میام!

به جای برگشت طرف میز از کنار رضا رد شد و به تراس رفت. نسیم خنکی می وزید و در موهای کوتاهش می‌پیچید و نم عرق پس گردنش را خشک می‌کرد. لرزی به تنش

نشست. هومان تکیه به لبه‌ی بالکن داده و غرق صحبت با آنجلا و عشق دادن و مهر گرفتن بود.

تراس بزرگ بود و لی‌لی گوشه‌ای ایستاد تا مزاحم پسر هم نباشد. تا توانست نفس گرفت و بازدمش را شدید بیرون داد شاید بتواند بغضی که مانند تیغ ماهی در گلویش گیر کرده و نه بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت را از حجمش بکاهد.

چند قطره اشک که از چشمانش پایین ریخت را با نوک انگشت گرفت. باید قوی می‌بود و این دوره‌ی سخت را هم از سر می‌گذراند. سخت‌تر از زندگی که پشت سر گذاشته؛ نبود.

دستی به موهایش کشید و به طرف هومان رفت.

هومان جان! اگه صحبتت تموم شده بریم زشته همه منتظرن!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

هومان سری تکان داد و با خداحافظی و قول تماسی تصویری، مکالمه‌اش را پایان داد.

-چی شده؟ گریه کردی؟

نویسنده: الهام صفری

از حواس جمع هومان غرق لذت شد و خنده بر لبانش شکوفه زد.

- نه فدات شم! اومدم یه هوایی بخورم و منظره‌اش به نظرم خوب اومد. آنجی خوب بود؟

هومان جلو آمد و بوسه ای کنار شقیقه‌اش نهاد و با لبخند همان جا پچ پچ کرد.

-بوس برات فرستاد که بهت دادم.

هر دو خندیدند و به طرف در تراس برگشتند و میترا را منتظر و غضبناک دیدند.

-بیا بریم تا مامانت من رو نکشته!

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

هر دو وارد شدند و میترا گفت:

-همان جان بیا مادر بشین تا غذا یخ نکرده! همه منتظرن!

بی توجه به خواهرش هومان را به طرف میز هدایت کرد.

هومان با دست تعارف کرد که بنشیند و کنار صندلی ایستاد.

[15.10.19 05:16]

سایت آوای خیس

!لی‌لی جان-

.لی‌لی تبسم بر لبانش نشاند و نزدیک شد

!بشین شما عزیزم-

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون نازه
نویسنده: الهام صفری

اما هومان صندلی را عقب کشید و لی‌لی که نشست و از جایش مطمئن شد آن وقت پشت میز نشست و معذرت خواهی کرد برای منتظر ماندنشان! رهی خندان گفت:

-بنازم چه جنتلمنی! رامی یاد گرفتی؟

هومان بی آن که بداند میترا چه به لی‌لی اش گفته و دلش را سوزانده؛ جواب داد.

- من هر چی بلدم رو مدیون تربیت خوب لی‌لی جان هستم! به شدت روی تربیت اصولی و درست من حساس بود.

-بشقابت رو بده من برات بکشم!

میترا به هر شکلی می‌خواست توجه را از خواهرش بردارد. هر چه هومان می‌گفت به جای خوشحال کردنش، بیشتر ناراحتش می‌نمود. احساس کسانی را داشت که حقش را خورده و به ریشش خندیده و دستش به جایی بند نبود.

قلب مدرن خانه

هومان گفتی تا کی اینجایی؟-

!حدوداً سه هفته یا کمتر! همین روزا بلیطم رو رزرو می‌کنم-

.میترا با غصه نگاهش کرد

نویسنده: الهام صفری

!نمیشه یه کاریش کنی؟ یه ماه بیشتر بمونی-

.هومان سر تکان داد

!نه متأسفانه-

هرکس چیزی می‌گفت. رهی از برنامه و شمال رفتن می‌گفت و رامیار از تنظیم کارهایشان؛ رحمان روز مشخص می‌کرد و میترا از وسایلی که باید آماده می‌کردند. لی‌لی سربه زیر و ساکت نشسته و نظری نمی‌داد. قاشقش نیمه پر تا نزدیکی .دهان می‌رفت و برمی‌گشت

وسط هومان و رامیار نشسته بود و رضا و راشین روبرویش بودند. راشین مانند خودش چشم به بشقابش دوخته و در بحث

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

شرکت نمی‌کرد و رضا هم با ابرویی بالا رفته و اخمی کم رنگ لی‌لی را زیر نظر داشت.

- لی‌لی خانم شما روز خاصی مد نظرتون نیست؟ مشکلی با برنامه ندارید؟

سرش را بالا آورد و لبخند محوی از صورتش گذراند تا بی حسی صورتش را بگیرد.

- ببخشید من برای چی؟ برنامه‌ی شماست! هر طور راحتید!

رهی چشمانش را درشت و صدایش را بلند کرد.

- مگه میشه؟ مگه داریم که شما تو برنامه نباشید؟ نشنیده می‌گیرم لی‌لی جان!

- لی‌لی جان شوخی می‌کنه! خودش می‌دونه من بدون اون قدم برنمی‌دارم!

آوای خیس

دلش نمی‌خواست اینگونه جلب توجه و میترا را بیشتر تحریک کند.

-اگه قرار شد بیام با جمع موافقم!

[16.10.19 03:56]

قلب بدون خانه

103

نویسنده: الهام صفری

کوتاه و مختصر جواب داد تا بحث را تمام کند ولی قصد رفتن نداشت. این جوّ و رفتارها و طعنه‌های میترا بیش از حدّ تحملش بود. برای گناه ناکرده به چهارمیخ کشیده شدن حقش نبود.

میترا تمام سعیش را به شکل نامحسوس کرد تا شب هومان را نگه دارد و لی‌لی را تنها راهی نماید. لی‌لی بی حرف مانتویش را پوشید و شالش را برسر نهاد و از شام و مهمان‌نوازی تشکر کرد و به طرف در به راه افتاد. رضا بلافاصله گفت:

آوای خیس

قلب تنهای خانه

!خب داداش با اجازه منم می‌رم-

رحمان با گفتن «خیرپیش» اجازه صادر کرد و میترا اصرار نمود.

نویسنده: الهام صفری

!رضا جان شما کجا؟ یه امشب رو بمون-

.هومان منتظر تا تشکر و خداحافظی رضا تمام شود؛ جلو آمد

مامان میترا ممنون برای پذیرایی...شب خوبی بود! آقا -

!رحمان از شما هم ممنون برای برخورد خوبتون

رضا به دنبال لی‌لی و رهی هم همراهش رفت. فرصتی شد برای میترا تا از گردن هومان آویزان شود و کنار گوشش نجوا کند.

بیست ساله ندارمت! بذار این مدت که اینجایی برای من-

!باشی! بذار بودنت رو باور کنم

.هومان سر و کمر مادر را نوازش کرد

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هستم عزیزم! از این به بعد تا وقتی هستم همش کنارتم -
!نگران نباش

!خودت تنها! تحمل لیلا رو ندارم! خواهش می کنم-

هومان با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد و با دیدن چانه ی لرزان و چشمان پراز اشکش، ابروهایش در هم گره خورد.
.کمی از خود دورش کرد و جواب داد

هیچی اونطور که فکر می‌کنی نیست! لی‌لی جان خوب‌تر از -
!اونیه که تصور می‌کنی

.ساعد پسر را چنگ زد و التماس کرد

این همه سال اون بوده چند روز نباشه چی میشه؟ اینقدر تو -
رو وابسته بار آورده که نمی تونی ازش جدا بشی؟ خواهش
!کردم ازت

.رحمان دست روی شانه ی همسرش نهاد

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-میترا جان!

- نه رحمان! اجازه بده حقمه که چند روز پسرم فقط کنار من باشه و حواسش صد جا نگرده!

نگاهی به جایی که لی‌لی منتظرش بود انداخت و نفسش را آه مانند بیرون داد.

-باشه! هر چی شما بگی! حالا اجازه می دی؟

- نمیشه تو بمونی و اون بره! بچه که نیست! میگم رضا برسونتش تا تو هم خیالت راحت بشه!

همان کلافه شده و دلش نمی خواست مادرش برنجد.

- عزیزم منم چیزی با خودم نیاوردم و اینجور راحت نیستم. فردا میام خوبه؟

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

به زحمت میترا قانع شد و دست از سر هومان برداشت و اجازه داد با بقیه خداحافظی کند و به طرف در برود. نزدیک که شد تبسمی نمود و با مهربانی گفت:

-بریم؟ ببخش صبر کردی!

لی‌لی سر تکان داد و لب زد«اشکال نداره» نای تصحیح جمله اش را هم نداشت.

[16.10.19 03:56]

سایت آوای خیس

104

با پسرها و رحمان خداحافظی کردند. راشین و میترا بدرقه نیامدند و همراه با رضا سوار آسانسور شدند. هومان گوشی اش را درآورد تا ماشین بگیرد که رضا دست روی مچش نهاد.

-چیکار می کنی؟ من هستم دیگه می‌رسونمتون!

اجازه نداد که تعارف کنند.

AvayeKhis AvayeKhis

!بی‌تعارف.... مسیر منم همون وراست-

!فکرمی‌کردم شما هم با برادرتون زندگی می‌کنید-

نه! خودم خونه دارم و تنها زندگی می‌کنم البته خونه ی - داداش زیاد هستم ولی خواب رو حتماً می رم خونه ی خودم!

!نزدیکه به خونه ی شما

.سوار ماشین شدند و هر کدام در افکار خود غرق

لی‌لی سکوت کرد و سرش را به شیشه چسباند و چشمهایش را بست. این دیدار و حرفها و برخوردهای میترا انرژیش را گرفته بود. درست است که انتظار نداشت میترا همان خواهر مهربان گذشته باشد اما انتظار داشت که به حرفهایش گوش دهد و باورش کند.

برای شمال وسایل تون رو جمع کنید احتمالاً فرداشب - حرکت کنیم.

هومان «باشه ای» زیر لب گفت. رضا در آینه به لی‌لی نگاه کرد و وقتی جوابی نشنید؛ صدایش زد.

-لی‌لی خانم! با شما هم بودم. شنیدین؟

سرش را از شیشه بلند کرد و چشمان غمگینش را به تصویر رضا در آینه دوخت و جواب داد.

- بله شنیدم! تو خونه هم گفتم که من نمیام. خوش بگذره بهتون!

هومان اخمو سرش را برگرداند و نگاهی کرد و آهی کشید و به روبرویش خیره شد. رضا چشمانش را روی هومان که بغل دستش نشسته بود و لی‌لی که پشت بود رفت و آمد داد و منتظربود که هومان هم اعتراض کند و وقتی چیزی نشنید با کمی تعجب پرسید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

نمی‌خوای چیزی بگی؟ تو خونه که گفتی بدون لی‌لی خانم -
!قدم برنمی داری

با دست چشمانش را مالید و گوشه ی چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد و با لحنی که خستگی ازش می‌بارید گفت:

میل خودشه! شاید بهتر باشه نیاد و کمتر اعصابش خورد -
!بشه! کی بشه این چند روز تموم بشه برم سراغ زندگیم

رضا چپ چپ نگاهش کرد و دست لی‌لی را دید که شانه ی پسر را فشرد. کاش می دانست که چه اتفاقاتی در گذشته افتاده است. سخت کنجکاو بود بداند و باید منتظر فرصت مناسب می گردید.

*

*

قلب بدون خانه

کنار مادر نشسته بود و تمام فکرش حول هومان و مسافرتش می چرخید. شب قبل رفته بودند و با این که برای همراه شدنش اصراری نکرده بود ولی ناراحتی را در چشمانش دیده و بغض را در گلویش احساس کرده بود.

نویسنده: الهام صفری

همین بس که وقت رفتن در آغوشش گرفته و کنار گوشش نالیده بود« کاش بشه زودتر برگردیم خونمون! از اینجا خسته شدم»

آوای خیس

قلب بدون خانه

[17.10.19 04:41]

نویسنده: الهام صفری

105

سالها بود دیگر خانه ی مشترکی با هم نداشتند و پسرکش هوای خانه اشان را می کرد. از این که رهی و بقیه اصراری به آمدنش نکردند؛ دانست که میترا خواسته است و به خاطر او همه سکوت کردند.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

احساس کرد که مادر چیزی گفت.سر بلند کرد و پرسشگرانه تکان داد.

-هیچی مادر! دیدم خیلی تو فکری پرسیدم چیزی شده؟

-نه چیزی نشده! یه کم دلم برای هومان تنگ شده!

مادر آهی کشید و سرش را تکان تکان داد.

- ای مادر....پس میترا چی بگه که جیگر گوشه اش رو از تو بغلش بردن و دستش به هیچ جا بند نبود. باید مادر باشی تا بفهمی دوری بچه یعنی چه؟

خشمش را کنترل کرد و با غیظ جواب داد.

- هر کی نزائید مادر نیست؟ منی که با جونم از هومان مواظبت کردم مادرش نیستم و چون میترا زائیده مادره! میترا به خاطر بچه اش گرسنگی کشید؟ لقمه رو از دهن خودش دربیاره تا بچه اش سیر بشه؟ خودش با یه لا پیرهن باشه اما

قلب بدون خانه

لباس رو دور بچه اش بپیچه تا سردش نشه؟با پای تاول زده و کمر درد بچه اش رو به دوش کشید تا بچه اش خسته نشه؟ نشسته بالای سر بچه اش تا صبح پاشویه کنه و صبح بلند شه بره سرکار؟

نویسنده: الهام صفری

چرا همه ی حقها مال میتراس؟ هومان خود به خود به اینجا نرسیده....یه دفعه به این فکر کرده؟ اگه پدر خدا نیامرزیده اش خواست بچه رو از مادر جدا کنه من چه گناهی دارم؟ تازه باید صدتا سجده کنه که بچه اش بی کس و کار تو دست قاچاقچی ها نیوفتاد.

اون نشسته ناله و نفرین کرده و شما هم قربون صدقش رفتی! لیلای بی نوا که تمام عمرش یکی پیدا نشد بهش محبت کنه! نه از مادر و خواهرش محبت دید و نه از غریبه! یه بار از خودتون پرسیدید که چرا دخترمون از خونه رفت. یه بار نشستید کلاهتون رو قاضی کنید و بگید که ما کی از این

دختر پای کج دیدیم؟ اون که روش نمی شد با عباس حرف بزنه چطور قاپش رو دزدیده؟

خدایی اینا را بهش فکر کردین یا فقط بریدین و دوختین و تن لیلا کردید و تا تونستین تهمت زدین! این تهمت ها جواب نداره؟

مادر حیران از این فوران و نادم از گذشته با من ومن خواست جواب که نه ولی توجیه نماید اما لی‌لی اجازه نداد.

اگه یادت رفته مامان تا به یادت بیارم که نذاشتی برم - امتحانم رو بدم. تو خونه در رو قفل می‌کردی می رفتی مسجد و خرید و خونه ی میترا ! حتی با خودت فکر نمی کردی که اتفاقی بیفته و یا خونه آتیش بگیره این دختر با درای قفل شده چطور خودش رو نجات بده! میترا نمی گفت مامان این دختر کاری نکرده که سزاش حبس باشه!

یکی دیگه هادی رو کشته بود و من زندانی شدم. فکر می کنی برای چی چشم بسته دنبال عباس راه افتادم! فقط گفت می برمت یه جا که درست رو بخونی و کسی دیگه کاری بهت نداشته باشه! من با همین دو جمله ذوق مرگ شدم. حتی نفهمیدم چرا گفت من از دست آبجیت دارم فرار می کنم!

من تا این اندازه ساده و چشم و گوش بسته بودم و شما از من یه سلیطه ی همه کاره تو ذهنتون ساختین! من با این که تو ایران نبودم تا مدتها دلم نخواست که چادرم رو بذارم کنار! می دونی با یه بچه دلت درد بگیره و هیچ امکاناتی هم نباشه و حتی بترسی بچه رو بذاری و بری دستشویی یعنی چه؟

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

[17.10.19 04:41]

106

شما اگه می دونستین با من چیکار کردین باید تا آخر عمرتون فقط از خدا طلب بخشش می کردین!باز من شدم گناهکار و میترا شده قدیسه! من شدم شمر بی رحم که بچه رو از مادرش جدا کردم و میترا شده مادر دلسوخته ی فداکار! والا اون خونه زندگی که من دیدم همچین هم براش بد نشد.عباس سی سال دیگه هم کار می کرد نمی تونست همچین قصری برای میترا بسازه!

دو دستش را روی صورتش گذاشت و با نفس های عمیق سعی کرد آرام شود. این چنین خروشیدن و فرافکنی را نمی خواست آن هم در مقابل مادرش که تازه از بیمارستان رها شده بود.

دستانش را پایین آورد و آرام «ببخشید» را زمزمه کرد.

نمی خواستم اذیتت کنم و از کنترلم خارج شد. فقط خواستم- بدونی که تنها کسی که زجر کشید میترا نبود.

در اقدامی بی سابقه مادر بی حرف دستش را گرفت و در آغوشش کشید و نالید.

- خدا منو ببخشه که اینجور با دستای خودم بچم رو آواره کردم. نمی دونم بگم تقصیر کی بود ولی همش احساس می کردم شیطنت می کنی و تو راه مدرسه با کسی هستی! هادی که از دست رفت انگار عقل منم با خودش برد. اما وقتی تو رفتی تازه فهمیدم که چقدر وابسته ی تو بودم و نمی دونستم. میترا راحت گریه می کرد و بچم بچم می کرد و اگه منم می گفتم بچم قیامت به پا می کرد.

یه روز دوستت اومد در خونه که از نبودت بپرسه! انگار بوی تو رو می داد. تو بغلم گرفتمش و بوسیدمش و بوئیدمش و یهو میترا اومد و اشاره بهش کردم که بره! اگه میگم دوری از بچه منظورم به خودمه که داغ یکی رو دیدم و یکی دیگه رو حتی نتونستم دلتنگی کنم براش!

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

میترا هم سختی کشید مادر! زن رحمان که شد دخترش دو سالش بود و پسرا هشت ساله و ده ساله! بذار و وردار این سه تا بچه شد. مادر رحمان هم مریض بود و فقط برادر کوچیکش کنارش بود و به اونا هم می رسید.

پوزخندی زد.

- میترا؟ اون که پدر و مادر عباس می اومدن دعوا راه می انداخت به مادر مریض شوهرش می رسید؟ عجیبه واقعاً!

مادر آهی کشید و سری چپ و راست کرد.

- ای مادر.... آدمی تا وقتی نعمتی داره قدرش رو نمی دونه! حکایت میترا هم همینه نمی دونست باید چطور زندگی کنه! نمی دونست احترام بذاره احترام تحویل می گیره! راهی نداشت و آقا رحمان تو اون بی کسی و مشکلات براش مثل یه کشتی نجات بود. هر کاری می کرد تا آرامش داشته باشه!

شانه ای بالا انداخت و بحث را دنبال نکرد.بیشتر می‌ترسید مادرش عصبی شود و مشکلی برایش پیش آید. هر طور فکر می‌کرد نمی توانست حق را کاملاً به میترا دهد. پس سختی‌هایی که او کشیده بود؛ چه می‌شد؟

به زحمت تا بعد از ناهار ماند و به بهانه ای خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. مسافت زیادی را پیاده روی کرد و گذشته را زیر و رو نمود. هرچه بیشتر خاطراتش را مرور می‌کرد؛ بیشتر به بی گناهی خود پی می‌برد.

دو سه بار گوشی را درآورد تا به هومان زنگ بزند و باز با خواهش دل مبارزه کرد و گوشی را به داخل کیف انداخت. وقتی احساس کرد که پاهایش دیگر نای راه رفتن ندارد، ماشینی را دربست گرفت و آدرس کافی‌شاپ را داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[19.10.19 03:20]
107
آوای خیس

با این که می دانست پسرها نیستند ولی باز هم در این محل حس خوبی داشت و می‌توانست خود را از شر افکار مزاحم و خورنده نجات دهد. وارد شد و با یک نگاه متوجه شد میز مورد علاقه اش پر است. چشم چرخاند و گوشه ی سالن جایی که نور دیوارکوب‌ها آنجا را پوشش نمی داد؛ میز دونفره ای خالی بود.

میز و جای آن برای دو پرنده ی عاشق مناسب بود که سردر گوش هم جیک جیک مستان کنند. لی‌لی از تصوراتش خنده اش گرفت.پشت میز نشست و سیگارش را از کیف درآورد و سریع یکی بین لبهایش قرار داد و فندک را زیرش روشن نمود و دود را با پوک عمیقی به ریه کشید.

از وقتی به ایران آمده و با مادرش رفت و آمد می‌کرد مصرف سیگارش خیلی کم شده و از این موضوع راضی بود. گاهی مثل امروز که فشار مضاعفی از گذشته و حال احساس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

می‌کرد، سیگار را مفّری برای رسیدن به آرامش می‌دید و بعد هم به غیرواقعی بودنش پی می‌برد.

سفارش داد و منتظر نشست. سیگار که به فیلتر رسید،خاموش نمود و خود را با گوشی مشغول کرد تا دومین را روشن ننماید.

ناخودآگاه با هربار شنیدن صدای زنگوله های در ورودی نگاهش به آن سمت می چرخید.

کسانی را که وارد می شدند را تا نشستن سر میز با چشم دنبال می کرد. اکثراً پسر و دخترهای جوان بودند که دونفره و یا چند نفره میزها را اشغال می کردند. گاهی زوجی توجهش را جلب می‌کرد و به حرکاتشان خیره می‌شد. خندیدنشان....با هیجان صحبت کردنشان و یا گاهی اخم و قهرشان....

مدتها از آخرین رابطه اش با مردی می گذشت و از این حال و هوا دور شده و دیدن زوج ها برایش جالب بود.

باز شدن در و صدای متعاقبش چشمش را به آن سمت کشید و از دیدن رضا حیرت زده شد. در آن تی شرت و شلور جین جذب، سنش کمتر نشان می داد. رضا را همیشه با پیراهن و شلوار کتان و موهایی مرتب به طرف بالا شانه زده، می دید و حالا این تیپ برایش تازگی داشت. موهایش کمی بهم ریخته که نمی شود گفت ولی نظم و انسجام همیشه را نداشت و چند تاری روی پیشانیش ریخته بود.

بی نگاه به سالن به طرف پیشخوان که به آشپزخانه منتهی می‌شد رفت. لی‌لی احساس کرد که نوری قلبش را روشن نمود. انگار گم شده و ناگهان آشنایی را دیده و از دیدنش به وجد آمده بود. وجود رضا همیشه آرامشی را برایش داشت که هنوز به چرایی این حس پی نبرده بود.

میزی که نشسته بود گوشه ای بود که از سمت پیشخوان دیدی نداشت و لی‌لی نمی توانست ببیند که به دفترش رفته و

یا در آشپزخانه مانده است. در عین این که دلش می‌خواست متوجه حضورش می‌شد و نزدش می آمد اما نمی‌خواست خودش پیشقدم شود و به دنبالش برود.

ذهنش فعال شد که رضا باید شمال باشد و حضورش اینجا عجیب بود. ناگهان دلشوره گرفت که نکند اتفاقی افتاده باشد. قفل گوشی را باز کرد و روی نام هومان مکث کرد.خیره به صفحه فکرش را به کار انداخت. اگر مشکلی بود که رضا نباید به اینجا می آمد و همانجا حلش می‌کردند. پس نباید مسئله ی خاصی باشد که رضا به کافه فکر کرده و برای رتق و فتق امور آمده است.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

[19.10.19 04:50]

108

از صفحه خارج شد و قفل صفحه را زد. نمی خواست با تماس‌های مکرر سفر را به هومان زهر نماید. می دانست هومان برای رعایت حال میترا و زمان کمی که داشتند به این

دوری راضی شده و نباید دلتنگی اش را بروز دهد و برای پسر مشغولیت ذهنی و عذاب وجدان درست کند.

گارسون یک فنجان لاته و یک برش کیک شکلاتی روی میز نهاد و پرسید.

امر دیگه ای ندارید؟-

تشکر کرد و دستانش را دور فنجانش حلقه نمود و به طرح قلبی که روی فنجان انداخته شده خیره شده بود. آهی کشید. باید با این وضع کنار می آمد و حداقل هومان از طرف او فشاری را احساس نمی کرد. این همه زحمت نکشیده بود که حال با میترا بر سر پسرش اره بدهد و تیشه بگیرد. بهتر بود هومان بدون نگرانی از جانب او کنار مادرش وقت می گذراند.

سرش را بالا آورد تا با دیدن دیگران وقتش را بگذراند. رضا را دید که روبروی سالن ایستاده و نگاهش را می چرخاند.

نگاهش به لی‌لی افتاد و لبش کش آمد و به طرفش قدم برداشت.

-لی‌لی!

از جا بلند شد و دست داد و سعی کرد تعجبش از اسمش که بی پسوند خانم گفته شده بود را بروز ندهد. چیزی که تا حالا از رضا نشنیده بود.

-اینجا چی می کنید؟ مگه شما دیشب با بچه ها نرفتید؟

در حین گفتن این جملات روی صندلی نشست و به رضا که صندلی را عقب می کشید و می نشست؛ پرسشگرانه چشم دوخت.

رضا نشست و مواظب بود پاهای بلندش به پای زن نخورد. مثل همیشه آرام نبود و مانند رودی خروشان، لی‌لی می توانست صدای جوش و خروش درونش را بشنود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

اتفاقی که نیوفتاده؟ مضطرب هستید! بچه ها خوب هستن؟ - میترا ..آقا رحمان؟

رضا ساکت نگاهش را روی صورت زن می چرخاند. نمی توانست خط نگاهش را بخواند. خستگی و دلتنگی و کمی آرامش ، احساساتی بود که از نگاه رضا دریافت می‌کرد. لبخند آرام و شیرینی زد.

چی باعث شده آقا رضای آرام رو ناآرام و بهم ریخته کنه؟-

دست رضا روی دستش نشست و نگاهش را از چشمان مرد به دستانشان کشاند. کارش برای لی‌لی عجیب نبود ولی از مرد روبرویش انتظار نداشت. عضله ای روی فکش بالا و پایین شد. چشمان لی‌لی چند بار مسافت بین چشم و دستانش را طی کرد و یک دستش را از زیر دستان بزرگ مرد درآورد و روی آن قرار داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان عاشقانه

-دارم نگران میشم! یه چیزی بگین!

استخوان تیز گلویش بالا و پایین شد و چشمانش خیره به چشم زن و به زحمت بزاقش را قورت داد.

- چی بگم؟ چطوری بگم که همه چی خراب نشه! قول می‌دی که همینطور آروم بشینی و به حرفام گوش بدی؟

لی‌لی هیجان زده شد. تنش داغ شد و احساس کرد یکباره هوا گرم شد. انگار حدس می‌زد رضا چه حرفی دارد و یا دوست داشت که آن باشد که فکر می‌کند. سرش را با تردید تکان داد و منتظر ماند.

انگشتان لی‌لی را در دستانش قلاب کرد و با شستش روی بند انگشتانش را نوازش نمود. انگار این هم قسمتی از حرفهایش باشد. نگاهش را به دستان ظریف و سفیدی که در دست

بزرگ و کمی تیره اش ظرافتش را بیشتر به رخ می کشید؛ دوخت و سرش را بالا آورد.

نتونستم شمال بمونم. فکر این که تنها اینجایی داشت - دیوونم می‌کرد. حوصله ی بچه ها رو نداشتم، چیزی که سابقه نداشت. لی‌لی تا حالا برای کسی اینجور بی‌قرار نشده بودم. میگم تا حالا و نوجوونی و هیجانات اون دوره رو حساب نکردم. منظورم دوره ی بزرگسالی هستش! من....من می‌خوامت لی‌لی! طوری که تا حالا کسی و چیزی رو نخواستم.....من همیشه منطقم غالب بوده و همه چیز رو منطقی خواستم و به دست آوردم ولی.....برای خواستن تو هیچ منطق و عقلی رو در نظر نگرفتم. فقط می دونم، دلم می خوادت!

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

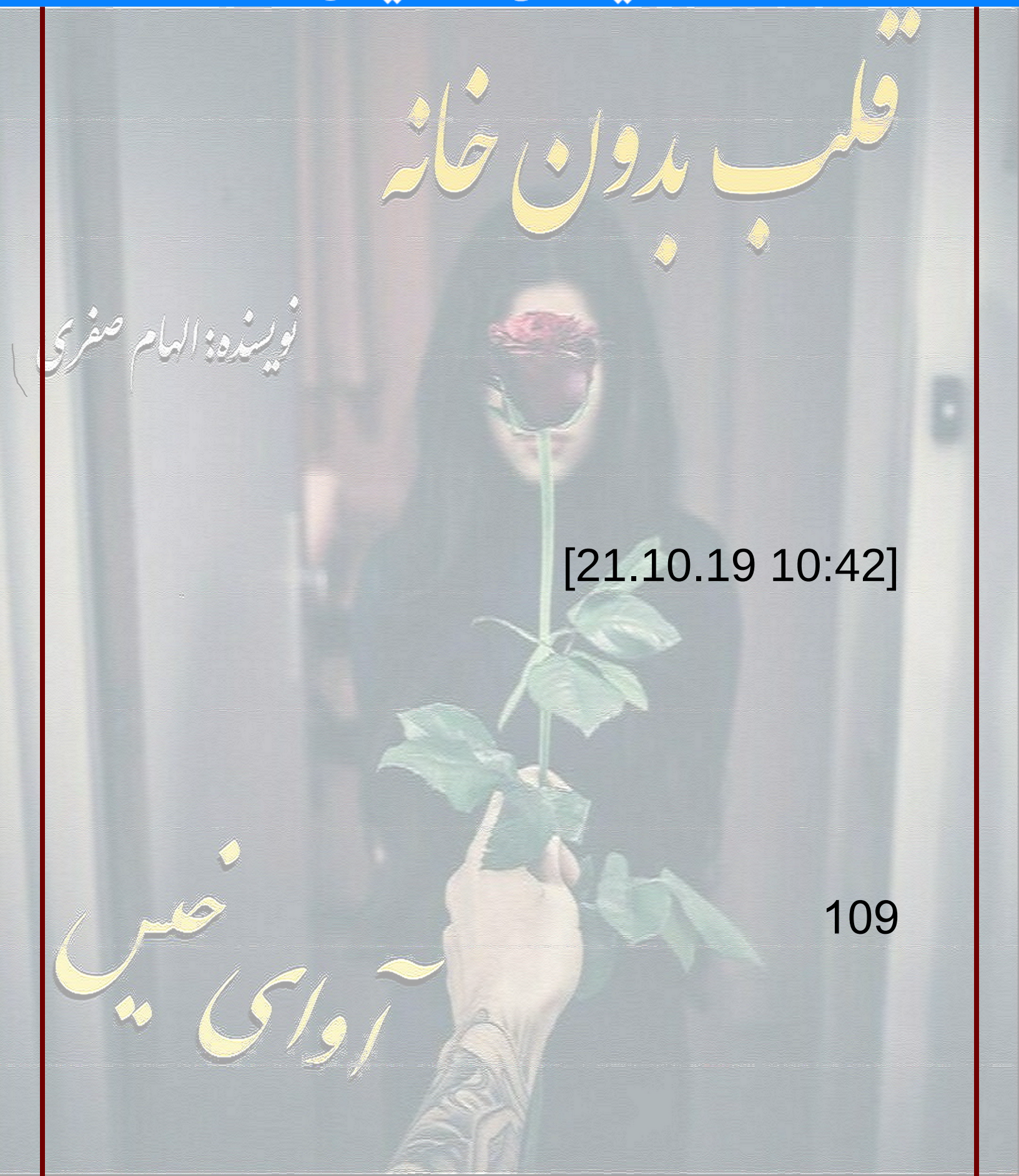
قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[21.10.19 10:42]
109
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

چشمان لی‌لی باز شده و به درشت‌ترین حدش رسیده بود.شاید انتظار پیشنهاد دوستی و آشنایی و رفت و آمد بیشتر را داشت .....ولی بی‌قراری و خواستن و دل

از اول آشنایی حس خوبی به رضا داشت و بدش نمی آمد خارج از روابط و دوستی اش با هومان، رابطه بیشتری داشته باشد ولی از جانب رضا که تلاشی ندید و حساسیت‌های میترا هم متوجه شد؛ بهتر دید که این حس را نادیده بگیرد.

حیرت زده لب زد.

-آقا رضا!

-نگو آقا! چطور رهی و رامی رو راحت صدا می زنی با منم راحت باش!

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

نمی دانست چه بگوید. زیاد در قید و بند آقا و پسوند و پیشوند اسم نبود و محض رعایت اصول تکرار می‌کرد. من و من کنان خواست چیزی بگوید.

- تازه رسیدم و فقط اومدم اینجا یه سری بزنم که حرفم و بهانه ای که براش برگشتم دروغ نباشه! بعدش می‌خواستم بیام در خونه ببینمت و باهات حرف بزنم. احساس می‌کردم اگه امشب حرف نزنم و نبینمت یه بلایی سرم میاد.

سعی کرد لبخند بزند و عادی باشد.

- لطف داری! من از صبح پیش مامان بودم و گفتم یه چرخی بیرون بزنم بعد برم خونه!

- لطف؟ لی‌لی جان جواب من اینه؟ لطف دارم؟

بی حواس دستان دختر را محکم می فشرد. چهره اش در هم شد و کمی دستش را کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

-دستم!.

فشار را کم کرد ولی رها ننمود.

-بخش! هیجان زده شدم. آخه این جوابه به من می دی؟ کیکت رو بخور بریم تا بیشتر حرف بزنیم.

از این پیشنهاد استقبال کرد و دستانش را پس گرفت و فنجان را به لبش نزدیک کرد. خوردن کیک و قهوه اش زیر نگاه خیره و پر از مهر رضا کار شاقی بود که نتوانست کاملش کند. دلش می خواست از حال و هوای هومان بپرسد اما رضا حالش طوری بود که به کسی یا چیزی غیر از خودش و حرفهایش نمی توانست فکر کند.

فنجان و کیک را کمی عقب راند و کیفش را برداشت و با گفتن «بریم» از جا برخاست. رضا سوئیچ را به طرفش گرفت.

-برو تو ماشین تا بیام؛ صد متر جلوتر از کافه پارک کردم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمانی خیس

بی حرف کلید را گرفت و از در کافه بیرون رفت. نسیم خنکی پایان تابستان و آمدن پاییز را نوید می داد و با برخورد به صورت داغش،کمی حالش را بهتر می کرد.

ماشین رضا را یافت و در را باز کرد و نشست. بوی عطر رضا و بوی مخصوص ماشین درهم پیچیده و فضا را پر کرده بود. در را نبست تا از خنکی نسیم بی بهره نماند. هنوز حرفهای رضا را حلاجی نکرده بود که در سمت راننده باز شد و رضا با دو لیوان قهوه ی آماده و بسته بندی نشست.

لیوان ها را به لی‌لی داد و سوئیچ را گرفت.

-بریم یه پارکی چیزی....فضای باز باشه بهتره!

لی‌لی با تکان سر موافقت کرد. کنار رضا آرام بود و پر از احساسات خوب و شیرین! اگر نگرانی اش از میترا و برخورد و

حرفهایش نبود؛ بی معطلی پیشنهاد رضا را می پذیرفت و از مصاحبتش لذت می برد.

[21.10.19 10:42]

قلب بدون خانه

110

نویسنده الهام صفری

فضای سبز بزرگی حکایت از جایی می داد که می خواستند.
رضا ماشین را پارک کرد و پیاده شد و ماشین را دور زد و در را باز کرد و لیوان ها را گرفت و کنار ایستاد تا لی‌لی پیاده شود.

بی هیچ عجله ای وارد پارک شدند تا رسیدن به نیمکتی سکوت کردند. روی نیمکت نشستند و رضا لیوان را به دستش داد و او نیز سرش را باز کرد و نوشید.

حال هومان چطور بود؟ سر حال بود؟-

رضا لبخندی زد و نگاهش را در صورت زن چرخاند و با محبت جواب داد.

روایی خیس

اونم بدتر از من دلتنگت بود و به خاطر زن داداش به روی - .خودش نمی آورد

پروانه ها در دلش پر زدند و حریری از روی قلبش سُر خورد. انگار در مسابقه ی حساسی یک امتیاز ارزشمند به دست آورده .بود

منم دلم براش تنگ شده! انگار بدون اون اینجا برام غریب - !تر و سخت تره

می خوای بگی نبود هومان، تو کشور خودت احساس غربت - .رو بهت داد

.سرش را با آرامش پایین انداخت و کمی قهوه نوشید

!اینطور هم میشه گفت-

رضا نفس عمیقی کشید و به روبرویش چشم دوخت و شروع .به حرف زدن کرد

می دونی! من نوجوون بودم که میترا زن رحمان شد. مادرم - مریض بود و من تنها از عهده ی نگه داریش بر نمی اومدم. راشین کوچیک بود و رهی و رامیار بچه بودن و نیازمند کسی که مواظبشون باشه! زن قبلی داداش وقتی راشین یک سال و نیمه بود فوت شد و زندگیش توی این شیش ماه خود جهنم بود.

پسرا افت تحصیلی پیدا کرده بودن و کسی باید بیست و چهارساعته از راشین نگهداری می کرد. مامان هم این میون مریضیش شدت گرفته بود و نمی تونست کمک کنه و یکی هم می خواست مواظبش باشه! منم که مدرسه داشتم و نصف روز خونه نبودم. این پرستار می اومد و اون یکی می رفت. نه رحمان راضی بود و نه بچه ها!

تو این شرایط داداش با میترا ازدواج کرد. پسرا همین که کسی بود که به اموراتشون می رسید و غذای گرم داشتن و

نیاز نبود از راشین مواظبت کنن؛ راضی بودن و خیلی زود با میترا کنار اومدن!

صبر و متانت و خوشرویی و محبتی که میترا داشت؛ همه ی ما رو شیفته ی خودش کرد. مادرم که رفت، پیشنهاد میترا بود که من باهاشون زندگی کنم. از همون وقت با خودم فکر می کردم که هر زمان قصد ازدواج داشتم؛ بگردم و زنی مثل زن داداش پیدا کنم.

اگه بهت بگم کسی با این مشخصات چشمم رو نگرفت دروغ نگفتم، دخترا بیشتر دنبال کسی بودن که نازشون رو بکشه و خدمات بده! همدم و همراه نبودن!

گذشت تا تو رو دیدم! من ازت همون آرامش و محبتی رو می گرفتم که دنبالش می گشتم.قبل از این که بدونم با میترا نسبت داری، من رو جذب کردی....محبتت به هومان و وابستگی اون بهت نشون از یه قلب دریایی داشت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

.لی‌لی با صدای آرامی تشکر کرد

- خب نمی دونم چی بگم! یه کم شرایط من عادی نیست که بخوام راحت به شروع یه رابطه فکر کنم. یه کم عقاید شما و خانواده تون با من و فرهنگی که بهش خو گرفتم متفاوته و .....میترا

نویسنده الهام صفری

آوای خیس

[22.10.19 05:11]

111

.رضا خیره نگاهش کرد و دستش را روی پای زن نهاد

- زن هر طور باشی برای من مهم اخلاق و رفتار و محبتته! داداش این میون چیکار داره؟

تبسمی کرد و شانه بالا انداخت. نمی دانست رضا از گذشته و فرارش بشنود چه فکری می کند. این سرگشتگی را برای رضا

نمی خواست. دلش می خواست که با منطق و آرام جلو بروند. هنوز تکلیفش برای ماندن یا رفتن مشخص نبود.

می خواست برای ماندن تلاش کند و غیبت بیست ساله اش را جبران نماید و کنار مادرش بماند و این منوط به توافق با میترا بود. از این خصومت و کینه بیزار و خسته بود. این خاطرخواهی رضا هرچند که خوشایند ولی کمی زود بود.

- نه این که خیلی تأثیرگذار باشه ولی بی تأثیر هم نیست. نکته ی مهم منم که هنوز تصمیم نگرفتم و ممکنه خیلی زود برگردم.

- بهتر نیست یه فرصت بدی؟ یه زمان که بهتر همدیگه رو بشناسیم و شاید تو هم از برگشتن پشیمون شدی! هوم؟

چشمانش روی چشم و ابروی مشکی و مردانه اش چرخید و محبت و انتظار را از نگاهش خواند. شاید بد نبود اگر هر دو

تلاشی می کردند. آنجا که کسی منتظرش نبود و هر وقت می خواست می توانست برگردد و به زندگی بی روحش ادامه دهد. لیلای شرور درونش هم این را یک چالش در برابر میترا می دانست و برای وارد شدن به این چالش تشویقش می کرد.

دستش را روی گونه ی رضا نهاد و شیرین‌ترین لبخندش را نثارش نمود.

- این راه رو با هم می ریم به شرط این که هر اتفاقی افتاد اگر قرار به دوری شد، منطقی باشیم! اوکی؟

کمی لب برچید.

- از دوری نگو اول کاری! نمی دونی دیشب تا حالا من چه حالی داشتم. نمی دونی چطور بهونه جور کردم و نگاه های

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

چپ چپ رحمان و تیکه های رهی و رامی رو به جون خریدم .که فقط بیام تو رو ببینم

.با شیطنت چشمکی زد

مطمئن بودی من قبولت می کنم؟-

دستش را محکم چسبید و بزاقش را قورت داد و با شیفتگی .جواب داد

مطمئن بودم که حال و روزم این نبود. به زحمت از زیر - زبون هومان کشیدم که کسی توی زندگیت نیست و تنها .امیدم همین بود

در حال حاضر ندارم و این به این معنی نیست که قبلاً هم - !نبوده

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان

زیرکانه می خواست به این مرد بفهماند که منتظر تفاوت‌ها باشد. تفاوت هایی که می دانست در ایران و بین مردان ایرانی زیاد پذیرفته نیست.

-قدم بزنیم؟

برخاست و دستی به پشت مانتویش کشید. رضا لیوان خالی را از دستش گرفت و با لیوان خودش در سطل نزدیک انداخت و دوشادوش هم راه افتادند. گاهی ساعد و گاهی شانه اشان مماس می شد.

-دوست داشتم جواب حرفم رو بگیرم!

- کدوم حرف لی‌لی؟ این که قبلاً کسی بوده؟ اینقدر می فهمم که تو توی یه کشور اروپایی زندگی می‌کردی و خیلی از کارات شبیه اوناس! فقط خوشم نمیاد بهش فکر کنم یا ازش چیزی بدونم!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[22.10.19 05:11]
112
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

.خنده ی لی‌لی غافلگیرش کرد

می‌خندی؟ دوست داری از دخترای قبل از تو بگم؟-

.سرخوش شانه بالا انداخت

بگو! هنوز ده دقیقه هم نگذشته که با همیم! حسودی کنم؟-

دستش را گرفت و روبروی خودش نگه داشت و نگاهش را در چشمانش میخ کرد و محکم گفت:

!اما من حسودی می‌کنم-

ریسمان نگاهشان هر لحظه محکم‌تر می شد و تبدیل به طنابی با قطر زیاد می‌گردید. با احتیاط و با نوک دو انگشتش موهای روی پیشانی‌اش را کنار راند و لب زد.

!دوستت دارم لی‌لی-

آوای خیس

نمی توانست جواب حرفش را با «منم» بدهد و ترجیح داد سرش را پایین بیاندازد و با چرخشی به بدنش کنار رضا به راه بیوفتد.

اشکال نداره ! من منتظر می‌مونم تا اون روز برسه که جوابم - رو از ته دلت بدی.

خنده ی لی‌لی سر ذوقش آورد. پنجه ی ظریف زن که بین انگشتانش قلاب شد ؛ نفسش را صدادار بیرون داد. راه رفتند و حرف زدند. رضا با شوق از میترا و هومان می گفت و او نیز به گوش جان می سپرد.

صدای تلفن همراهش از داخل کیف باعث شد که بایستد و گوشی را از کیف بیرون کشد. از دیدن اسم هومان ذوق زده سریع آیکون سبز را لمس کرد و جواب داد.

-هومان جان!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رضا کنارش ایستاد تا صحبت کند. شوق شنیدن صدای هومان، رضا را از خاطرش برد و همانجا ایستاد و با لذت به صورت نورانی از مهر و عشق زن خیره شد.

از صحبت‌های لی‌لی می توانست بفهمد که هومان هم ابراز دلتنگی می‌کند. نگاه لی‌لی که صورتش را کاوید؛ لبخندی زد.

- اِ آقا رضا برگشته! چرا؟ آهان کار داشت. باشه اگه کاری داشتم بهش زنگ می‌زنم.

رضا لبش را بین دندان‌هایش فشرد تا صدای خنده اش بالا نرود. اصرار هومان برای تماس بیشتر شد و در آخر از لی‌لی قول گرفت که با رضا حرف بزند و تنها نماند.

گوشی را از کنار گوشش که پایین آورد، رضا گونه اش را با دو انگشتش فشرد و خندان گفت:

از این کارا هم بلد بودی خانوم! یه طوری گفتی اِ رضا هم - برگشت که شک کردم خودمم که اینجا وایسادم!

خنده ی آرام و ملیحی کرد و بعد از چند قدم پیشنهاد داد به خانه بروند. امشب و تنهایی اشان فرصت خوبی بود تا پرونده ی گذشته را پیش روی مرد باز کند و منتظر واکنشش شود. یکی از احتمالاتش این بود که رضا نتواند فرارش را هضم نماید و به جبهه ی میترا بپیوندد و لی‌لی ناخودآگاه از این موضوع واهمه داشت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

[23.10.19 05:38]

113

از آشپزخانه نگاهی به رضا که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود انداخت و ماگ‌ها را از کاپوچینو پر کرد و در سینی نهاد و با یک دست ظرف میوه و با دست دیگری سینی را گرفت و به هال آمد. رضا نیم خیز شد و ظرف میوه را گرفت

و روی میز نهاد و لی‌لی هم خم شد و سینی را کنار ظرف میوه گذاشت. ثانیه ای نگاه رضا را حوالی یقه اش شکار کرد و بعد چشم دزدیدنش و نگاه به میز دوختنش، لبانش را به لبخند باز کرد.

در دل از حرکت مرد، خنده اش بلند و با صدا رها کرد. نشست و ماگ را بین دو کف دستش گرفت و کمی گلویش را صاف کرد و توجه مرد را که جلب شده دید؛ گفت:

- می خوام بعد از صحبتام خوب فکر کنی و اگه مایل بودی به دوستی مون ادامه بدیم در غیر این صورت که میشیم همون آدمای قبل و با همون رابطه ی رسمی که بینمون بود.

- چرا اینقدر دور نشستی؟

آهی کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

- دور باشم تمرکزم بیشتره! شما هم برای نزدیک شدن عجله نکن!

- من قبلاً بهت گفتم که قضاوت نمی کنم! چرا فکر می‌کنی گذشته اینقدر مهمه؟

جرعه ای نوشید و لب زد«مهمه» و کمرش را به مبل تکیه داد و نگاهش را به دستانش و ماگی که بینشان بود دوخت و بعد از کمی سکوت شروع کرد.

- من وقتی پونزده سالم بود با شوهر میترا فرار کردم و از ایران خارج شدم.

آهسته نگاهش را بالا آورد تا تأثیر حرفش را به تماشا بنشیند. تکانی که رضا از این حرف خورد، از چشمانش دور نماند. انگار برق بگیردش! ناباور و مبهوت دهان خشکیده اش را جمع کرد تا آبی به گلوی کویر شده اش برساند.

قلم بدون خانه

شوخی می کنی؟-

کمی با لکنت و منقطع پرسیده بود. لی‌لی عمداً و از بدترین جای ممکن شروع کرده بود. جایی که تمام افکار میترا برآن پایه گذاری شده و رفتارش از آن نشأت می گرفت.

شانه بالا انداخت و لاقیدانه ادامه داد.

نه شوخی نیست! درسته که این اصل ماجرا نیست ولی از - دید میترا و مادرم همین بوده که من قاپ شوهر خواهرم رو زدم و باهاش فرار کردم.

ماگش را روی میز نهاد و کمی خود را جلو کشید و دستانش را روی زانوانش قفل کرد و با صدای خش داری گفت:

از اولش و حقیقت رو بگو نه چیزی که دیگران فکر می‌کنن-!

جرعه ی بزرگی را قورت داد و لیوان را روی پایش گذاشت ولبه ی آن را با یک انگشت رفت و آمد. از روزهای مزاحمت

نویسنده: الهام صفری

اکبر شروع کرد و شک های مادر و هادی و محدودیت‌ها و دعواها و کتک‌ها تا مرگ هادی و رفتارهای مادر و حبس شدن در خانه و در آخر پیشنهاد عباس و آماده سازی مقدمات فرار!

رضا بی حرف و ساکت گوش می‌داد واین سکوت به لی‌لی اجازه می‌داد در خاطراتش غرق شود و از روزهای سخت مهاجرت و مرگ عباس و تنهایی و خطرات و مراقبت از هومان بگوید.

نوشیدنیش در دستش ماند و سرد و صدایش از بغض لرزان شد. از بی کسیش و روزهای سخت در کمپ بودن و محافظت خود در برابر مردانی که چشم بد داشتند و از هر فرصتی برای تنها گیر آوردنش استفاده می کردند.

خاطراتش را اینگونه به پایان رساند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[23.10.19 05:38]
آوای خیس
114

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

میترا ازم کینه داره و عصبانیه که شوهر و پسرش رو ازش - دزدیدم و تمام اون روزایی که تن و بدنم از کتک های هادی و بعد مادرم کبود بود رو فراموش کرده! الان من رو به چشم زنی می بینه که برای مردای خونواده اش دام پهن و از راه بدرشون می کنم.

سرش را بالا آورد و به چشمان رضا خیره شد. چشمان مشکی اش در آب غوطه ور و مثل چاهی بود که نور ماه در آبش منعکس شود.

اینا رو گفتم که اگه از میترا شنیدی فکر نکنی برات نقشه - ای داشتم. اعتراف می‌کنم که از اول جذبت شدم و ولی قسم می‌خورم که هیچ تلاشی برای جلب توجهت نکردم. می‌دونم

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

که میترا سخت مخالفت می کنه! باز تصمیم با توئه که بخوای ادامه بدی یا به روال سابق دوست معمولی و ساده باشیم.

« روی لی‌لی کرد و از روی مبل برخاست و کنار پای لی‌لی روی زانو نشست.

- اینا که گفتی یه مشت خاطره هستن که تأثیری روی رابطه ی ما ندارن! تو الان یه زن بالغی و من هم مردی که می‌دونم از زندگیم چی می‌خوام! من یه آینده ی طولانی رو با تو می‌خوام. می خوام کنارم بمونی و کسی نمی تونه برام تعیین تکلیف کنه!

لبخندش لرزان و بی جان فقط لبش را کمی انحنا داد.

- خوشحالم که این رو می شنوم! امیدوارم که نظرت عوض نشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

دستان مردادیش را روی دست سرد و یخ بسته ی لی‌لی نهاد و با ملایمت و محبت زمزمه کرد.

- شک نکن! من با دم مسیحایی تو جون گرفتم و نمی‌خوام از دستت بدم.

*

*

بازگشت هومان به لی‌لی فهماند که چقدر به او وابسته و زندگی بدون هومان برایش بی معنی و یکنواخت است. در آغوش کشیدن و چرخاندن و چلاندنش هم به هومان فهماند که لی‌لی چه نقشی در زندگیش دارد.

سه چهار روز برایش خیلی طولانی شده بود و با این که در کنار رهی و رامیار خوش گذشته و از چشمه ی محبت مادرانه

قلب بدون خانه

ی میترا سیراب شده بود ولی وجود لی‌لی انگار اکسیژن خالص بود برای ریه هایش!

بارها وقتی میترا حضور نداشت، جای لی‌لی را خالی کرده و آرزوی بودنش را نموده بود. حال بعد از چند روز جدایی طوری به لی‌لی زل زده و نگاهش می‌کرد که انگار سالهاست دور مانده و او را ندیده است.

-چیه به چی اینجور زل زدی؟

-دلم تنگه می خوام باز بشه!

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلب بدون خانه

[24.10.19 12:27]

نویسنده: الهام صفری

115

قهقه ی لی‌لی، خنده به لبش آورد و سرش را به معنای «چیه» تکان داد.

-میگن رفع دلتنگی کنم نه این که باز بشه!

دست دور شانه اش انداخت و کنار ابرویش را بوسید.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

دل من باید با دیدنت باز بشه تا حالم خوب بشه! لی‌لی جان -
چطور من تو رو بذارم برم! بیا با هم برگردیم! دوباره با آنجی
سه تایی دور هم باشیم. تو مامانت رو دیدی و منم دیدم!
کافیه دیگه!هوم....چی میگی؟

.بوسه ای بر گونه ی پسر نهاد و قربان صدقه اش رفت

الهی من فدای مهربونیت! نمیشه عزیزم! من به مامان قول -
.....دادم پیشش بمونم و قرارمون هم همین بود! و

.مکث کرد

و؟ بقیه اش چیه لی‌لی جان؟-

هیچگاه چیزی را از پسر مخفی نکرده و همیشه در جریان
کارها و تصمیمات همدیگر بودند و تغییری هم نکرده بود و به
.این روال ادامه می داد

!رضا بهم پیشنهاد داد و منم قبول کردم که قرار بذاریم باهم-

چشمان هومان به طرز بامزه ای گرد شد و دهانش که گرد شده ماند. با انگشت روی لبهایش زد و خندان گفت:

- از چی این همه تعجب کردی که یادت رفت لبهات رو باز کنی!

-تو....رضا....حالت خوبه لی‌لی جان؟

ابرویش را بالا داد و اخم ظریفی را بین ابروانش جا داد.

-ایرادی داره؟

-میترا بفهمه که حق رو برای خودش میگه!

-حق به جانب میشه! خب بشه! رضا چه ربطی به میترا داره؟

کلافه پووفی کشید و موهایش را با دست بالا داد و پایش با شدت روی زمین تکان تکان می خورد.

- با رضا می خوای به کجا برسی؟ نکنه می خوای اینجا بمونی؟

قلب بدون خانه

دستش را فقل دست پسر کرد و سعی کرد با ملایمت توجیه اش کند.

- من نزدیم به سی و شش سالمه و مثل هر زن دیگه دلم خونه و خونواده می خواد. دلم بچه می خواد.شاید من تو کارم زن موفقی باشم اما زندگی خصوصیم هیجانی نداره و این من رو اذیت می‌کنه! من از رضا خوشم میاد و دلیل نمیشه وقتی اونم بهم حس داره به خاطر دیگران بگذرم! برای موندن تصمیمی جز اون که با هم حرف زدیم ندارم اما اگه اوضاع خوب پیش بره، به موندن هم فکر می‌کنم!

- لی‌لی جان!

حیرت زده و ناامید نامش را صدا زد.

- من چی؟

اینبار لی‌لی ناباورانه خیره شد.

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[24.10.19 12:27]
آوای خیس
116

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

تو از کی تا حالا اینقدر وابسته شدی؟ پارسال کی بود که با آنجی یک ماه و نیم اروپا رو گشت و بهش خیلی هم خوش گذشت!

دستی به پیشانیش گذاشت و لبش را زیر دندان کشید.

انگار آب و هوای اینجا آدم رو وابسته و عاطفی و احساساتی می کنه! من دلم می‌خواد خوشحال باشی؛ فرق نداره با کی و کجا!

ضربه ای به بازویش زد.

این درسته! حالا تعریف کن ببینم از جمع خانوادگی خوشت اومد؟

جوابش را متفکرانه و با دقت داد. از رابطه ی میترا و رحمان که توأم با احترام و محبت بود، خوشش آمده و رهی و رامیار

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

که دیگر گفتن نداشتند و هدیه در شاه نشین قلبش جای گرفته بود. نیم بیشتر حرفش از صحبت ها و کارهای هدیه بود.حتی کار را به آنجا رساند که گفت:

- به مامان میترا پیشنهاد دادم که اجازه بده کارای هدیه رو انجام بدم و ببرمش آلمان!

لی‌لی نمی دانست تعجب کند یا بخندد.

- با چه عقلی این پیشنهاد رو دادی؟

- منظورت چیه؟

- خب میترا الان فکر می کنه که من تو رو انداختم جلو که او یکی بچه اش هم رو ازش جدا کنم!

بی خیال شانه بالا انداخت.

- نه اینطور نیست. هدیه خودش بدش نمی اومد منم پیشنهاد دادم! فعلاً که رحمان قبول نکرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

از مهربانی رحمان نسبت به بچه هایش گفت و ابرویش را بالا انداخت و متفکر گفت:

- فقط راشین عجیب بود. نه به اون برخوردای اول که اینقدر صمیمی و خوب برخورد می کرد و نه به این که حتی برای حرف زدن نگاه هم نمی کرد. یه جورایی خیلی غمگین بود.

- حرفی که نزد؟

- چه حرفی باید می‌زد؟

مکث کرد و نفس عمیق کشید و حرفش را مزه مزه کرد.

- راستش فکر کنم از تو خوشش اومده و وقتی فهمید آنجی هست، خب زمان می بره تا درک کنه و عادی بشه!

چشمانش را درشت کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

شوخی می‌کنی؟ آخه ما که دو سه بار بیشتر ندیدیم همدیگر - رو! چطور اینقدر زود....پووف....ولش کن! برای این دیگه نمی تونم کاری کنم.

راستی! من این دو هفته ی آخر رو می‌خوام خونه ی مامان بمونم! مشکلی نداری؟

ناراضی بود ولی لبخند زد و اجازه نداد احساساتش روی صورتش به نمایش درآیند.

نه عزیزم چه مشکلی! راحت باش ! فقط به پسرا از من و - رضا حرفی نزنی! بذار اگه رضا مایل بود خودش میگه!

با صورتش ادایی درآورد.

چه حیف دوست داشتم ببینم رامی و رهی چطور سربه - سرش می ذارن! جالبه لی‌لی که پسرا پارتنرشون رو از خونواده

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مخفی نگه می‌دارن! اگه قراره باهاش باشن پس این موشک قایم ها چیه؟

- فدات شم تو امشب چرا اینقدر قاطی میگی؟ قایم موشک یا قایم باشک! در ضمن اینجا فرهنگ و آدابش فرق داره! خانواده میگه اگه نیاز می بینی که با دختری باشه خب رسمی ازدواج کن و با هم باشید.

چهره‌ی متفکرش را بوسید و ادامه داد.

- ولش کن فکرت رو مشغول نکن! منم هر چی می دونم برای بیست سال پیشه و نمی دونم جدیداً چطور رفتار می کنند.

[25.10.19 07:08]

117

در راه منزل مادر بود و احتمال می داد که میترا هم آنجا باشد. مادرش ضعیف شده و حال زیاد خوبی نداشت و لی‌لی ترجیح می‌داد زمان بیشتری را کنارش باشد حتی اگر مستلزم تحمل میترا می‌بود.

قلب بدون خانه

مثل هر زمان دیگر وقتی پا به درون کوچه می‌گذاشت، هجوم خاطرات امانش را می‌برید. نتیجه اش هم می‌شد آه از سینه برآمده و قطره اشکی گوشه ی چشم!

نویسنده: الهام صفری

اینبار خودخواسته از راننده تشکر کرد و سر کوچه پیاده شد و قدم زنان مسیری که آن سالها با ترس و اضطراب طی می‌کرد را برود. نه از اکبر خبری بود و نه واهمه ی حضورش را داشت اما ضربان قلبش بالا رفته و تنش از عرق خیس شد. شاید می‌خواست به خود ثابت کند که وضعیت آن روزهایش این حق را به او می‌داد که فقط به نجات خودش فکر کند.

سرش به چپ و راست و گاهی پشت سر می‌چرخید. انگار دلش می‌خواست برگردد و حسین آقا را با فاصله پشت سرش ببیند و خیالش کمی راحت گردد. ایستاد و نفس گرفت و با تکان سرش این افکار مالیخولیایی را از خود دور نمود و با

آوای خیس

گام‌های محکم به طرف خانه رفت و با کلیدی که مادرش داده بود در را باز کرد و وارد شد.

چقدر خوب بود که حیاط خانه به همان شکل قدیم، آرامش و احساس امنیت را در رگهایش جاری می‌ساخت. از دو پله بالا رفت و مادر را صدا زد که ورود ناگهانیش او را نترساند.

وارد هال شد و صدای ضعیف مادر را از اتاقش شنید.

به طرف اتاق رفت و مادر را بی حال و با رنگ و رویی پریده روی تخت درازکش دید. سلام کرد و از حالش پرسید.

- پاشو ببرم بیمارستان خوب نیستی!

نه مادر نمی خواد داروهام رو خوردم الان بهتر می‌شم! فقط حال نداشتم از روی تخت بیام پایین!

مانتو و شالی که روی گردنش افتاده بود درآورد و آویزان نمود و کنار مادر نشست و دست به پیشانیش کشید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مطمئنی نمی‌خوای بری دکتر؟ کاری نداره ها یه ماشین -
!می‌گیرم و با هم می‌ریم

مادر کمی خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد و سرش
.را بالا انداخت

نه خوبم! خوب کردی اومدی! دلم تنگ شده بود. هومان -
برگشت؟

.کمی ملحفه و پتو را مرتب کرد و به روی پاهای مادر کشاند

بله دیشب اومدن! چیزی به رفتنش نمونده و می‌خواد این -
!مدت رو بره پیش مامانش

.نگاه مادر جستجوگر روی صورت دخترش چرخید

ناراحتی که می‌خواد بره پیش مامانش؟ بذار بره میترا هم یه -
!کم آروم بشه

.تبسمی کرد و دست مادرش را گرفت

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

- مامان هومان چندساله که مستقل زندگی می‌کنه و خودش تصمیم می‌گیره که چیکار کنه چیکار نکنه! الان هم من کاری بهش ندارم هر طور خودش دوست داره رفتار می‌کنه!

راحتی خیال با لبخندی که روی لبانش نشست، در چهره اش نمایان شد.

- کاش تو و خواهرت هم اختلاف تون رو حل می‌کردین! مگه من کی رو دارم غیر از شما دو تا! شدین دشمن خونی هم!

از کنار مادر بلند شد و از کنارش بالشی برداشت و بی نگاه به صورتش جواب داد.

- من مشکلی ندارم و اونه که چشم دیدن من رو نداره! بیا بریم تو هال بالش برات می ذارم روی مبل دراز بکش تا منم

آوای خیس

قلب بدون خانه

یه چیزی برای ناهار می‌ذارم، بتونم ببینمت و باهات حرف بزنم!

از اتاق بیرون رفت و بازگشت دست زیر شانه ی مادر انداخت و کمکش کرد از تخت پایین بیاید. آهسته و آرام قدم برمی داشت تا مادر اذیت نشود. مادر را روی مبل خواباند و به اتاق بازگشت و پتوی سبکی برداشت و روی پاهای مادر انداخت.

از راحتی اش که مطمئن شد به آشپزخانه رفت و در یخچال و فریزر سرکی کشید و از همانجا صدایش را بالا برد و گفت:

مامان لوبیاپلو درست کنم دوست داری؟-

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

[25.10.19 07:08]

118

آره مادر خوبه هرچی خودت دوست داری درست کن منم -
یه لقمه می‌خورم!

چرخید و دوباره در فریزر را باز کرد و بسته گوشت و لوبیا را بیرون آورد و روی سینک نهاد و به صحبت ادامه داد.

- من خیلی دوست دارم ولی هومان نه! از لوبیا خوشش نمیاد. بدغذا نیست ولی از یه چیزایی خوشش نمیاد.بیشتر به غذاهای اون ور عادت داره! خوراکش غذاهای چینیه! من بیشتر غذاهای ایتالیایی دوست دارم...پاستا و اسپاگتی و این چیزا...

در حین این که برنج را پاک کرد و خیساند با مادر هم صحبت می‌کرد و برایش چیزهای جالبی از زندگی در اروپا می‌گفت.

کارش تقریباً تمام شده بود و در حالی که با دستمال دستانش را خشک می‌کرد از آشپزخانه بیرون آمد که در هال باز شد و میترا با نایلون های خرید وارد شد. هر دو لحظه ای ایستاده و بهم خیره شدند و لی‌لی زودتر سر را پایین انداخت و سلام کرد و به طرف مبلها رفت و پایین پای مادر روی مبل تکی نشست.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

:مادر کمی نیم خیز شد و با دیدن میترا، ذوق زده گفت

امروز چه روز خوبیه! سلام دخترم خوش اومدی! چرا زحمت -
!کشیدی مادر همه چیز بود

میترا وسایل را به آشپزخانه برد وبرگشت و به طرف مادر آمد و خم شد و رویش را بوسید و احوالپرسی کرد. خیلی واضح .خواهرش را نادیده می‌گرفت

مانتو و روسریش را به اتاق برد و به آشپزخانه رفت و صدای .جا به جا کردن وسایلی که خریده بود؛ می آمد

چرا هدیه رو نیاوردی؟-

.با صدای بلند جواب داد

کلاس داشت گفتم رحمان ظهر بیارش اینجا! برای پسرها - هم ناهار درست کردم و گذاشتم اگه رفتن خونه بخورن!
!راشین خونه بود بهشون می رسه

.از این که هدیه را می دید خوشحال شد و آرام زمزمه کرد

-الهی فداش شم اینقدر این دختر شیرینه!

:مادر از قربان صدقه رفتنش لبخند به لب آورد و آهسته گفت

- می بینی! شما اگه صدسال هم بگین دشمنین باز خونتون برای هم می کشه و محبت دارین به هم!

چشمانش را درشت کرد و در حدقه چرخاند و با سرش را به .سمت میترا اشاره کرد

- من والا دشمنی ندارم! این دخترته که فکر می‌کنه من دشمن خونیش ام!

-میترا مادر میوه بیار دور هم بخوریم!

:نزدیک کانتر آمد و لجوجانه گفت

-من باید برم. باید زودتر برم تا رحمان نرفته سراغ هدیه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

:مادر نومیدانه و با غصه گفت

کجا؟ مگه نگفتی غذا گذاشتی؟ نگفتی هدیه رو میاره اینجا؟ -

لیلا لوبیاپلو گذاشته، تو و هدیه هم که دوست دارین....بمون

. یه امروز بعد هرگز کنار هم باشیم

میترا بهانه آورد و توجیه می‌کرد که برود بهتر است و میان

.حرفهایش طعنه های هم به حضور لی‌لی می انداخت

مادر ناامید و خسته و مغموم نگاهی به لی‌لی کرد. پووفی از

کلافگی کشید و با پلک روی هم نهادن، مادر را به سکوت

دعوت نمود و خودش برخاست و به طرف آشپزخانه رفت و

.پشت کانتر ایستاد

میترا خانم! خانم مرادی.....آبجی جان! خواهر من....میشه -

شما بیای بشینی و دو دقیقه به من گوش بدی؟

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[26.10.19 06:56]
119
آوای خیس

.نگاهش را می چرخاند تا به روی خواهرش ننشیند

من حرفی با شما ندارم. اومدی سر به مادرت بزنی و -
خودشیرینی کنی و غذا بپزی....اوکی من حرفی ندارم. من می
!رم یه روز دیگه که مامان تنها بود میام سر می زنم

.مادر از آن سمت نالید

به حرفاش گوش بده ضرر که نمی کنی! بذار منم دو روز -
!مونده از عمرم رو با دل راحت سر کنم

از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبل نشست و دست به سینه و
:با اخم نشست و بی آن که مستقیم به لی‌لی نگاه کند گفت

بفرما حرفت رو بزن! من به خاطر مامان گوش می دم! فقط -
بگم تهش انتظار نداشته باش که ببخشمت و همه چی گل و
!بلبل بشه

قلک بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

بغض ناخوانده گلویش را می فشرد.تا رسیدن به مبل و روبروی خواهر نشستن با نفس های عمیق و قورت دادن آب دهانش سعی در راندنش کرد مبادا میترا اینبار انگ مظلوم نمایی بزند.

نویسنده: الهام صفری

دوباره داستانی که بیست سال بود می خواست فراموش نماید و این چند ماهه مرتب تکرار شده بود را شروع کرد. با این تفاوت که مرتب اول هر جمله یادته و یادتونه رو می‌گفت تا خاطرات نحس آن دوران را به یاد خواهر و مادرش بیاورد. می‌گفت تا خواهرش به یادش آید که چه بر سر خواهر پانزده ساله اش آمد که شوهر او و پیشنهادش شد روزنه ی رستگاری و نجاتش!

آوای خیس

میترا گوش می داد و گاهی با خشونت سؤالی می پرسید و لی‌لی با حوصله جواب می‌داد. برای میترا مو به مو و قدم به قدم رفتنش را تعریف نمود؛ شاید از میان حرفهایش متوجه

شود که هیچ رابطه ی ممنوعه ای بین او و عباس نبوده است.

به نظر می رسید به جای دقت به این موضوع، میترا از سختی‌هایی که هومان کشیده غصه دار شد و شروع به نفرین کرد و روح عباس را مستفیض نمود.

برعکس تصور لی‌لی میترا نه تنها قانع نشد که باز هم خواهرش را مقصر دانست و گفت:

- اگه توی ورپریده ی بی صاحاب باهاش همراه نمی شدی بچه ی من رو برنمی داشت ببره! خود مرده شوربردش می رفت. اون که عرضه ی نگهداری از بچه رو نداشت به امید تو بچه م رو برد.

لی‌لی مستأصل و خسته و با چشمانی نم زده نگاهش کرد و ملتمسانه گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

آبجی به خدا منم بچه بودم. فکر کن راشین سن من بود - چطور بود.چرا باورت نمی شه؟

اشک های روی صورتش را با کف دست پاک و فین فینی کرد.

نمی تونم! ازم نخواه! می بینمت یاد عباس و اون روزای - سخت می افتم. شما کاری کردین که مجبور شدم برم زن مردی بشم که نزدیک به هجده سال ازم بزرگتر بود و سه بچه و یه مادر مریض و برادر نوجوون داشت.

مردی که هنوز درگیر زنش بود و فقط به خاطر بچه هاش و رسیدگی به مادرش و برادرش با من ازدواج کرد. منم دلم بچم رو می خواست...دلم رو دادم به بچه هاش! تنها مزیتی که داشت پولش بود و آرامشی که بهم داد.

مرد آروم و با محبتی بود با وجود این که من رو تا سالها به چشم زنش ندید. فکر می کنی چرا هدیه اینقدر دیر به دنیا اومد! نمی تونم تو رو مقصر اون روزام ندونم! حتی اگه بچه بودی و ناخواسته بود اما نتیجه ی عمل تو بود.

[26.10.19 06:56]

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

120

.نالید و اشک ریخت و دستمال در دستش را ریز ریز نمود

کاری بهت ندارم! فقط دلم نمی خواد دور و بر خونواده ام - ببینمت. آرامش خونه ام رو بهم نزن! هومان که برگرده نمی خوام با پسرا ارتباط داشته باشی! بذار فقط اینجا و کنار مامان !ببینمت! شاید ....شاید حسم برگرده و بتونم فراموش کنم

دلش می‌خواست همان لحظه از رضا و پیشنهاد و علاقه اش بگوید. بگوید چگونه دور بماند وقتی دلش را با دل

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

برادرشوهرش گره زده است. رهی و رامی نمی‌گویند چرا دوری می‌کند؟مگر می شد دیگر کافی شاپ نرود؟

می‌دانست اکنون هر جوابی دهد میترا بر لجبازی و سوء نیت می‌گذارد. شاید بهتر بود که رضا خود با خانواده اش صحبت می‌کرد. برای آن که دروغی نگفته باشد؛ گفت:

- رهی و رامی مثل هومان هستن برای من! باشه اگه اینطور می خوای من حرفی ندارم!

مادر ناله ای کرد و هردو دستپاچه به طرفش خیز برداشتند. یکی آب آورد و دیگری آرام کتفش را ماساژ داد.

کمی که آرام شد ملتمسانه نالید.

- تو رو خدا تمومش کنین این بحث و ناراحتی رو! عباس که دیگه نیست و هومان هم مردی شده! نه گذشته برمی‌گرده و

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نه چیزی جبران میشه! اگه حالا که نزدیکین دشمنی کنین باز آینده پشیمون میشین!

هر کدام چیزی برای راحتی خیال مادر گفتند و وادارش کردند که استراحت نماید و عصبی نشود. لی‌لی در آشپزخانه سنگر گرفت تا میترا کنار مادر بماند و تنشی بینشان پیش نیاید.

آمدن هدیه جوّ را سنگین‌تر کرد.واضح بود که میترا هنگام تعویض لباس از هدیه خواسته بود که دور و بر لی‌لی نرود. به همین جهت تمام تلاش لی‌لی برای نزدیک شدن به هدیه و حرف زدن با او به در بسته خورد.

تازه میز غذا را جمع کرده بودند که صدای تلفن همراه لی‌لی بلند شد. گوشی اش روی کانتر آشپزخانه بود. از دیدن اسم هومان لبخندی بر لبش نشست و آیکون تماس را لمس کرد و «جانم هومان» کشدار و با محبتی گفت و به طرف اتاق رفت.

.میترا کنار مادر نشست و بغض دار و آهسته غر زد

مگه میشه دلم صاف بشه وقتی می بینم بچم به جای این - که سراغ من رو بگیره به این زنگ می زنه! با من مثل غریبه ها رفتار می‌کنه و ورد زبونش لی‌لی جانه! تو بودی حرص نمی خوردی؟ داره برای هدیه هم همین کار رو می کنه! اگه اون زمان که هی دور و بر هومان بود و کوکولی به نافش .می‌بست حواسم بهش بود؛ اینطور به سرم نمی اومد

مادر آهی کشید و سر تکان داد. این خانه از پای بست ویران بود. کینه چشم میترا را کور کرده و اجازه نمی‌داد محبت واقعی لیلا را به خواهرزاده هایش ببیند. حتی درک رفتار طبیعی هومان را هم نداشت. درک این که بیست سال این خاله و خواهرزاده کسی را جز هم نداشتند و وابستگی اشان .طبیعی و نرمال است را نداشت

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

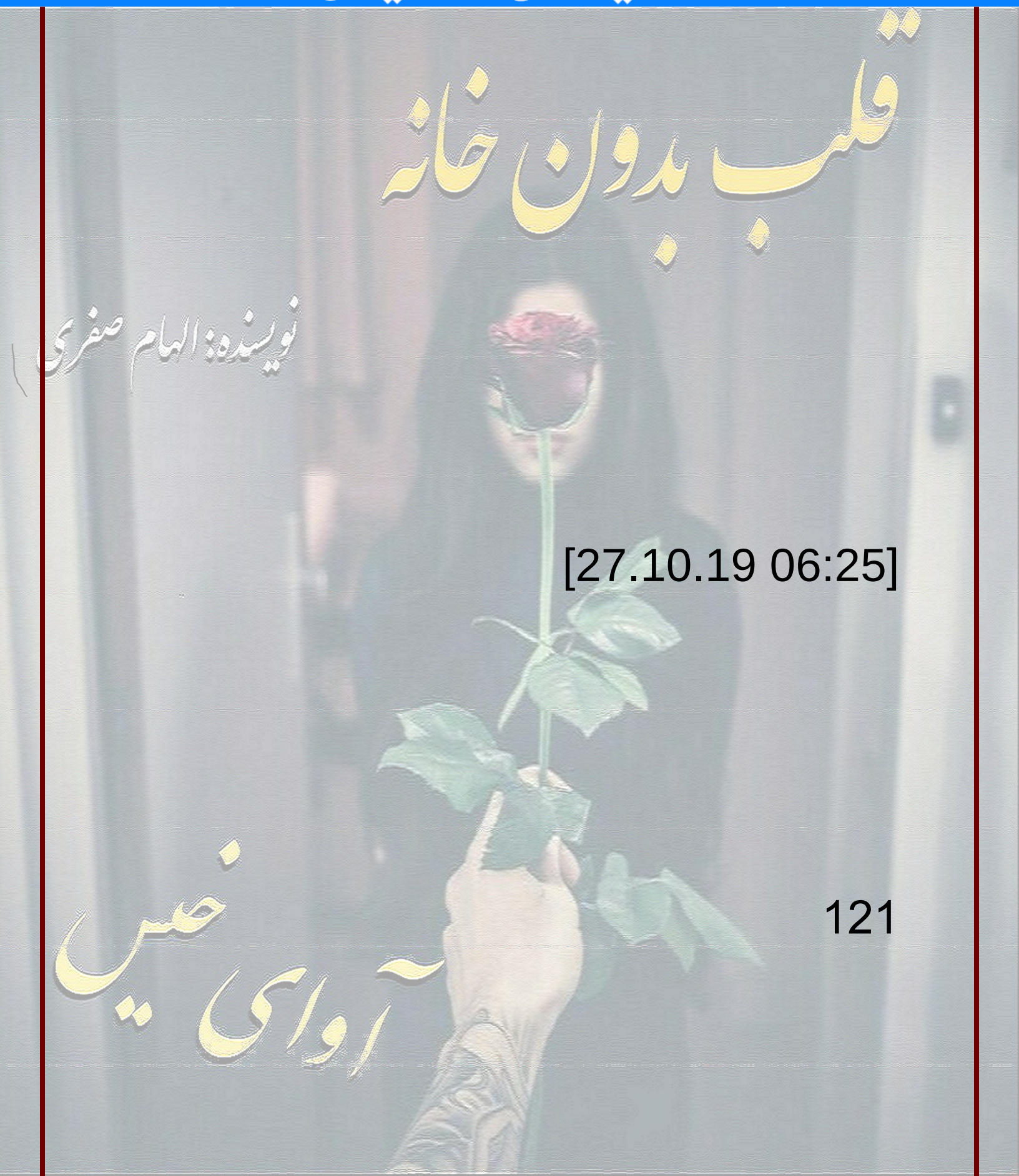
قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[27.10.19 06:25]
121
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

ماندن لیلا در اتاق طولانی شد و حرص میترا بیشتر! غافل از این که هنوز دو کلمه با هومان حرف نزده، رضا پشت خط آمد و هومان با خنده و شوخی قطع کرد تا لی‌لی جان با رضا جیک جیک کند.

اصطلاحاتی که می‌دانست از پسرها یاد گرفته و مثل یک شاگرد خوب درس پس می‌داد.

رضا از دلتنگی می‌گفت و از محبوبش قول گرفت که عصر تا شب را با هم باشند. لی‌لی با من و من از حضور میترا گفت.

خب! زن داداش حرفی زد که ناراحتت کرده؟-

ناراحت؟ نشستم دو ساعت براش حرف زدم و قسم خوردم - که چشم به شوهرش نداشتم و از جونم برای پسرش مایه

رمان آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

گذاشتم و آخرش بهم گفت دور و بر پسرا نباشم و بعد از رفتن هومان شماها رو نبینم!

-رهی و رامی چیکار به رابطه ی ما دارن؟

تلخ خندید و اشکی که چشمش را پر کرد را با نوک انگشت گرفت.

- بی اعتماده و فکر می‌کنه من برای پسرا دام پهن می‌کنم! رضا بفهمه تو اومدی طرفم و من قبول کردم رفتار خوبی نشون نمی ده! اینو مطمئنم!

می توانست کلافگی را از نچی که رضا گفت؛ بفهمد.

-تو نگران نباش! بسپار به من!

سپردن به کسی را بلد نبود. یاد گرفته بود که خودش کارش را انجام دهد. مردی کنارش نبود که پشتش باشد و بگوید بسپار به من و خیالت راحت باشد. مزه اش را نمی دانست و

راهش را هم یاد نگرفته بود. سپردن و بی خیال بودن و نشستن و تماشا کردن کارهایی بود که از پانزده سالگی به بعد انجام نداده و شیوه ی انجامش را هم نمی دانست.

لحن بیان رضا در دلش اطمینان ایجاد می‌کرد. چه ایرادی داشت اگر برای اولین بار امتحان می نمود. هر چند در این باره هم کار زیادی از دستش برنمی آمد. مثلاً نمی توانست برود کنار میترا بنشیند و بگوید با رضا صحبت می‌کرده و گوش به زمزمه های عاشقانه اش سپرده و پراز احساسات شیرین از اتاق بیرون آمده است.

تنها به گفتن «اوکی» بسنده کرد. باید به زمان می‌سپرد. ابتدا باید مشخص می‌شد علاقه اش به رضا سرانجامی داشت یا نه و بعد به میترا و واکنش ها و صحبت‌های بعدش می رسید.

*

*

دو هفته بودن هومان کنار میترا، فرصتی برای رضا و لی‌لی بود تا بیشتر همدیگر را ببینند و وقت بیشتری با هم بگذرانند. رضا شیفته تر و لی‌لی علاقه مندتر می‌شد. به طرز عجیبی افکار و عقاید و سلایق نزدیک به هم داشتند و در کنار هم آرامشی را حس می‌کردند که گذر زمان را حس نمی‌کردند.

[27.10.19 06:25]

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

122

سعی می‌کردند جاهایی بروند که احتمال دیدن پسرها صفر باشد. رهی چند بار به رضا بابت غیبت‌های طولانیش از کافه و عدم حضور بر میز شام گلایه و کنایه زده بود و از رضا قاطع «توکاری که بهت مربوط نیس دخالت نکن» شنیده بود.

شام را به یکی از باغچه های کن آمده و کنار هم در اتاقکی کوچک نشسته بودند. تلفن رضا زنگ خورد و لی‌لی اسم رامیار را روی صفحه دید. رضا گوشی را برداشت و جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

-جانم رامی!

لی‌لی چشم در صورت مرد، خیره نگاهش می کرد. ابرویش کمی به طرف یار دیگرش جمع شد و خطی بین دو ابرو افتاد.

-نه رامی منتظر من نباشید؛ امشب نمیام!

خط عمیقتر شد و صورتش خشن‌تر! لی‌لی می توانست بفهمد که حرف رامیار باب میل رضا نیست.

رامی به مامیتی بگو مرسی که به فکرم هست ولی امشب - من جایی قرار دارم و نمیام!

دو سه «بله و خیر» گفت و تماس را قطع کرد. با انگشتانش پیشانیش را خاراند.

-خب چی می گفتیم؟

تبسمی کرد و دست روی دست مرد نهاد.

-هیچی! مهم نبود....تو چرا عصبی شدی؟

.نفسش را صدادار بیرون داد

اصرار اذیتم می‌کنه! رامی می‌دونه و باز هی میگه بابام و -

!مامیتی اینو میگن یا اونو میگن

! ولش کن بیا حرف خودمون رو بزنیم

[29.10.19 03:41]

قلب بدون خانه

123

نویسنده: الهام صفری

.با مهربانی دستش را نوازش کرد

خودت می‌دونی که دیر یا زود باید بهشون بگی! منم باید - تکلیف این رابطه برام مشخص بشه! مطمئنم که میترا مخالفه و آقا رحمان هم حمایتش می‌کنه! می‌خوام بدونم تو چیکار می‌کنی؟

دستش را از زیر دست زن بیرون آورد و دو دست کوچکش را .بین دستان بزرگش گرفت و فشار داد و مطمئن جواب داد

من تو رو می‌خوام و اونا رو هم قانع می‌کنم! تو چی؟ - تصمیمت چیه؟ با من می‌مونی؟

آوای خیس

با نگاهش صورت مرد را وجب کرد و از هر قسمت چهره اش محبت در دلش جوانه زد. دلش زندگی با این مرد را می‌خواست حتی اگر لازمه اش ماندن در ایران باشد.

- بیا با هم بریم آلمان! اونجا دیگه نگران مخالفت هیچکس نیستیم.

غیر از کمی گشاد شدن چشم و چین خوردگی گوشه اش، صورت رضا تغییری نکرد. مکث کوتاهی نمود.

- اگه اینجا همه راضی باشن، تو برای موندن مشکل داری؟ راضی میشی که بمونی و زندگی کنی! می دونی که منظورم چیه؟

- منظورت چیه؟

دانستن که می‌دانست ولی باید از زبان مرد می‌شنید. برای ماندن دلیل بزرگی می‌خواست.

نوک انگشت مرد خطوط صورتش را نقاشی کرد. از روی ابرو تا گردی چانه و خط خنده!

منظورم ازدواجه و کنار هم بودن تا آخر عمره، با من ازدواج می کنی؟! من تو رو برای همه ی عمرم می‌خوام.دلم می‌خواد شب سرم رو کنار تو روی بالش بذارم و صبح اولین چیزی که می بینم صورت تو باشه! من بچه هم خیلی دوست دارم. یه پسر و یه دختر که دور و بر تو بچرخن و تو با محبت باهاشون حرف بزنی!

لبخند و اشک با هم خودشان را در صورت لی‌لی جا کردند. چه زیبا به تصویر کشیده بود آرزوهایش را! او نیز به شدت خواهان این آرزوی زیبا بود. شاید یکی از دلایل به نتیجه نرسیدن با مردان غیر ایرانی که در زندگیش بودند؛ همین آرزو بود و فرهنگی که در پس زمینه ی ذهنش نهادینه شده بود.

قلب بدون خانه

آرزوی زندگی و بچه دار شدن با کسی که رسماً همسرش بود نه فقط پارتنرش! انگار همان پانزده سال کافی بود تا افکار مادر ته ذهنش جاخوش کند و در مواقع لزوم از آن ته ها سر برآورد.آهسته زمزمه کرد.

نویسنده: الهام صفری

- منم همینا رو می‌خوام! اینجا و آلمان هم فرق نداره میشه اصلا هر دو رو داشت. فقط آرامش می خوام و قضاوت نشدن!

*

آوای خیس

[29.10.19 03:41]

124

جلوی در آپارتمان پارک کرد و به طرف لی‌لی چرخید و دستش را روی گونه ی زن نهاد و شستش را نوازش وار بالا و پایین برد.

-بیا بریم بالا!

ابروانش را بالا داد و با شیطنت پرسید.

-مطمئنی؟ بیام بالا قول نمی‌دم دست به سینه بشینم ها!

.او هم در جواب چشمانش را در حدقه چرخاند و ادایی درآورد

!بخوای دست به سینه بشینی که بهتره نیای بالا-

هر دو خندیدند. نگاهی به بلندی ساختمان کرد و دوباره .چشمانش روی صورت یارش دو دو زد

بهتره بری استراحت کنی! هومان که امشب نمیاد؟-

.نگاه خیره اش را از مرد نگرفت و دستش را هم اضافه نمود

نه نمیاد. تو چرا نمی مونی؟-

گرمش شد و داغی پوستش را با خنکی صورت زن بیشتر حس می‌کرد.تردید و دودلی گریبانش را گرفته بود. شب را کنار زنی که عاشقش بود؛ سر کردن و یا به خانه رفتن و تا !صبح ازفکر و فراقش در تخت غلتیدن

چیزی هست که مانعت میشه و نمی‌تونی تصمیم بگیری؟-

.لحنش رو به دلخوری می‌رفت و دل مرد برایش غنج می‌زد

قلم‌دون خانه
نویسنده الهام صفری

-آره! خوشگلی تو و بی جنبگی من!

با قسمت اول جواب ابروهایش نزدیک شدند و قسمت دوم شیرین‌ترین لبخند را به لبش نشاند. بی‌قراری و شیفتگی و مقاومت رضا را می پسندید و خوشش می‌آمد. کمی جلوتر رفت و نفسش را در صورت مرد پخش کرد و با کمی لوندی و نازی که به صدایش داد؛ گفت:

-تو بیا من خودم همه چی رو کنترل می‌کنم!

چشمانش را بست و عطر نفسش را نفس کشید و نجواکنان اسمش را ادا کرد.

-جان لی‌لی! اینقدر سخته کنار من بودن؟

بی طاقت سرش را نزدیک کرد و لبهایشان را پیوند زد. سرش را عقب کشید ولی چشمانش را باز نکرد.

-مثل عسل می‌مونه! به همون شیرینی و خوشمزگی!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

پچ پچ کرد. سکوت اطرافشان صدای بلندی داشت و انگار که نباید صدایش را کسی می‌شنید.

-رضا!!

-جون دلم!

-من می‌خوام برم بالا، میای؟

[30.10.19 04:54]

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

125

مکث کوتاهی کرد و دستگیره ی در را گرفت و با باز کردنش خودش را از مرد دور کرد و در را به سمت بیرون هل داد تا پیاده شود.هنوز پایش را از ماشین پایین نگذاشته بود که صدای بسته شدن در دیگر را شنید و رضا را دید که ماشین را دور زد و به طرفش آمد. او هم کمی صبر کرد تا مرد دستش به در ماشین برسد و پای دومش را روی زمین نهاد. رضا در را بست و دکمه ی قفل ماشین را زد و دست زیر بازوی زن انداخت و به خود چسباند و زیر گوشش زمزمه کرد.

فکر کردی می تونم بذارمت و برم؟-

!فکر نکردم، مطمئن بودم که نمیری-

وقتی لی‌لی مانتویش را درآورد و شالش را کنار نهاد و با تاپ و شلوار جین از هال به اتاق از اتاق به آشپزخانه رفت؛ نشانه هایی از تردید را روی صورت رضا متوجه شد.چایساز را روشن نمود و به هال برگشت و به عمد روی مبل روبه روی رضا نشست و با جدیت پرسید.

مشکل چیه رضا؟ دوست نداری اینجا باشی کسی مجبورت - نکرده! فکر می کردم بعد از پیشنهاد ازدواجت و حرفهایی که !زدیم دیگه رابطه مون حل شده باشه

کلافگی هم به تردید اضافه شده بود و دستهایش در جنگ با موهایش مشغول بودند و نفس های صدادار این نمایش را تکمیل می‌کرد. لی‌لی دست به سینه و جدی و پا روی پا

انداخته و منتظر نگاهش می کرد و او در برابر این زن هیچ اراده ایی نداشت و احساسات مردانه اش سکاندار عقل و دلش شده بود.

نویسنده: الهام صفری

- مشکل دوست داشتن یا نداشتن من نیست که می‌دونی من از خدامه که اینجا باشم! مشکل منم و یه سری قانون که خودم برای خودم گذاشتم.

سکوت و چشمان منتظر زن اجازه نداد بیشتر از این او را در انتظار گذارد.

- ببین من با یه اصولی بزرگ شدم و تا حالا رعایت کردم. نمی دونم چطور بگم! تعداد محدودی تو زندگیم بودن و همون تعداد اندک هم با همین اصول رابطه باهاشون شکل گرفت.

چشمان لی‌لی مات و گیج شدند. سری که تکان خفیفی خورد شاید به اراده اش نبود و از سردرگمی اش نشأت گرفت.

.چیزی از حرفهای مرد نفهمید

رضا دستانش را پشت گردنش گره زد و کمی بعد روی زانوانش گذاشت و خودش را به لبه ی مبل کشاند و سعی کرد .برای لیلی اش از گذشته اش بگوید

خب من هر رابطه ای که داشتم شرعی بوده! صیغه می - دونی چیه؟ الانم اگه تو قبول کنی یه صیغه بخونیم همه چی !حل میشه

چشمانش باریک شد و هوشیار! این مورد را زیاد اطلاع .نداشت ولی حس خوبی هم به او نمی داد. مردد پرسید

این که گفتی چیه؟ چیکار می کنه؟-

.رضا کمی هیجان زده و کمی خوشحال توضیح داد

نویسنده: الهام صفری
قلب بدون خانه
آوای خیس

هیچی عزیزدلم یه چند تا جمله اس که مثل خطبه ی عقد -

!من می خونم و تو قبول می کنی و میشی محرمم و زنم

.از جا جهید. کلمه ی «زنم» در مغزش تکرار می‌شد

[30.10.19 04:54]

قلب بدون خانه

126

نویسنده: الهام صفری

.از جا جهید. کلمه ی «زنم» در مغزش تکرار می‌شد

تو چندتا زن داری؟-

نه نه! اشتباه نکن! این مدت داره....فقط برای یه ساعت یا -

!یه روز یا ...چه می دونم

ایستاد و دستش را به طرف صورت زن برد و از عقب رفتنش

.حیرت کرد

!لی‌لی جان-

.یه گام به عقب رفت

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

رضا تو تکلیفت با خودت معلوم نیس! یا من رو می خوای یا - نمی خوای! یا رسماً من زنت میشم یا نمیشم! دیگه این قانون و تبصره و این چیزا نداریم. بهتره بری!

لی‌لی جان درست متوجه نشدی صبر کن-!

پشتش را کرد و در حالی که به اتاق می رفت گفت:

همینم مونده که میترا انگ زن یه ساعته بهم بزنه! بهتره - بری و در رو پشت سرت ببند لطفاً!

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. رضا پشت در ماند و از همانجا که ایستاده بود دو سه بار تکرار کرد.

اینطور که فکر می‌کنی نیس! بذار با هم حرف بزنیم-!

وقتی جوابی نشنید، سر بین شانه ها فرو برده از خانه خارج شد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

هومان هر روز ساعتی را به خانه برمی گشت و کنار لی‌لی می ماند.چیزی به رفتنش باقی نمانده بود و دغدغه ی تنها گذاشتن لی‌لی را داشت و هر بار به نحوی صحبت را به تنهایی و کارهایی که می‌شود انجام داد می‌کشاند و هر بار لی‌لی با خنده مجابش می‌کرد که نگران نباشد.

- لی‌لی جان باور کن از فکر این که اینجا مشکلی برات پیش بیاد و تنها باشی شب خوابم نمی بره! رهی و رامی و رضا هستن ولی نمی دونم چرا دلم راحت نیست!

- فدای دلت! نگران نباش! فقط من تصمیم گرفتم که وقتی تو رفتی برم پیش مامان بمونم! خودت به رهی بگو ترتیب این خونه و پس دادنش رو بده!

نگاه هومان نگران و متفکر خیره اش بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

چیه؟ میگم نگران نباش دیگه یه وقت دیدی منم خیلی زود -
!برگشتم! باید ببینم چقدر می‌تونم اینجا بمونم

مطمئنی که می‌خوای پیش مادرجون بمونی؟ اینجا راحت تر -
نیستی؟

مطمئنش کرد که راحت است اما این تصمیمی بود که آن شب بعد از رفتن رضا گرفته بود. رضا اگر او را می‌خواست باید رسماً اقدام می‌کرد. نه برای این که لی‌لی برایش مهم باشد .بلکه برای خود رضا و خانواده، این کار باید صورت می‌گرفت

این چند روز کلی اطلاعات درباره ی صیغه خوانده بود. هم جنبه ی مثبتش و هم جنبه ی منفی اش! اما حالا مطمئن شده بود که صیغه ای که رضا می‌خواست جنبه ی مثبتی نداشت و بهترین تصمیم را گرفته بود. در پی این اطلاعات .هم ترجیح داد که فعلاً جواب تماس های رضا را ندهد

قلب بدون خانه

بهتر دید تا رفتن هومان صبر کند و بعد صحبت جدی با رضا داشته باشد. همزمان با هومان او نیز وسایلش را جمع می‌کرد تا قبل از رفتن به فرودگاه و بدرقه ی هومان، وسایل را در خانه ی مادر بگذارد.

نویسنده: الهام صفری

-اینجا باشی برای ارتباطت با رضا بهتر نیست؟

سؤال هومان باعث شد از افکارش دست بکشد و ذهنش را متمرکز کند و جوابش را بدهد.

-نه مشکلی پیش نمیاد!

آوای خیس

قلب بدون خانه

[31.10.19 04:41]

نویسنده: الهام صفری

127

بهتر دید تا رفتن هومان صبر کند و بعد صحبت جدی با رضا داشته باشد. همزمان با هومان او نیز وسایلش را جمع می‌کرد تا قبل از رفتن به فرودگاه و بدرقه ی هومان، وسایل را در خانه ی مادر بگذارد.

اینجا باشی برای ارتباطت با رضا بهتر نیست؟-

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

سؤال هومان باعث شد از افکارش دست بکشد و ذهنش را متمرکز کند و جوابش را بدهد.

-نه مشکلی پیش نمیاد!

لباس جا مانده پشت در اتاق را آورد و به دست هومان داد. دلش نمی‌خواست بیشتر از این برای هومان توضیح دهد و پسر هم این را خوب فهمید و دیگر سؤالی نپرسید و با گفتن حرفهایش با آنجی بحث را خاتمه داد.

کمتر از ده دقیقه از رفتن هومان نمی گذشت که زنگ واحد به صدا درآمد. مطمئن بود که هومان است و چیزی جا گذاشته است. در را باز کرد و درحجمی از لباس و فشار بازوان فرو رفت.

گیج از این غافلگیری حواسش را به کار انداخت و اولین چیزی که حس کرد عطری بود که به مشامش رسید و آرامش

کرد. همین بو توانست خیالش را راحت کند و عضلات منقبض شده اش، شل شد. بعد صدایی که زیر گوشش گفت:

- لعنتی....لعنتی مردم از دلتنگی!

پیشانیش روی سینه ی مرد گذاشت و آهسته لب زد.

- رضا!

فشار بازوها بیشتر شد و نفسش تنگ شد. تکانی به خود داد تا فاصله ای ایجاد کند و کمی دور شود. موفق شد و گامی به عقب برداشت. رضا بدون چرخیدن در را پشت سرش بست و وارد شد.

پشتش را کرد و به هال رفت. رضا با یک گام خودش را رساند و مچش را گرفت و به طرف خودش چرخاند.

- چرا قهر می‌کنی؟ مگه من چی گفتم که اینقدر بهت برخورد!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

در سکوت نگاهش کرد. ثابت به عمق چشمانش خیره شد. دلش برای مرد تنگ شده بود و داشت رفع دلتنگی می‌کرد اما اخم بین ابروها و چین روی پیشانیش حکایت دیگری داشتند.

عزیزم من که چیز بدی ازت نخواستم! تو حتی چیزی درباره - اش نمی دونستی! پس از چی این همه دلخور شدی؟

دستش را رها کرد و روی مبل نشست و با دست اشاره کرد که بنشیند.

رضا نزدیکترین مبل را انتخاب کرد ولی تکیه نداد و روی لبه مبل نشست و منتظر به لی‌لی نگاه کرد و او هم سکوت را بیشتر از این جایز ندانست و از حال و ناراحتی اش گفت. از این که شرایطش طوری نیست که با این کار بهانه ای به دست میترا دهد و ذهنیت مادرش را خراب نماید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

قلب بدون خانه

رضا گوش داد و حق را به زن داد اما دلتنگی و خواستش
.برای ارتباط نزدیکتر را نمی توانست نادیده بگیرد

تو راه حل بده! چیکار کنم؟ دلم می خواد همین امروز -
!ببرمت خونه ی خودم

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

[31.10.19 04:41]

128

انگشتانش را شانه وار در موهایش کشید و نگاه رضا به دنبالش کشیده شد.

- هومان که بره من می رم پیش مامانم! به دوستت بگو برای پس دادن این خونه!

ابرویش را بالا برد و حیرت زده جواب داد.

- بری پیش مامانت؟ کلاً می‌خوای دیدارمون رو تعطیل کنی؟ پشیمون شدی؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

سرش را به چپ و راست تکان داد. از دستپاچگی و حیرت رضا راضی بود ولی بیشتر می‌خواست. می‌خواست محکم بایستد و از خواستنش بگوید نه رابطه ی پنهانی و یواشکی!

نفسش را محکم بیرون داد.

- نه! فقط من عادت ندارم رابطه هام پنهونی باشه! الان هم هومان خبر داره و اگه قراره رابطه ای باشه بهتره از کسی قایمش نکنیم!

کلافه دستی در موهایش کشید.

- میگم بهشون! یه کم فرصت بده!

- چقدر؟ من وقت زیادی ندارم! اگه قراره بمونم باید کارام رو هماهنگ کنم و برنامه براشون بچینم! به محض این که باهام تماس بگیرن باید برم!

- چی؟ می‌خوای بری؟ چرا؟

پووفی کشید و خودش را روی مبل به طرف رضا کشاند و دست روی دستش نهاد.

- کار من اونجاست و دیدی که پیشنهاد کار داشتم پس به محض شروع پیش تولید باید منم برم. برای همین میگم که باید تکلیف رو مشخص کنی! تو که می‌گفتی کسی نمی‌تونه برات تعیین تکلیف کنه!

همین چند روز دوری کافی بود تا بداند که خواستن و عشقش آنقدر عمیق هست که نبودش غیرممکن باشد.

- پرواز هومان پس فرداست نه؟ بعد از رفتن هومان میگم! خوبه؟

سرش را به تأیید تکان داد. می‌دانست کار رضا ساده نیست و موانع سر راهش زیاد است. هنوز تکلیف کار و زندگی خودش

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

هم مشخص نبود. باید زمان می‌داد و رضا را می‌سنجید و مطمئن می‌شد می‌تواند تکیه و اعتماد نماید.

- رفتن پیش مامانت فکر خوبی نیست. این خونه باشه بهتر می‌تونیم هم رو ببینیم!

- مگه تو خونه نداری؟ اگه قرار به توی خونه دیدن باشه که اینجا و اونجا نداره!

من ومن رضا باعث شد چشمانش باریک شود و مشکوک نگاهش کند.

-خونه ی تو مشکلی داره؟

- خب...خب کلید خونم رو رهی و رامی دارن و یهو ممکنه پیداشون بشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دستش را عقب کشید و کمرش را به پشتی مبل فشرد. نگاه پر از سؤالش را میخ چشمان مرد کرد. نمی‌فهمید این همه سکرت بازی و نگویند و ندانند برای چیست!

- من و واقعاً این همه سکوت و نگفتن رو درک نمی‌کنم. هومان هیچ حرف نگفته ای با هم نداریم و به تصمیم هم احترام می‌ذاریم و شما به ظاهر این همه رفیقید و چقدر از هم پس و پنهون دارید.

- مشکل گفتن نیست! مشکل رابطه ی ماست نمی‌خوام رهیار و رامی کاری کنن و بگن رضا هم این کار رو کرده!

کمی گیج شد و بعد از چند لحظه متوجه منظور رضا شد.

چهره ی سرد و خشکی به خودش گرفت و با جدیت گفت:

مطمئن باش هیچ رابطه ی نامعقولی نخواهیم داشت که -
برای برادرزاده هات بدآموزی داشته باشه! تا حالا هر طور
.بودیم بعد از این هم همین خواهیم بود

[02.11.19 04:06]

قلب بدون خانه

129

نویسنده: الهام صفری

کمی گیج شد و بعد از چند لحظه متوجه منظور رضا شد.

چهره ی سرد و خشکی به خودش گرفت و با جدیت گفت:

- مطمئن باش هیچ رابطه ی نامعقولی نخواهیم داشت که برای برادرزاده هات بدآموزی داشته باشه! تا حالا هر طور بودیم بعد از این هم همین خواهیم بود.

دستپاچه و مضطرب به میان حرفش دوید.

-نه لی‌لی جان منظورم این نبود....

- دقیقاً متوجه منظورت شدم رضا جان! درسته من ایران زندگی نکردم ولی این چندماه متوجه خیلی چیزها شدم! تو

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

اول تکلیفت رو با خانواده ی خودت معلوم کن بعد به بقیه اش می‌رسیم. من هیچ عجله ای ندارم. شیش ماه اینور و اونور اتفاقی نمی افته! ما باید به یه شناختی از هم برسیم و این مهمه!

رضا از مبل پایین آمد و نزدیک زن روی زانوانش نشست و دستان یار را گرفت و برلب نهاد. انگار لی‌لی از دل عاشقش غافل شده بود که زمان برایش بی اهمیت می‌نمود.زمزمه وار لب زد.

از دوری نگو عشقم! هرکاری می‌کنم تا زودتر کنار هم باشیم!

*

*

لی‌لی ترجیح داد برای بدرقه ی هومان به فرودگاه نرود. تحمل پشت چشم نازک کردن میترا را نداشت. در خانه با دل راحت و بی مزاحم خداحافظی کرد و با هم برای خداحافظی به خانه ی مادر لی‌لی رفتند. ساک و وسایلش را آورد که شب را کنار مادر بماند.

میترا و رحمان و پسرها برای بردنش به فرودگاه آمدند و با وداعی سریع ولی عمیق از هم جدا شدند. روی مبل نشسته بود و به یک نقطه خیره شده بود و به پرحرفی و دلسوزی مادر برای میترا که دوباره از بچه اش دور می‌شود؛ گوش می‌داد و نمی‌داد . بیشتر به این فکر می‌کرد که روزهایش بی هومان در اینجا چطور خواهد گذشت.

انگار هومان نقطه ی اتکایی بود که تعادلش را موجب می‌گشت و اکنون احساس می‌کرد بی تعادل و نامیزان گاهی بالا و گاهی پایین است. باید به تعادلش باز می‌گشت.

از آن سو هومان نیز انگار نیمی از وجودش را پشت سر می‌گذاشت و می‌رفت. صد بار به خود لعنت فرستاده بود که چرا از ابتدا با ماندن لی‌لی موافقت نموده بود.

راه طولانی تا فرودگاه را کنار میترا نشسته و به شوخی‌های رهی که رانندگی می‌کرد و پدرش هم کنارش نشسته بود؛ گوش می‌داد اما همه ی هوش و حواسش را در خانه ی قدیمی مادرجون کنار از مادر عزیزترش جا گذاشته بود.

میترا پنجه در پنجه اش افکنده و با دست دیگرش نوازش وار روی دستش می‌کشید و می‌گفت:

- مادر نری حاجی حاجی مکه ها! هرشب تماس بگیر! تصویری که من ببینمت و دلم از دوریت نترکه! خب! آنجی هم نشونم بده بذار ببینمش و سفارش کنم مواظبت باشه!

بی هوا و ندانسته خندید و جواب داد:

قلب بدون نقاب
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

قلب بدون خانه

همون که با لی‌لی جان دست به یکی می‌کنن و بیچاره ام -
!می کنن بسه

غیظ میترا را از فشاری که به دستش آورد و نفس صداداری
.که کشید؛ متوجه شد. رهی هم ناآگاهانه ادامه داد

لابد حقته هر کار می‌کنن! آنجی رو که نمی‌دونم ولی، -
!لی‌لی جان عشقه عشق

.ضربه ای از پشت نثار گردن دوستش کرد

!ببند تا نبستم-

اوهو! چه غلطا! مامیتی می‌بینی پسرت چه لات شده؟ خوبه -
گشت. سه ماه بیشتر اینجا نبود و با گل پسرایی مثل ما می
اگه آدم بد به تورش خورده بود که خدا می‌دونه چطور باید
.جمعش می‌کردیم

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

همراه با رحمان خندید ولی حرص میترا هم حس می‌کرد. دست دور شانه اش انداخت و بوسه ای روی موهای پوشیده در روسریش نشاند. آخرین چیزی که می‌خواست تحریک حسادت میترا در این واپسین لحظات حضورش در ایران بود.

در سالن فرودگاه قبل از این که وارد صف شود و به سالن ترانزیت برود مراسم وداع را انجام دادند. شاید ناخواسته و شاید هم از روی دلنگرانی در آغوش هر کدام که رفت از لی‌لی گفت.

-رهی داداش لی‌لی رو تنها نذاری!

-رامی حواست به لی‌لی باشه ها!

-آقا رحمان نذارید بیشتر از این بین مامان و لی‌لی جان دوری باشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

مامان مواظب خودت و دخترا باش! سعی کن لی‌لی رو بهتر بشناسی!-

رضا آخرین نفر بود و صحبت بسیار!

رضا! لی‌لی برام از دنیا عزیزتره! دلش رو نشکنی و ناراحتش نکنی که دیگه دوستی من رو نداری! جون تو و جون لی‌لی! درسته اینو میگن دیگه!-

رضا لبخند زد و دوستانه چند ضربه به کتفش زد.

درسته و خیالت هم راحت باشه! برای منم کمتر از تو عزیز نیست. خیالت راحت باشه! به این فکر کن که دیگه بهت پسش نمی دم!-

امیدوارم اینطور باشه!-

دوباره میترا را در آغوش کشید و چمدانش رو کشید و به داخل صف رفت. هر لحظه که به گیت نزدیک می‌شد، حال و

هوایش عوض می‌شد. دلتنگی و احساس جا گذاشتن ثروتی عظیم در جایی که از دستش دور بود. از همین حالا نگرانی حس غالبش بود و اذیتش می‌کرد.

نویسنده: الهام صفری

*

*

کنار مادر ماندن مزایا و معایبی داشت. مادر عادت به پرگویی داشت از همه جا و همه چیز می‌گفت و شنیدن صدایش حتی بدون درک حرفهایش باعث می‌شد که در افکارش غرق نشود و دوری هومان را بهتر تحمل نماید.

به یاد نداشت که هیچگاه اینگونه دلتنگش شده باشد. سه روز بود که رفته و انگار سیصد روز بود که دور شده است. دیشب از طریق اسکایپ صحبت کرده و کنار آنجی شاد بود. نمی دانست چرا اینجا دلتنگی عمیق‌تر و سخت‌تر است.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

صدای بسته شدن در حیاط او را به پشت پنجره کشاند و بلند به مادر اعلام کرد.

-میتراس!

مادر غرولندی کرد.

- بگو آبجی! ازت بزرگتره و خوبیت نداره همینطور اسمش رو میگی!

بی حوصله پرده را انداخت و به طرف مادر برگشت و نزدیکش روی مبل نشست.

-خودش دوست نداره چیکار کنم؟

با باز شدن در هال و ورود میترا، مادر هم جوابش را نداد و به جایش جواب سلام میترا را داد. لی‌لی از جایش بلند شد و سلام کرد.

میترا با دو لحن جواب داد. گرم و صمیمی به مادر و سرد و زیرلبی به خواهر!

مادر میانه داری و صحبت کرد تا جو بیشتر از این یخ نشود اما میترا به وضوح عصبی بود و نتوانست با مادر همراه شود. کمی که گذشت در جواب «چی شده مادر انگار ناراحتی» بی ملاحظه ی حال مادر فوران کرد و بر سر خواهرش آوار گشت.

- چی می خواستی بشه؟ مار از پونه بدش میاد و دم لونه اش سبز میشه! هی من میگم نمی‌خوام این خانم نزدیک خانواده م بشه باز می بینم پشت سرم چها که نمی کنه! حرص می‌خورم که ورد زبون این دوتا پسر لی‌لی جان لی‌لی جانه! یهو می‌بینم از یه جا دیگه نیش می‌خورم!

مادر دهان از تعجب باز و چشمان گشاد شده از این فوران ناگهانی خشم دختر بزرگش به زحمت وسط صحبتش دوید.

چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ لیلا که این سه روز - جایی نرفته؟

بی‌قرار از جایش بلند شد و چند قدم جلویشان راه رفت و در همان حال مانتویش را درآورد و گیره ی روسریش را باز کرد و روسری را هم روی مانتو انداخت.

هه مادر ساده ی من رو ببین که فکر می‌کنه این همون - لیلای ساده ی گذشته است. هر چند که گذشته هم ساده نبود و ما ساده بودیم که اینطور فکر می‌کردیم.

صدایش را کمی بالا برد و قری به سر و گردنش داد.

ایشون دیگه الان لیلا نیست؛ لی‌لی جانه! مار هفت خطیه - که لنگه نداره! اصلاً مار خورده افعی که چه عرض کنم؛ اژدها شده! شیطون رجیمیه که فقط خدا بشناستش!

لی‌لی کلافه و دلگیر از این هجوم بی‌امان و بدون فرصت دفاع، پرسید.

- باز چی شده که توپ پر اومدی و رو سر من خراب شدی! تو چرا مشکلاتت رو به من ربط می‌دی؟

پوزخند زد و دست به کمر رو به رویش ایستاد.

- آخه تا تو نیومده بودی که من مشکلی نداشتم. داشتم زندگیم رو می‌کردم. غصه ی دوری بچم رو داشتم. الان چیکار کنم که جلوی شوهرم شرمنده شدم و سرم پایینه!

مادر با ابرویی گره کرد و با لحن دلخور گفت:

- چیکار کرده بچم که سرت پایینه! تو دیگه داری خیلی شورش می کنی مادر! اگه پسرا لیلا رو دوست دارن تقصیر اینه یا این که محبت کرده اونا هم دوسش دارن! مثل هومان! اگه بد بود که هومان اینطور مریدش نمی شد.

نویسنده: الهام صفری
قلب بدون خانه
AvayeKhis
AvayeKhis

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

روی مبل نزدیک مادر نشست و دست در موهایش کرد و از پشت کش مویش را کشید و موهایش را رها کرد و چنگشان زد و نالان گفت:

- کاش فقط همین بود. راضی بودم که رهی و رامی صبح تا شب بگن لی‌لی جان اینطور و لی‌لی جان اونطور! هر چند که من چیزی ازش ندیدم.

نگاهش را مستقیم به لیلا دوخت و طلبکارانه ادامه داد.

- خجالت نکشیدی برای رضا دام پهن کردی؟ من رو تو روی رحمان خجالت زده کردی!

لی‌لی ساکت و خونسرد نگاه می‌کرد و مادر چشمان درشت شده و کمی ذوق‌زده اش را روی دو دخترش می رقصاند.

- آره لیلا؟ رضا خواستگاری کرده ازت؟

قلب بدون خانه

انگار نفت ریختن روی آتشی که رو به خاموشی می‌رفت.
.میترا همانطور الو گرفت و فریادش بلند شد

نویسنده: الهام صفری

خوشت اومد مامان؟ هیچ می‌دونی من باید چطور به شوهرم - بگم این همون کسیه که زیر پای پدر بچه ام نشست و هواییش کرد. چطور دلم راضی بشه پسری که خودم زحمتش رو کشیدم رو بذارم با این بدبخت بشه!

طوری با دستش از سر تا پای خواهرش را اشاره کرد و« با این» را کشید که انگار به حرامی اشاره می‌کرد. مادر کمی ابروهایش درهم رفت و سرش را به حالت قهر چرخاند.

آوای خیس

چرا هی گذشته رو شخم می‌زنی؟ چه لازمه که برا شوهرت - توضیح بدی که گذشته چی بوده چی نبوده؟ یه چی بود و تموم شد؛ تو هی کشش نده دیگه!

لی‌لی خونسرد و پا روی پا انداخته و دست به سینه نشسته؛ بیشتر موجب حرص میترا می‌شد و صدایش را بالاتر می‌برد.

- دِ آخه باید برای ناراحتی و مخالفتم یه دلیل قانع کننده داشته باشم. بگم من بدبخت زخم خورده ی این زن هستم. بگم این مار غاشیه فقط رنگ و لعاب داره و نزدیک بشه نیشش کُشنده است و بدترین عذاب الیمه! یا نه فکر می‌کنی می‌شینم نگاه می‌کنم پسر مثل دسته گلم رو از چنگمون دربیاره!

مادر زیر لب «استغفرالله» زمزمه می‌کرد و لیلا خیره نگاهش را به خواهرش دوخته بود. این زن با این حجم کینه

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

نمی‌توانست نسبتی با او داشته باشد. درک این که زندگی رضا چه ربطی به میترا دارد؛ برایش سخت بود.

با صدای فریاد میترا که می‌گفت:«نمی‌خوای چیزی بگی» به خود آمد و شانه بالا انداخت.

- من نمی‌فهمم من و رضا چه ربطی به زندگی تو داریم که بخوای مخالف باشی یا موافق!

گونه های میترا قرمز شده و به نفس نفس افتاده بود. شاید در تفکراتش در مقابل عصبانیتش، لیلای موش شده و ملتمس را می‌دید و حالا از این حجم خونسردی وبی‌خیالی جا خورده و خشمش دوبرابر شده بود.

- فکر کردی اینجا هم مثل اون خراب شده ای که ازش اومدی؟ اینجا پسرا خانواده دارن تا اونا راضی نباشن دختر باید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

بره کشکشو بسابه! مثل اون جا نیس که با هر ننه قمری دوست بشن و زندگی کنن!

لی‌لی کمی نمایشی قهقه زد. بهتر بود در نبرد با خواهرش کم نمی‌آورد و فعلاً این خونسردی سلاح خوبی بود.

منظورت از ننه قمر منم؟ اُو...اُو آبجی خانم دیگه به مامان - توهین نکن! من اصلاً نمی‌دونم تو چرا اومدی اینجا سروصدا می‌کنی؛ راست میگی برو داداتو سر رضا بزن بگو حق نداری این دختر رو انتخاب کنی!

میترا به نظر می‌آمد دنبال یک کلمه می‌گردد تا بحث را ادامه دهد و حقانیتش را حداقل به مادر ثابت نماید. مادر اما از این خواستگاری هیجان زده بود زیرا نتیجه اش ماندن لیلا و زندگی در این جا می بود. با پوزخند و نگاهی تحقیرآمیز گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دختر! تو شهر شما عروس هزار داماد رو بهش میگن دختر؟ -
خوبه والا! محض اطلاعت خانم اینجا تعریفش فرق داره نمی
!دونی برات بگم

سرش را کج کرد به عقب برد و با صدای بلند خندید و با
.حوصله که خنده اش پایان گرفت؛ جواب داد

وای خیلی جالب بود. نگو که هنوز درگیر این چیزا هستید! -
برای من که مهم نیست و فکر کنم رضا هم براش مهم
!نباشه

مادرش تشر زد و نامش را صدا کرد. میترا بل گرفت و حق به
.جانب شد

می بینی مامان چه وقیحه! رفته با پسره از چیا صحبت -
کرده! تا کجا پیش رفته خدا بدونه! خودش رو انداخته تو
!بغلش که پسر ساده ی ما رو هوایی کرده

.مخلوطی از خنده و حرص قاطی لحنش شد

-بمیرم برای پسر ساده تون که من از راه به درش کردم.

پس چی؟ می‌خوای برای این که خودت رو خوب نشون - بدی، رضا رو خراب کنی؟ نه خانم من دست پرورده ی خودم رو خوب می‌شناسم.

دستش را به حالت «برو بابا شلوغش نکن» تکان داد و همراه با تکان تکان پا و ناخن های لاک زده اش که چشم میترا را به سمت خود می‌کشاند جواب داد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

آبجی خانم یه مرد نزدیک به چهل ساله از من خواستگاری کرده....ربطی به من نداره که کس و کارش راضی هستن یا نه! حتماً اونم براش مهم نبوده که بی نظر اونا حرف زده! این از اولش و دومش این که شما فکر کن من رو نمی‌شناسی و ارتباطی نداری که راحت بیای روبروم بشینی و هرچی دلت خواست بگی! سومش میشه این که می تونی برو مخالفت و منصرفش کن! اینجا چیکار می‌کنی؟

در ضمن واقعاً زشته که فکر می‌کنی رضا بچه اس و معصوم! یه کم وسعت دیدت رو زیاد کن!

تلفنش زنگ خورد و برای جواب دادن به طرف کانتر آشپزخانه رفت و گوشی را برداشت و با لمس دایره ی سبز به گوشش برد و جواب داد.

-سلام جانم رهی!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

سکوتش از صحبت رهی می گفت و گوش دادن او! اما حواسش جمع میترا هم بود که در گوش مادرش چه می خواند. زمزمه اش را می‌شنید.

- مامان تو رو خدا تو یه کاری کن از خر شیطون پیاده شه! اصلاً مونده اینجا که چی بشه؟ ببین رهی چطور زنگ می زنه می‌ترسم به خدا می‌ترسم رضا رو علاف کنه و یکی از پسرها رو بکشونه طرف خودش و اینا رو بندازه به جون هم!

در حینی این که به حرفهای رهی گوش می‌داد، منتظر پاسخ مادرش هم بود. میترا بی انصافی را به حد اعلا رسانده بود. مادر هنوز لحن دلگیرش را حفظ کرده بود.

- خبه تو هم! هی هرچی دلش می‌خواد میگه! این چیکار به پسرا داره؟ خب راست میگه رضا بچه نیست که ندونه چی می‌خواد چی نمی‌خواد. دل من به بودنش خوشه!

آوای خیس

قلب مدرن خانه

.بغض کرد و صدایش لرزید

خودت هم خوب می‌دونی که ما بد کردیم در حقش و - عاصی شد رفت و گرنه کی بچم یه شوخی یا عشوه ای اومد که شوهرت رو بخواد از راه بدر کنه! مگه اونجا مرد قحطی بود که همه رو ول کنه بیاد با پسرای تو رو هم بریزه! لا الله الا الله! عقلت رو بکار بنداز دخترجون!

نویسنده: الهام صفری

.نگاهش را از مادر گرفت و جواب رهی را داد

باشه عزیزم هر وقت بگی من مشکل ندارم. آدرس بدی - میام!

روایی خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

مکالمه اش تمام شد و گوشی به دست به سر جایش برگشت و قبل از نشستن از مادرش پرسید که چیزی می خواهد برایش بیاورد یا نه! با «نه» مادر نشست و سرش را به گوشی اش گرم کرد.

کمی در سکوت گذشت و با صدای میترا سرش را بالا آورد.

-بگو تصمیمت چیه؟

چشمانش را کمی درشت کرد و با انگشت به طرف خودش گرفت .

-من؟ تصمیم چی؟

میترا پووفی از کلافگی کشید و با لحن تندی جواب داد.

-مسخره بازی نکن! میگم تصمیمت با رضا چیه؟

ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را سرد و غریبه کرد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

فکر می‌کنی به تو ربطی داشته باشه؟ یا اینقدر به هم -
!نزدیک هستیم که از تصمیمام بهت بگم

رنگ میترا قرمز و دستی که به طرف موهایش رفت مرتعش شد. تو ذوقش خورد انگار یادش نبود این زن همان خواهر بیست سال پیشش نیست که هر چه می‌گفت گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

!مامان تو یه چیزی بگو-

مادر بی حوصله و کلافه روی کاناپه دراز کشید و دستش را روی سینه ی چپش نهاد.

بسه دیگه! قلبم درد گرفت از این همه حرفهای بی سر وته - شما!

لی‌لی آرام برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و قرص مادر را آورد و کنارش زانو زد و آهسته گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

بیا مامان بذار زیر زبونت درد بیفته! اینقدر هم حرص نخور! -
!من خودم می دونم چیکار باید کنم

:قرص را که به مادر داد آهسته گفت

من باید برم بیرون! کاری نداری؟-

مادر با سر نه گفت ولی چشمانش نگران بود. بی توجه به میترا به اتاق رفت و چند دقیقه بعد آماده و کیف به دست بیرون آمد. بی نگاه به سمت میترا گفت:

.من دارم می‌رم احتمالا تا دو سه ساعت دیگه برگردم-

.میترا از جا جهید

می‌ری رهی رو ببینی؟ نکن این کار رو اینا جوون چشم و گوش بسته ان زود دل می بندن! -

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

چپ چپ نگاهش کرد و از کنارش رد شد و به سمت در رفت که دستش اسیر پنجه ی میترا شد.برگشت و چشم در چشمش منتظر ماند.

-هدفت چیه؟ چی می‌خوای تا دست برداری و برگردی همون جایی که بودی؟ هر چی بخوای بهت می‌دم فقط برو! رضا و رهی و رامی رو به حال خودشون بذار! اگه اونجا وضعت خوب نیس من می‌تونم.....

دستش را با شدت از کمند پنجه ی میترا رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

-حالم رو بهم می‌زنی با این طرز فکرت!

پا تند کرد و از خانه بیرون رفت.

*

*

آوای خیس

یک بار دیگر آدرس را چک کرد و وارد کافی شاپ شد.با یک نگاه سالن کم نور را وجب کرد و رهی را پشت میزی نشسته در میانه ی سالن یافت.

نویسنده: الهام صفری

سلام کرد و دست داد و کنارش نشست.

-چه خبرا خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ استرس داری؟

لبخند کم جانی روی لبش نشست.

-نه هیجان زده ام بیشتر.....

خندید و دست روی دست پسر گذاشت.

-همین چیزا قشنگش می‌کنه!

نگاهی به ساعتش کرد و پرسید.

-سفارش بدیم یا منتظر بمونیم!

رهی از روی صندلی بلند شد و در همان حال گفت:«اومد».

سرش را به طرف در چرخاند تا آمدن فرد مورد نظر را ببیند. لبخند زد و در همان حال رهی را زیر نظر گرفت. پسرک زبان دراز دست و پایش را گم کرده و رنگ عوض می‌کرد. بی اختیار دست لی‌لی را گرفت و فشرد و به محض نزدیک شدن مهمانش رهایش ساخت.

سلام دختر را هر دو با هم جواب دادند و رهی یک گام برداشت و کنارش ایستاد و معرفی کرد.

-آلاله خانم و ایشونم لی‌لی جان یه جورایی خاله م هستن!

شادمان از نسبتی که رهی داده بود با دختر دست داد و احوالپرسی کرد و با دست اشاره و تعارف نمود که بنشیند. رهی صندلی را برای دختر و لی‌لی عقب کشید و به صندلی خودش برگشت و نشست.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

رهی همیشه پرحرف و خوش خنده، مردجوان مؤدبی شده بود که باعث تعجب لی‌لی می‌شد و با تفریح به این تغییر می‌نگریست. از دخترک ظریف و کک مکی خوشش آمد. صدای گرم و شیرینی داشت و با لحن قشنگی حرف می‌زد و اعتماد به نفس بالایی داشت و بعد از دقایقی متوجه شد این بیان گیرا و شیوا از شغل و رشته ی دخترک نشأت می‌گیرد.

رهی با افتخار گفت که آلاله بازیگر تئاتر است و نمایشی هم بر صحنه دارد. تواضع دخترک دیدنی بود و نگاه شیفته ی رهی انکار نشدنی!

خیلی زود صحبت میانشان گل انداخت و برعکس همیشه اینبار فرد شنونده و ساکت رهی بود. موضوع مشترک زیاد بود و صحبت در مورد آنها بسیار! چنان در بحث در مورد تئاتر و سینما و کارهای معروف غرق شده بودند که رهی و مقصودش برای این دور هم جمع شدن را فراموش کردند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

رهی با قیافه ی مظلومی که به خود گرفته بود؛ ملتمسانه گفت:

-ها کردم کاری عجب؟ کنید توجه منم به میشه!

هر دو خندیدند و به بحثشان پایان دادند. آلاله از جایش برخاست و با اجازه ای گفت.

- من باید برم دیگه ! لی‌لی جان خیلی از مصاحبت با شما لذت بردم. میشه بازم هم رو ببینیم.

با خوشرویی « حتماً» گفت. رو به رهی ادامه داد.

- لی‌لی جان رو بیار کارمون رو ببینه! لی‌لی جان عموی من طراح گریمه و تو کارش خیلی ماهره، دوست دارین یه ملاقاتی داشته باشین؟

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

-حتماً با کمال میل!

شماره هایشان را رد و بدل کردند و آلاله با رد کردن تعارف رهی برای رساندنش و گفتن ماشین هست؛ خداحافظی کرد و رفت. هر دو روی صندلی هایشان نشستند و لی‌لی با گفتن « خب » منتظر توضیحات پسر شد.

مدتیه که باهاش آشنا شدم و از اخلاقش خوشم اومد و کم - کم ....خب فکر کنم دوسش دارم.

-فکر کنی؟

چشمانش را دزدید ونگاهش را به فنجان دوخت.

-نه مطمئنم! می‌خوامش! خیلی.....خیلی می‌خوامش!

دست روی دستش گذاشت و با مهربانی گفت:

این که خیلی خوبه! مشکل کجاست؟-

پوزخندی زد و انگشتانش را در هم پیچاند.

واقعاً نمی دونی؟ فکر می کنی بابا و مامیتی اونو با شغلش و سر و ریختی که داره می‌پذیرن؟ نه...نه معلومه که قبول نمی‌کنن! دو خانواده خیلی از هم دورن! فکر می‌کنی رضا چرا تا حالا ازدواج نکرده؟ فقط برای این که موردای پیشنهادی مامیتی رو دوست نداشته و خودش هم تا حالا کسی رو که هم باب دل خودش باشه هم اونا، پیدا نکرده!

لی‌لی شانه بالا انداخت.

- من بیشتر عمرم رو اون ور بودم و نمی‌تونم این حرفها رو بفهمم! تو کسی هستی که باید باهاش زندگی کنی نه بابات و یا مامیتی! فکر کنم من برای مشورت دادن بهت مورد خوبی نباشم.

سرش را به تأیید تکان داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

دلم می‌خواست ببینیش و حداقل تو تأییدش کنی! این روزا - یه خبرایی تو خونمون هست که جوّ خونه خوب نیست اما نفهمیدم دقیق چی شده! انگار رضا و بابام به مشکل خوردن! .فعلاً باید سکوت کنم

رضا می‌دونه؟ نظرش چیه؟-

دستانش را دور فنجانش حلقه کرد و نگاهش را در سالن چرخاند. نمی دانست از کی این زن از خواهر نزدیکتر شده .است و می‌تواند از هر چه بخواهد صحبت نماید

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

رامی و رضا رو بردم نمایشش و دیدنش و پشت صحنه - باهاش حرف زدند؛ خوششون اومد ولی اونا هم تأیید کردن .که مشکلات زیادی سر راهم هست

سیگارش را از کیفش بیرون آورد و بسته را به کف دست کوباند و دانه ای درآورد و با فندک روشن نمود و دودش را با .کج کردن سر به یک سمت بیرون داد

فکر کنم باید با یه متخصص حرف بزنی چی بهش میگن؟-

مشاور؟-

!آره همین! شاید راهی باشه-

!شاید-

آه کشید و کلمه اش را گفت. دل لی‌لی برایش به درد آمد. عاشقی هم درد داشت و احساسات فوق العاده ای بود که به نظرش هر انسانی باید در عمرش تجربه می کرد حتی اگر به

وصال نمی‌رسید. از نظر او آلاله دختر سرزنده و با نمکی بود که اخلاق و رفتار خوبی داشت. هر چند می‌دانست شناخت آدمها پیچیده تر از آن است که با یک دیدار به دست آید. اما تجربه اش می‌گفت چشمان دختر صادق است و این یکی از خصلت های خوب یک انسان بود.

زمانی بود که فکر می‌کرد عاشق شده و سخت به دنبال رسیدن و با هم بودن! با این که بعدها فهمید عشق نبود و فقط می توانست به هیجانات دوران جوانی نسبتش دهد؛ با این حال با یادآوریش فقط لحظات انتظار و تپش قلب و داغ شدنها به یادش می آمد نه فرد باعثش و برایش خوشایند و شیرین بود.

مطمئن بود اگر نمی‌رفت، هیچگاه همین را هم تجربه نمی‌کرد و به محض آمدن اولین خواستگار بی هیچ علاقه و شناختی ازدواج می‌نمود. شالوده‌ی تفکرش از آن فرهنگ

شکل گرفته و نمی‌توانست از حرفهای رهی درک درستی داشته باشد.

فکر می‌کرد میترا با کینه و عداوت مخالف نزدیکی اش به رضاست و حالا متوجه شد که اختلاف فرهنگ و تأکید بر همگن بودن موجب مخالفت می‌شود.

- ببین رهی من اونجا بزرگ شدم و خانواده ها تو انتخاب بچه ها نقشی ندارند برای همین مثلاً بهت بگم خودتون مهمین و برو جلو باز اشتباهه چون نهایتش باز خانواده ها باید با هم برخورد داشته باشن! به نظرم بهتره با صحبت راضیشون کنی!

رهی سرش را تکان داد و سعی کرد آه و غم چشمانش را باهم پنهان کند. از کافی شاپ بیرون آمدند و به طرف ماشین می رفتند که نام رضا روی صفحه ی تلفن همراه در دستش نمایان شد.

قلب بدون خانه

با لمس صفحه گوشی را به کنار گوشش برد و جواب داد. با گفتن « با رهی هستم» رهی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. گوشی را کمی از دهانش دور نمود و گفت:

نویسنده: الهام صفری

-می‌ری کافه؟

با جواب مثبت رهی، گوشی را به دهان نزدیک کرد و جواب داد.

-آره! باشه میام!

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

تلفن را در کیفش سراند و در سکوت همقدم شد. وقتی سوار ماشین شدند و حرکت کردند رهی سؤالی را که نوک زبانش بود پرسید.

-رضا کافه بود؟ کاری باهات داره؟

سرش را چرخاند و سرخوشانه و با شوخی گفت:

-باید از شما اجازه بگیره؟

رهی شانه بالا انداخت و جدی جواب داد.

-چرا که نه؟ شما امانتی دست من باید مواظب باشم!

لی‌لی بلند خندید.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

بچه پررو! حالا مگه رضا غریبه اس که شما باید مواظب -
باشی؟

!نه غریبه نیست ولی جدیداً ناجور نگاهت می‌کنه-

.متحیر و مات شده « رهی» را ادا کرد

!پیشنهادی داده؟ فکر نکنی چون عمومه پارتی بازی می‌کنم-

نمی دانست بخندد و یا جدی باشد و یا حرفش را به شوخی
.بگیرد

جدی که نمیگی؟-

.نیم نگاهی انداخت و به روبرویش خیره شد

چرا فکر می‌کنی جدی نمیگم؟-

دستش را تکان داد و یک « بیخیال بابا» هم کنارش چسباند
.و جدی تر ادامه داد

من از این اداهای غیرتی بازی خوشم نمیاد بهت بگم که - بدونی! من سر همین حرفها و اداها از ایران رفتم؛ اینو تو گوشت فرو کن که خودم می تونم مواظب خودم باشم و احتیاج به کسی هم ندارم.

رویش را چرخاند و تا مقصد سکوت کرد و هر چه رهی توجیه و دلجویی کرد اهمیت نداد. به محض ایستادن ماشین در را باز کرد و پیاده شد و به «لی‌لی جان » گفتن رهی توجه نکرد. وارد کافی شاپ شد. در را محکمتر از حد لزوم فشار داده بود و صدای زنگوله ها بلندتر از همیشه در فضا پیچید.

عصبی بود اما حالت صورتش چیزی نشان نمی‌داد. رضا را که متوجه خودش دید دستی تکان داد و به طرفش رفت و «سلام » کرد. دستش میان دست رضا فشرده و نگه داشته شد. با ورود رهی، رضا دستش را رها کرد و به احوالپرسی اش ادامه داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رهی جلو آمد و با رضا دست داد و گفت:.

می خواستم لی‌لی جان رو برسونم خونه که زنگ زدی، اگه کارت مهم نیست ببرمش بعد بیام اینجا! -

رضا با تعجب نگاهش کرد.

برو به کارت برس! ما یه چیزی می خوریم و بعد خودم می‌رسونم. -.

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که لی‌لی فوراً گفت:.

مرسی رهی! اگه رضا هم نتونست، خودم می‌رم. جای دیگه هم کار دارم. -.

لحن قاطعش جای بحثی نگذاشت. رهی به آشپزخانه رفت و رضا دستش را روی کتفش نهاد و پرسید:.

بریم اتاق من یا تو سالن راحتی؟-

قلب بدون خانه

بی حرف چرخید و به طرف یکی از میزهای خالی رفت و صندلی را کشید و نشست. رضا روبرویش نشست و نگاهش را در صورتش چرخاند.

-کجا رهی رو دیدی؟

نویسنده: الهام صفری

بی حرف چرخید و به طرف یکی از میزهای خالی رفت و صندلی را کشید و نشست. رضا روبرویش نشست و نگاهش را در صورتش چرخاند.

روای خیس

قلم بدون خانه

کجا رهی رو دیدی؟-

.شانه بالا انداخت و دستها را روی سینه گره کرد

.خونه بودم زنگ زد و با هم تا جایی رفتیم-

نویسنده: الهام صفری

چه کاری؟ کجا؟-

لحن رضا ملایم و دوستانه بود ولی ظرفیت لی‌لی پر بود از ظهر کلنجار رفتن با میترا و در راه هم با رهیار باعث شده بود .خلقش تنگ شود

:ابرویش را بالا انداخت و جدی گفت

!بازجوییه؟ لازم بود بهت می‌گفتم-

.سرش را چرخاند تا سالن دار را بیابد

میشه چیزی سفارش بدم؟-

آوای خیس

حتماً » را زیر لب ادا کرد و با دست اشاره کرد کسی بیاید و « سفارش بگیرد.

قهوه ی تلخ سفارش داد و پیشنهاد کیک را رد کرد. رضا پرسشگرانه نگاهش کرد تا حرفی بزند. سیگاری روشن کرد و به چهره ی ناراضی رضا اعتنایی نکرد و فقط یک جمله توضیح داد.

-روز خوبی نداشتم.

حرکت رضا برای حرف زدن را قطع کرد.

-نمی‌خوام درباره اش حرف بزنم. تو یه چیزی بگو!

رضا نفس عمیقی کشید و دستانش را گره کرده روی میز نهاد و کمی جلو آمد.

-دوشب پیش با داداش اینا حرف زدم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

به زحمت پوزخندش را جمع کرد و اجازه ی بروز نداد. در حالی که چشمانش از دود سیگار خمار و نیمه باز بود به مرد خیره شد و با گفتن «خب » تشویق به ادامه دادن کرد.

- خب طبق انتظار میترا مخالف بود و البته خیلی با احتیاط مخالفت کرد و بیشتر سر این که تو اینجا موندگار نیستی مانور داد و داداش هم هی پرسید که از برنامه ات چیزی میدونم یا نه!

نیشخندی زد و سیگارش را در زیرسیگاری مچاله کرد.

- طبیعیه میترا مخالف باشه!

- بدتر این که دیشب تا تونسته توی گوش رحمان خونده و امروز رحمان زنگ زده و میگه تو زن نگرفتی نگرفتی حالا این انتخابت چی بود و میترا حتماً خواهرشه یه چیزی می‌دونه که میگه به دردت نمی‌خوره؛ پس بی خیالش شو!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

خندید نه از سر شوق و خوشحالی بلکه از بازی روزگار که خواهرش به جای حمایت، دشمنی می‌کرد.

-با این حساب فکر کنم گزینه ی بی‌خیال شدن بهتر باشه نه؟

-چرند نگو!

عصبی و تند جواب داد. لی‌لی کمی راحت‌تر نشست و به پشتی صندلی تکیه داد و جرعه ای از قهوه اش نوشید و با گذاشتن فنجان بی نگاه به مرد روبرویش گفت:

-میترا مصممه که از این اتفاق جلوگیری کنه! هر چیزی هم رو هم ممکنه دست آویز کنه! برای من مهم رفتار و تصمیم تو هستش وگرنه از اون که انتظاری ندارم.

آوای خیس

.نگاهش در سالن چرخید و به صورت محبوبش برگشت

حیف که اینجا جاش نیست و گرنه بهت نشون می‌دادم -

!چقدر تصمیمم جدیه

نویسنده: الهام صفری

لبخند کم رنگی بر لبانش نشست. او سالها بود مردی را ندیده بود که برایش مهم باشد و بجنگد. مردانی که دیده بود به شرایط فکر می‌کردند. جنگی در کار نبود. صلح بود و ثبات و تصمیم های دو نفره! فقط دو شخص درگیر رابطه.....نه خانواده ای و نه شرایطی خاص....برایش این چالش هیجان انگیز بود. دلش می‌خواست بداند رضا تا کجا برایش مبارزه می‌کند و تصمیم نهایی اش چیست؟ بدش نمی‌آمد که رهی هم جبهه ای را باز می‌کرد و کمی به میترا و همسرش برای .تفکر بیشتر تلنگر می‌زد

از نظر میترا هر کس مانند او فکر نمی کرد پس به درد ورود به حریم خانواده اش را نمی‌خورد. شاید هم فقط او را مناسب نمی دانست و با آلاله راحت‌تر کنار می‌آمد.

*

*

این روزها میترا بیشتر به خانه ی مادرش می‌آمد البته قصدش صحبت با لیلا و منصرف کردنش بود. لیلا فراری از این صحبت‌های تکراری و بی سرانجام!

میترا آمد و هنوز مانتویش را درنیاورده به ظاهر مخاطب مادرش بود و شروع کرد.

- شانس ندارم مامان تازه داشت زندگیم کمی راحت می‌شد که این رضا نذاشت. رحمان همه رو از چشم من می‌بینه و میگه تقصیر توئه که زودتر برای داداشم آستین بالا نزدی!

حالا افتادم دوره و هی عکس و آدرس پیدا می‌کنم و نشون رضا می‌دم بلکه یکیشون رو بپسنده!

لی‌لی لبهایش را به شکل پووفی بی صدا جمع کرد. این ترفند جدید میترا بود و صد البته هدفش هم مثل همیشه لیلای بی نوا!

قبل از این که مادر چیزی بپرسد در حالی که به سمت اتاق می‌رفت بلند گفت:

- مامان حالا که شما تنها نیستی منم می‌رم بیرون یه قدمی بزنم.

وارد اتاق شد و بافت نازکی که تازه خریده بود؛ را تن کرد. صدای میترا می‌آمد که مخ مادر را به کار گرفته است.

«خودش و مامان با هم کنار میان و مامان می دونه چطور

قلک بدون خنده
نویسنده الهام صفری
رمان آوای خیس

رفتار کنه» این جمله را چند بار تکرار کرد تا بتواند بی آن که جوابی برای حرفهای گفته شده، بدهد از کنار میترا رد شود.

سعی کرد جمله ی آخر میترا را از میدان شنوایی اش به بیرون دروازه ی گوشش بیندازد و نشنیده بگیرد که می‌گفت: « رضا هم داره راضی میشه! از دختر خانم شکوری خوشش اومد و عکسش رو که دید یه آخی چه گوگولیه! گفت».

نفس عمیقی کشید و مشغول پوشیدن کفش هایش شد که باز جواب مادر بی اذن و اجازه خود را در میدان شنوایی اش پهن کرد.

- مادر چرا اینقدر سرسختی می‌کنی؟ بذار با رضا به یه جایی برسن اصلاً باهاشون قطع رابطه کن که دیگه نبینیش! اینجا هم هر وقت تو بودی میگم نیان! ولی بذار این دختر همین جا سرو سامون بگیره من خیالم راحت بشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

نماند تا بیشتر از این چیزی بشنود. هرچه رضا می‌رشت، میترا پنبه می‌کرد. هرچه رضا اطمینان می‌داد، میترا بی اعتمادش می‌کرد. خسته از این همه دشمنی بیرون رفت. از خودش دلگیر بود که می‌داند حرفهای میترا پایه و اساس ندارد و باز عصبی می‌شد و در ذهنش جاخوش می‌کرد و بیرون نمی‌رفت.

دستانش را زیر بغل گذاشت و سر پایین و نگاه دوخته به کفشهایش از خانه دور شد. دلش می‌خواست دور می‌شد و جایی می‌رفت. گاهی به شدت با میل بلیط گرفتن و برگشتن مبارزه می‌نمود. در تمام این سالها از زیر هیچ چالشی شانه خالی نکرده و تا آخر ایستاده بود اما اینجا و در مقابل میترا دلش شانه خالی کردن و رفتن را می‌خواست.

شاید اگر هومان بود اوضاع طور دیگری شکل می‌گرفت. دیشب در برابر اصرار هومان برای بازگشت خندیده بود و

سربه سرش نهاده و بچه ننه خطابش کرده بود. هربار به رفتن فکر می‌کرد چهره ی رضا مثل یک تابلوی ایست جلویش را می‌گرفت.

صدای زنگ تلفن همراهش رشته ی افکارش را برید. سر بالا آورد و اطرافش را نگاه کرد. خیلی از خانه دور شده بود و محل برایش آشنا نبود.

گوشی را از کیفش بیرون کشید و جواب داد. اسم روی صفحه را نگاه نکرده بود و صدایی را که می شنید هم برایش آشنا نبود. کمی فکر کرد و فهمید تنها دخترانی که می شناسد راشین و آلاله هستند و گزینه ی راشین را حذف کرد و با نگاه به صفحه ی تلفنش، لحنش را صمیمانه کرد و جواب احوالپرسی گرم آلاله را داد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

با شنیدن صدایش می‌توانست صورت با نمکش را تصور نماید. دخترک بعد از کلی شیرین زبانی و قربان و صدقه و تعریف و تمجید اصل حرفش را مطرح کرد.

- لی‌لی جون! یادتونه گفتم عموم طراح گریمه؟ اتفاقاً امروز اومده سر تمرین ما و الان اینجاست. منم یهو یاد شما افتادم و گفتم زنگ بزنم بگم اگه وقت دارید بیایید اینجا! هم تمرین رو ببینید هم با عمو آشنا بشید. عمو خیلی مشتاق دیدنتونه!

دستی به پیشانیش کشید و کمی فکر کرد. بهتر از این سرگردانی در خیابان ها بود. با گفتن شاید کمی دیر برسم و شما تا چه ساعتی هستید؛ موافقتش را اعلام کرد.

آدرس را گرفت و دور و برش را برای یافتن آژانس یا تاکسی جستجو کرد. با بوق تاکسی که نزدیکش می شد دستش را بلند کرد و با ایستادنش آدرس را گفت. مرد راننده با لحن تندی جواب داد.

-باید دربست بری وگرنه که از اینجا نمی برنت آبجی!

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه دربست! شما می ری؟

-آبجی میشه سی تومن ها!

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

دستش به کیفش رفت و کیف پولش را درآورد و نگاه کرد و مطمئن شد و سرش را بالا و پایین کرد و « باشه» را لب زد و با « بفرما بالای » راننده، سوار شد.

مسیر طولانی و جاهایی هم ترافیک بود. بعد از حدود پنجاه دقیقه به تئاتر شهر رسید. از محوطه ی مقابلش گذشت و به ساختمان نزدیک شد و شماره ی آلاله را گرفت.

دخترک نفس نفس زنان جواب داد و راهنمایی اش نمود.

ساختمان را دور زد و آلاله را کنار در کوچکی منتظر دید که با دیدنش به طرفش گام برداشت و گرم در آغوشش کشید و بوسید.

دست در بازوی لی‌لی حلقه کرد و به طرف داخل هدایت و پرحرفی نمود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده:الهام صفری

وای نمی دونی امروز چه روز خوبیه! عمو غافلگیرم کرد و - اومد و کارگردانمون هم هیجان زده شد. آخه نمی دونست من با عمو نسبت دارم. بعد هم که امید نداشتم قبول کنی و بیایی و الان اینجایی! من غش....الان جا داره جیغ بکشم و بگم من چقدر خوشبختم!

لی‌لی هیجان و تند حرف زدن و ابراز احساسات دختر به دلش نشست. دستش را روی دست گره شده ی دور بازویش گذاشت و خندان گفت:

چرا فکر کردی نمیام! من اگه آدرس بلد بودم خودم می - اومدم تمرینت رو ببینم! می دونی که من عاشق تئاتر و سینمام!

خیلی زود به سالن محل تمرین رسیدند و دخترک صدایش را در میان هیاهو و حرف زدن گروهش بالا برد و توجه همه را

جلب کرد و مثل یک مجری توانا با لحنی گرم و گذاشتن تعلیق در جملاتش لی‌لی را معرفی نمود.

با همه ی گروه دست داد و آشنا شد و نگاهش روی مردی با موهای جو وگندمی که به پشت سرش کشیده و بسته شده بود و با لبخند آلاله را دنبال می‌کرد جلب شد.

آلاله دستش را کشید و به طرف مرد رفت و در همان حال گفت:

- این هم جناب سیامند ملکی عموی بنده! ایشونم لی‌لی جان دوست خوب و هنرمندم!

مرد دست دراز کرد و دست لی‌لی را فشرد و خوشبختیش را از آشنایی با زن بیان داشت.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

آلاله چیزهایی را که از لی‌لی در مورد کارهایش می دانست برای عمویش گفت. با فراخوان کارگردان برای ادامه «فعلنی» لب زد و به طرف سن رفت.

نویسنده: الهام صفری

مرد با دست به صندلی اشاره کرد و لی‌لی را به نشستن دعوت نمود. با شروع تمرین هر دو سکوت کردند تا مزاحمتی ایجاد ننمایند.

آلاله بر صحنه مسلط و با قدرت بازی می‌کرد. با این که نمایشنامه را نخوانده و از کل داستان باخبر نبود اما بازی بازیگران جذبش کرد و دلش خواست که نمایش را از اول و با گریم و طراحی صحنه ببیند.

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

با اشاره ی کارگردان مبنی بر پایان تمرین لی‌لی و سیامند هر دو ایستادند و تشویق کردند. زمانی که منتظر آلاله بودند تا آماده شود؛ بیشتر آشنا شدند و از کار و تجربه هایشان گفتند. سیامند حدوداً چهل و پنج ساله بود و تجربه و دانش زیادی در کارش داشت و هم صحبتی با او برای لی‌لی بسیار جذاب و دلنشین بود. طوری که دیگر اثری از ناراحتی اش باقی نماند.

با خروج از ساختمان، لی‌لی از آلاله برای دعوتش تشکر نمود و خواست که برای برگشت راهنمایی اش کند.

دست دختر دوباره دور بازویش حلقه شد و خودش را چسباند.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

مگه میشه؟ بریم با هم یه چیزی بخوریم! حالا که شما - هستی و عمو هم هست زنگ می زنم رهی هم بیاد هم با عمو آشنا بشه و هم شما غریبی نکنی!

شانه ای بالا انداخت. سالها زندگی در اروپا تعارف کردن را از یادش برده بود. بودن اینجا و کنار این دختر و عمویش را به بودن کنار میترا و زبان سرخش ترجیح می داد.

تماسی که با رهی گرفته شد و راحتی آلاله مقابل عمویش ثابت می‌کرد که رهی چه راه طولانی در پیش دارد برای راضی کردن میترا و پدرش!

به همراه سیامند به طرف جایی که ماشینش پارک شده بود رفتند و به سمت رستورانی که با رهی قرار گذاشته بودند؛ حرکت کردند. صمیمت آلاله و سیامند باعث شده بود که لی‌لی هم راحت باشد و در صحبت ها و بحث هایشان شرکت

کند. آلاله دختر شادی بود و از هر حرفی نکته ی بانمکی می ساخت و با تکرارش خنده را به لبش می‌نشاند.

مقایسه ی روحیه ی شاد و راحت آلاله با راشین، لی‌لی را غمگین می‌کرد. سیامند درباره ی رهی پرسید و آلاله با شیطنت جواب داد:

-گل....ماه....ندیده جهان به خودش همچین پسری!

سرش را از بین دو صندلی رد کرد و چشمکی زد.

دروغ که نمیگم لی‌لی جونم! شما که خاله اشی بهتر - می‌دونی!

خندان حرفش را تأیید کرد. نزدیک‌ترین جا به رستوران پارک کرد و هر سه پیاده شدند. لرزش گوشی اش وادارش کرد که قفلش را باز کند. آیکون پیام بالای صفحه را لمس کرد و آن

قلب بدون خانه

را خواند. رضا اظهار دلتنگی کرده بود. انگشتش را روی دکمه فشار داد تا صفحه قفل شود.

همراه آلاله وارد رستوران شدند و میزی را در نزدیکی اکواریوم بزرگ وسط رستوران انتخاب کردند و نشستند.

تصمیم گرفتند تا رسیدن رهی خود را با سوپ و سالاد مشغول کنند. آلاله با گفتن « برم دستام رو بشورم» از جایش برخاست و به انتهای سالن و سرویس بهداشتی رفت.

سیامند خودش را کمی جلو کشید و نگاهش را مستقیم به لی‌لی دوخت.

خانواده تون اینجا هستن؟ ببخشید بیشتر برای این می‌پرسم - که بدونم چند وقت ایران می‌مونید.

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

دستمال مرطوبی که از کیفش بیرون آورده بود را روی دستهایش کشید و نیم نگاهی به مرد کرد و شانه اش را بالا انداخت.

- بله خانواده ام اینجا هستن و مدت زمان موندنم هم به یه سری چیزها بستگی داره اونم شروع کارمه! به محض این که کارگردان بخواد شروع کن می‌رم ولی زمانش مشخص نیست.

سیامند بی ربط به سؤالش اشاره ای به دستان و دستمال مرطوب کرد.

- خب با آلیس می‌رفتید دستاتون رو می شستید.

اخمی کرد و کمرش را به صندلی فشرد.

- خوشم نمیاد از سرویس بیرون خونه استفاده کنم. حتی برای دست شستن!

.مرد اجازه نداد سکوت بینشان طولانی شود

من سر یه کار تاریخی هستم که هم بازیگرای زیادی داره و - هم سیاهی لشگر! گفتم اگه مایل باشید می‌تونید بیایید و کار رو ببینید.

.چشمان لی‌لی درخشید

واوو....این عالی میشه! کار تاریخی سینمایی انجام ندادم. - تئاتر و با تعداد محدود بازیگر! این روزا کمتر تاریخی ساخته میشه! هم زمانبره و هم پرهزینه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

نگاهش را به طرف انتهای سالن برگرداند. احساس می‌کرد آلاله دیر کرده است. همزمان او نیز از در سرویس بیرون آمد و بعد از چند گامی دستش را بالا برد و تکان داد. لی‌لی مسیر نگاهش را دنبال کرد و به رهی که تازه وارد شده بود رسید. ابروی رهی از دیدن مردی کنار لی‌لی بالا پرید و قدمهایش را تندتر کرد.

هر دو از دو سوی سالن با هم رسیدند و آلاله ضمن احوالپرسی عمویش را معرفی کرد. وقتی هر چهار نفر پشت میز نشستند؛ سیامند گفت:

- ذکر خیرتون رو از آلیس جان شنیدم و مشتاق دیدارتون شدم.

رهی نگاهی به آلاله کرد و « آلیس » را تکرار نمود. آلاله خندید و توضیح داد.

- من خیلی کارتون آلیس در سرزمین عجایب رو دوس داشتم و همه رو مجبور کردم صدام بزنن آلیس و این اسم روم موند.

لی‌لی با گفتن «چه جالب، اسم قشنگیه » تأییدش کرد و با ذوق ادامه داد.

- جناب ملکی من رو دعوت کرده که باهاشون برم سر پروژه شون!

سیامند صحبتش را قطع کرد.

- سیا....لطفاً فقط سیا بگید. باعث افتخاره همراهی شما!

رهی سکوت کرده بود و گره ابرویش را کمی محکمتر! غذا را سفارش دادند و مشغول شدند. کم حرفی رهی واقعاً به چشم

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

می آمد. لی‌لی متوجه شد که آلاله آهسته علت را پرسید و رهی فقط سر تکان داد و « هیچی » را لب زد.

زودتر از بقیه هم کنار کشید و غذایش نیم خورده باقی ماند. آهسته و با احترام سرش را نزدیک لی‌لی برد و زمزمه کرد.

میشه با هم بریم خونه؟-

لی‌لی هم قصدی غیر از این نداشت با تکان خفیف سرش جواب مثبت داد. به احترام بقیه منتظر شد تا غذایشان تمام شود. لی‌لی با فشار کمی صندلی را عقب کشید و«بریم؟ » را گفت و نظرخواهی کرد.

رهی صورتحساب را از سالن دار گرفت و خیلی سریع چند تراول گذاشت و به مرد بازگرداند و با گفتن « بقیه اش رو نمی‌خواد» پشت صندلی لی‌لی را گرفت و عقب کشید تا راحت بلند شود. برای آلاله هم همین کار را انجام داد.

قلب بدون خانه
نویسنده:الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

بیرون از رستوران، سیامند جدی به رهی گفت:.

رهی جان کارت درست نبود. مهمون من بودین و من به - شدت از تعارف سر حساب کردن بدم میاد که اونجا چیزی نگفتم.

رهی با احترام کمی سر خم کرد.

فرق نداره آقای ملکی! شما فکر کن خودتون حساب - کردین! نخواستم جسارت کنم و شما ببخشین!

معذرت خواهی لزومی نداشت اما رهی راه هر بحثی را بست. ماشین رهی درست مخالف جایی که سیامند پارک کرده بود؛ قرار داشت و باید از هم جدا می‌شدند. سیامند با خوشرویی گفت:

آوای خیس

قلب بدون خانه

شما اگه می‌خواین با هم باشین، من لی‌لی خانم رو -
می‌رسونم. لی‌لی تشکر کرد و آلاله امیدوارانه به رهی چشم
:دوخت. رهی چشم گرفت و جواب داد

نویسنده: الهام صفری

من جایی کار دارم و قول دادم لی‌لی جان رو به مامانم -
!برسونم که با هم جایی برن

لی‌لی سعی کرد چشمانش درشت نشود و خنده اش نگیرد.
خوب بود که برادرزاده و عمو از روابط او و خواهرش چیزی
.نمی دانستند

در ماشین وقتی لی‌لی سکوت رهی را دید؛ خودش پیشقدم
.شد و سکوت را شکست

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

رهی جان سرحال نیستی؟ اگه دوست داشتی با آلاله باشی -
.می گفتی که من خودم برم. هرچند سیامند هم تعارف کرد

در جواب آهسته « اجازه بده ای» زمزمه کرد و در اولین جایی که می‌شد ایستاد، پارک کرد و به طرف لی‌لی چرخید. منتظر نگاهش کرد ببیند چه حرفی دارد که برایش گوشه ی خیابان .ایستاده است

رضا از خودتون برام گفت و می‌دونم که مامیتی ناراضیه و -
!بابا هم پشتیبانشه

یک دستش را روی صندلی لی‌لی و دست دیگرش را روی فرمان ماشین نهاد و آب دهانش را قورت داد. پریشان بود و .حرفش را در دهان مزه مزه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت

خب؟ این چه ربطی به حرفمون داشت؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

چشمانش شرمنده از روی صورت زن به اطراف دو دو می‌زد و دوباره به مسیر چشمانش بازمی‌گشت.دهانش باز و بسته می‌شد ولی کلمه ای بیرون نمی‌آمد.

- رهی حرف بزن! من گیج شدم....یه چیزی بگو! مشکلی برای رضا پیش اومده؟

چانه اش را خاراند و دستش را پشت گردنش برد و نفسش را کمی حبس کرد و انگار خود را راضی به گفتن کرد.

- خب....فکر کردم که شاید.....از ذهنم گذشت که بخوای با.....

لی‌لی کلافه کمی صدایش را بالا برد و محکم « رهی » را ادا کرد.

- تو که نمی‌خوای حسادت رضا رو تحریک کنی تا بی خیال حرف بابا اینا بشه و بی رضایت اونا اقدام کنه!

مات و گیج نگاهش روی مرد روبرویش ثابت ماند و فقط پلک زد. ذهن فعالش روزش را مرور کرد تا بفهمد چی چیز باعث این تفکر شده است.

از قیافه ی مبهوت لی‌لی دریافت انگار حرف نابجایی زده است.

خب....عموی آلاله و ناهار خوردن و پیشنهاد رسوندن و-

.....

ابتدا دستش رفت که دستگیره را بکشد و برود که پشیمان شد و رو به رهی نشست و سعی کرد با آرامش حرف بزند.

ببین رهی نمی دونم چی شنیدی که اینطور سر من حساب - کردی ولی این رو بدون که من تا تکلیف یه کارم مشخص نشه، کار دیگه ای رو شروع نمی کنم و از کار نصفه و نیمه هم بدم میاد. یه ناهار خوردن با یه همکار اونم در حضور

نویسنده: الهام صفری

قلب بدون خانه

برادرزاده اش و تو، نه خیانت محسوب میشه و نه دور زدن و نه تحریک حسادت!

در یک ثانیه سرش درد گرفت. چرا این تهمتها تمام نمی‌شدند. در کیفش دست کرد و سیگار و فندکش را درآورد. سیگار را بین لبانش نهاد و خواست فندک را روشن کند که دست رهی روی ساعدش قرار گرفت.

-لی‌لی جان من غلط کردم! نکن این کار رو!

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

[12.11.19 14:02]

145

دستش را از زیر دست سنگین مرد بیرون کشید و فندک را زد و شعله اش را زیر سیگار گرفت و پُک عمیقی زد و دود را درریه نگه داشت و از بینی بیرون داد. دستش را روی دکمه ی بالابر شیشه نهاد ولی شیشه پایین نیامد. رهی سوئیچ را چرخاند و از طرف خودش کمی شیشه را پایین آورد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

انگشت روی دکمه گذاشت و شیشه ته انتها پایین رفت. آرنج .را روی پنجره ی باز شده گذاشت و دو سه پُک عمیق زد

-.....لی‌لی جان! من....فقط خواستم

تو فقط خواستی گند بزنی به اعصاب من! تو می‌دونی چرا - میترا مخالفه؟ می‌دونی چرا چشم دیدن من رو نداره و سعی می‌کنه همه رو از من دور کنه؟

-لی‌لی جان!

از باد خنکی که وارد ماشین می‌شد لرزش گرفت ولی اهمیتی .نداد

انگار باید همه رو جمع کنم و یه اعتراف بلند بالا کنم و از - غلط های کرده و نکرده م عذر بخوام شاید این دید منفی !تموم شه

لی‌لی جان گوش بده شما! من قصد بدی نداشتم. دیشب - مامیتی داشت به رضا عکس نشون می‌داد و وقتی دید رضا محل نمی‌ذاره؛ خیلی آروم طوری که فقط رضا بشنوه و البته من هم شنیدم بهش گفت:« زیاد دلت رو خوش نکن! من لیلا رو می‌شناسم، آدم با یکی موندن نیست » و امروز دیدم با عموی آلاله گرم صحبت بودی، فکر کردم....

دستش را با سیگار عمود و تکیه گاه سرش نمود. خسته و بی رمق شده و لحنش هم متأثر از حالش، بی حال و ضعیف شد.

میترا از کجا من رو می‌شناسه که میگه و شما هم باور - می‌کنی! حالم بد میشه وقتی اینطور قضاوت میشم؛ بدون هیچ پایه و اساسی! من اگه به نتیجه برسم که با رضا آینده ای ندارم اول از همه به خودش میگم و کات می‌کنم و بعد اگه خواستم می‌رم سراغ یکی دیگه!

قلب بدون خانه

رهی سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد و دوباره معذرت خواهی کرد. لی‌لی سکوت کرد و فقط سیگارش که تمام شد بلافاصله یکی دیگه درآورد و با آتش قبلی روشنش کرد. رهی مغموم هرازچندگاهی برمی گشت و نگاهش می‌کرد و دوباره آه کشان جلویش را تماشا می‌کرد.

نویسنده: الهام صفری

آوای خیس

[12.11.19 14:02]

146

نزدیک خانه از رهی خواست بایستد تا پیاده شود. رهی دست کشید و بازویش را گرفت. رویش را چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

- اینطوری ناراحت بری که من می‌میرم از عذاب وجدان! من فقط....می‌دونی که رضا چقدر برام عزیزه!

بازویش را نرم عقب کشید و سرش را بالا و پایین کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

می‌دونم! این منم که توی هیچ قلبی جا ندارم. مرسی که -
!رسوندیم

دوباره صدایش زد و دست روی شانه اش گذاشت تا مانع رفتنش شود. توجه زن را که می‌دید، نمی دانست چه بگوید تا ناراحتی اش را برطرف نماید.

می‌تونی بری به رضا بگی که من امروز با سیا غذا خوردم و -
!تا تونستم گفتم و خندیدم

لبش را گزید. انگار ناخواسته تیری به قلب زنی که برایش در گذر این چند ماه تبدیل به خواهر یا خاله ای عزیز شده بود؛ زد و برای ترمیمش نمی‌دانست چه کند.

پیاده شدن و دور شدنش را دید و خشمش را با دو سه مشت بر غربیلک فرمان و بلند « لعنتی » گفتن، نشان داد.

*

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

*

نزدیک شب یلدا بود و زمستان خود را در دل پاییز جا کرده و مشغول خودنمایی بود. مادر حال خوبی نداشت و لی‌لی نگران سعی در فراهم کردن راحتی اش از هیچ چیز دریغ نمی‌کرد. رضا هنوز درگیر راضی کردن برادر و زن برادرش بود و کمی لی‌لی را ناامید کرده بود. این همه احساس دین رضا را درک نمی‌کرد.

صبح میترا به مادر تلفن کرده و برای شب یلدا دعوتش نموده بود. لی‌لی در آشپزخانه بود ولی صدای آهسته ی مادر را می‌شنید که می‌گفت:« من بدون لیلا نمیام ». آهی کشید. دیگر نمی‌دانست به چه زبان و ادبیاتی برای میترا شفاف سازی کند.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هومان فشار می‌آورد که برگردد و همه را رها نماید. اما حال و روز مادر این اجازه را به لی‌لی نمی‌داد. صدای غرغر مادر از آشپزخانه به هال کشاندش و سعی کرد لبخند بزند.

چیه خاله پیرزن غرغر می کنی؟-

ردی از تبسمی کم رنگ بر لب مادر نشست و بلافاصله گرد غم روی صورتش پاشیده شد.

نمی‌دونم این دختر به کی رفته اینقدر لجبازه! هرچی میگی - نره میگه بدوش!

سرش را کنجکاوانه تکان داد. این ضرب المثل را نشنیده بود و معنی حرف مادر را نفهمید.

یعنی چی میگه؟ این که گفتی یعنی چی بدوش و نره-!

دستی در هوا تکان داد و قری به گردنش انداخت.

آوای خیس

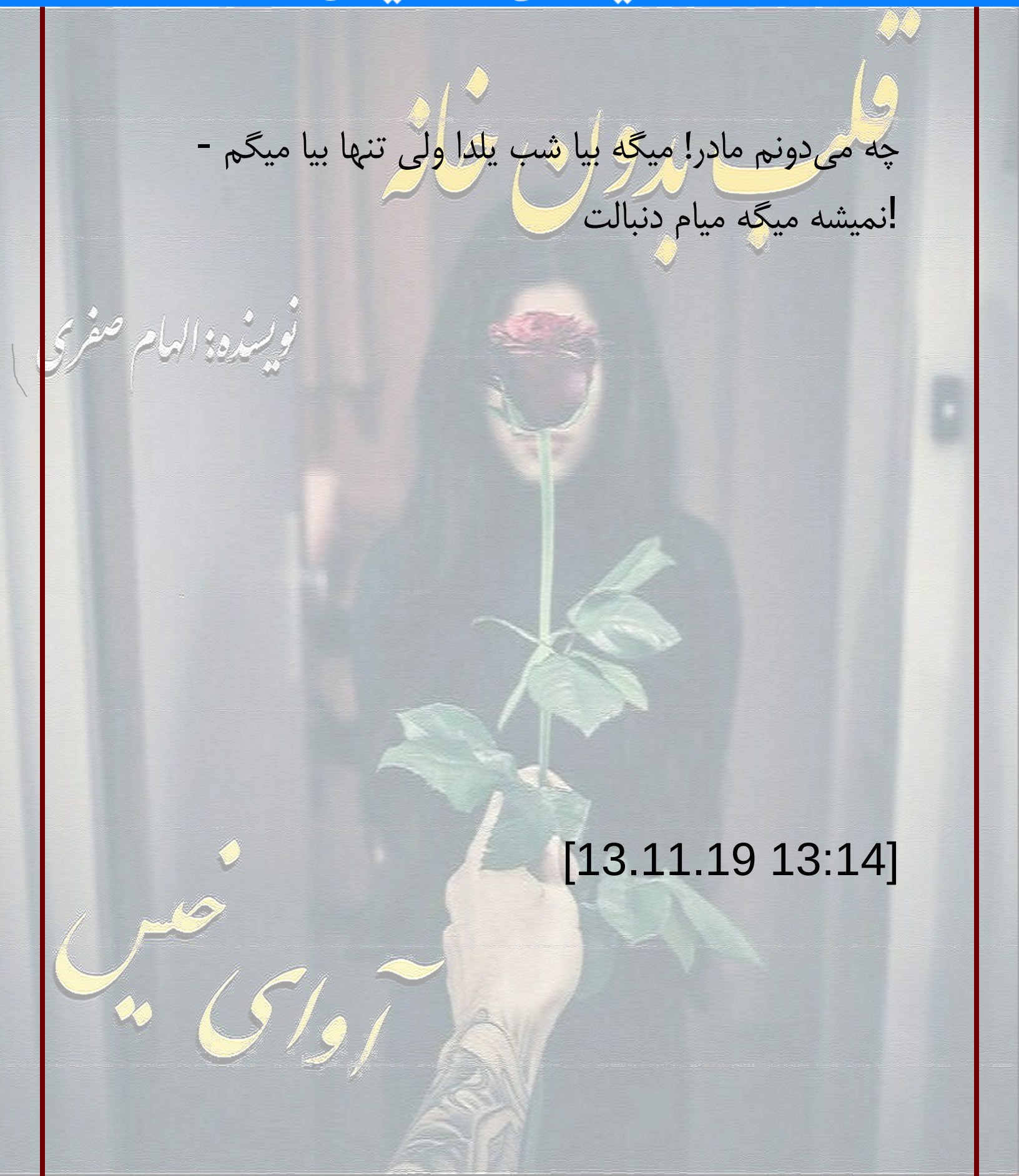

چه می‌دونم مادر! میگه بیا شب یلدا ولی تنها بیا میگم -
!نمیشه میگه میام دنبالت

[13.11.19 13:14]

قلب بدون خانه

147

نویسنده: الهام صفری

.آه و غمش را پنهان کرد و لحن شادی به صدایش داد

چرا نمیشه؟ خواستی خودم ماشین می‌گیرم می‌برم -
می‌رسونمت که اونم نخواد این همه راه بیاد. زشته جلوی آقا
!رحمان دعوتش رو رد کنی

.مادر بغض کرده نگاهش کرد

!پس تو چی؟ تو تک و تنها تو خونه بمونی! تو سرم بخوره-

کنار مادر نشست و بوسه ای روی گونه ی چروک از درد
.روزگارش زد

روای خیس

خدا نکنه فدات شم. من که مشکلی ندارم بیست سال چطور - گذروندم؛ امسال هم روش....شما چرا به پای من بسوزی؟

مادر نم اشکی که زیر چشمش را خیس کرده بود با انگشت گرفت و نالان گفت:

به من خوشی نیومده! همیشه باید یه پای خوشیام بلنگه-!

با خنده و قربان و صدقه سعی کرد روحیه ی مادر را عوض کند. تلویزیون را روی شبکه ی نسیم تنظیم کرده بود و التیماتوم داده بود که مادر حق ندارد فیلم و سریال و برنامه ی غمگین ببیند و گریه کند. تلویزیون را روشن کرد و گوشی اش را برداشت و به اتاق رفت و شماره ی رضا را گرفت.

« رضا دلش را پر از پروانه های رنگی کرد جانم.»

رضا خوبی؟ می خوام برم شهرک سینمایی ولی نمی دونم - میشه با ماشین کرایه رفت یا نه شنیدم بیرون از شهره!

قلک بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.صدای رضا جدی شد

شهرک سینمایی چیکار داری؟-

گفتم بهت که یکی دعوتم کرده برای دیدن کار گفتم قبل -
.از این که باهاش هماهنگ کنم، ببینم چطور میشه رفت

صدای رضا نشان نمی‌داد که موافق باشد و به شکلی سعی داشت منصرفش کند. کمی به حرفهایش گوش داد و در نهایت جواب داد.

ببخش رضا جان مزاحم شدم شما به کارت برس من خودم -
.راهش رو پیدا می‌کنم

دستش روی آیکون پایان تماس نرفته صدای « نه نه» رضا به گوش رسید. تلفن را نزدیک گوشش گرفت.

بله چی میگی؟-

چرا زود بهت برمی‌خوره! تو تازه اومدی ایران و این یارو رو از کجا شناختی که می‌خوای بری! حرف من اینه که نمیشه همینطور اعتماد کرد. می ری اونجا می‌بینی خودش سیاهی لشگر هم نبوده و تو رو هم الکی علاف خودش کرده!

به خاطر رهیار حرفی از آلاله نزده بود و فقط از دیدار با یک گریمور و طراح معروف گفته و انگار رضا جدی نگرفته و حالا تازه متوجه جدیت لی‌لی شده بود. لی‌لی کمی در اینترنت جستجو کرده و رزومه ی کاری سیامند را درآورده و متوجه شده بود که بیش از آنچه خودش گفته مشهور و کاربلد است.

- هر کسی توی رشته ی خودش برترینها رو می‌شناسه! منم بچه نیستم که ندونم به کی باید اعتماد کرد.

- لی‌لی جان اشکال نداره فردا بری من الان جایی گرفتارم نمی‌تونم بیام!

قلب بدون خانه

مهم نیست » گفت ولی نرفتنش ویا نیامدن رضا را «
مشخص نکرد. رضا به رضای دل خودش نرفتن را در نظر
.گرفت و تشکر کرد

نویسنده: الهام صفری

بلافاصله بعد از قطع کردن، شماره ی سیامند را که روز دیدار ذخیره کرده بود گرفت. بوقهای پشت هم به جوابی ختم نشد. ناچار تماس را قطع کرد و گوشی را با خود از اتاق بیرون آورد و روی میز گذاشت و بعد از سر زدن به غذایی که روی اجاق بود؛ کنار مادر نشست

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

[13.11.19 13:14]

148

کنار مادر نشست و از روی میز پرتقالی برداشت و مشغول پوست گرفتن شد و پره هایش را دانه دانه در پیش دستی دیگر روی پای مادر نهاد. « نمی‌خوام مادر » را با « بخور برات خوبه ویتامین سی داره » جواب گفت. رنجوری مادر رنجش می‌داد و کاری از دستش برنمی‌آمد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

زنگ تلفنش به صدا درآمد. دستش را با دستمال پاک کرد و گوشی را از روی میز برداشت و به اتاق رفت و جواب سیامند را داد.

- ببخش! دستم بند بود نتونستم جواب بدم. خوبی شما؟ زودتر از اینها منتظرت بودم خانم!

تشکر کرد و از مزاحمتش عذر خواست و دلیل زنگ زدنش را گفت.

- خواستم بیام سر لوکیشن اما گفتم شاید شما اونجا نباشی و بهتر دیدم با خودتون هماهنگ کنم.

- به به چی از این بهتر! فتخار می دید بانو! اتفاقاً الان می‌خواستم راه بیفتم و برم؛ آدرس بدی میام دنبالت با هم بریم.

وقتی مطمئن شد که مزاحم نیست و سیامند تعارف نمی‌کند؛ آدرس داد و مکالمه اش را تمام کرد و آماده شد.

از اتاق بیرون آمد و به مادرش توضیح داد.

- مامان من می‌رم جایی و شاید تا عصر برنگردم. غذا آماده اس و دیگه خودت زحمتش رو بکش!

در جواب کنجکاوی های مادر فقط گفت که برای کار می‌رود. نگرانی‌های مادر را سعی می‌کرد درک کند وگرنه که عادت نداشت به کسی جواب پس دهد.

با تک زنگ سیامند از خانه خارج شد. در طول راه سیامند از کار گفت و داستان فیلم و کمی هم از کارگردان و سابقه ی کاریش! لی‌لی با علاقه گوش می‌داد. صحبت شان برای هر دو جذابیت داشت؛ لی‌لی از کار در آلمان می‌گفت و سیامند از ایران...

اطلاعات همدیگر را کامل می کردند ضمن این که از هر قسمت شهر می‌گذشتند؛ اطلاعاتی هم در مورد آنجا می‌داد. برای لی‌لی روز خوب و پر از تجربه های جدید بود. دیدن گریم مربوط به هزار و چهارصد سال پیش و با مشاوره ی اهل فن و آگاه به تاریخ اسلام پیش می‌رفت برایش خیلی جالب بود.

تمام روز گوشی اش را روی سکوت گذاشته و از کیفش درنیاورد. قبل از غروب برگشتند ولی به ترافیک عصرگاهی برخورد کردند و تا رسیدن به خانه کاملاً شب شده بود. باد سردی می‌آمد و از فضای گرم ماشین که پیاده شد؛ هجوم سرما را حس کرد و در خود جمع شد. در ماشین را نبست و همانجا ایستاد.

از سیامند برای این تجربه ی جدید و روز خوبی که گذراند صمیمانه تشکر کرد. از این که اجازه داده بود دست به کار

قلب بدون خانه

ببرد و زیر نظر سیامند کار انجام دهد هم متشکر بود. سیامند سر کج کرد و با جدیت پرسید:

- مگه دیگه نمی‌خوای بیای؟ می‌تونی به عنوان دستیار من کار کنی! دوست داری که بیای؟

نویسنده: الهام صفری

[15.11.19 06:04]

آوای خیس

سر کج کرد و با جدیت پرسید:

- مگه دیگه نمی‌خوای بیای؟ می‌تونی به عنوان دستیار من کار کنی! دوست داری که بیای؟

نابارانه نگاه حیرت زده اش را به چشمان مرد دوخت.

- واقعاً میشه بیام؟

- روزهای آفیش ماشین می‌فرستم دنبالت یا خودم میام.

باهات هماهنگ می‌کنم.

دستش را دراز کرد و روی بازوی مرد نهاد. قامتش به داخل ماشین کشیده شد.

- می‌خوام بدونی که چقدر کارت و پیشنهادت برام ارزشمنده! ممنون!

خودش را عقب کشید و در را بست و دستش را برای وداع بالا آورد. مرد با زدن بوق جوابش را داد و حرکت کرد. مشغول درآوردن کلیدش بود که از زیر طاقی قدیمی خانه ی همسایه صدایی شنید و سایه ای را دید که به طرفش آمد.

تنش در یک ثانیه یخ زد و خون در رگش منجمد شد. انگار که همان دختر پانزده ساله است و اکبر از زیر این طاقی بیرون آمده و خفتش کرده است. کلید از دستان لرزانش روی زمین افتاد. صدایی از گلویش برآمد که نمی‌دانست سکسکه است یا هق هق! سایه قدمی که پیش نهاد، جیغ خفه ای کشید و به در چسبید و« نه نه » بی جانی زمزمه کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

سایه جلوتر آمد و نور به صورتش تابید و رضا را شناخت.
موجی از آرامش یخ بدنش را شکست و گرما را هدیه آورد.
دست روی سینه اش نهاد و نفسی گرفت و سرش را پایین آورد. خم شد کلید را از روی زمین برداشت و در قفل انداخت و گفت:

-خدای من...رضا تویی؟ مردم از ترس!

بازویش در دست گرم و قوی مرد فشرده شد.

- نترس! ببخش فکر نمی‌کردم اینطوری بترسی! تلفنت رو جواب ندادی و مامانت هم گفت خونه نیستی و کسی هم ازت خبر نداشت. منتظر بودم ببینم اگه نیومدی که یه گلی به سرم بگیرم.

دست لرزانش را روی دست رضا نهاد و دست دیگرش را گرفت تا کمی آرام شود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

اگه صدات رو می‌شنیدم اینقدر نمی‌ترسیدم. خاطره ی بدی -
.که داشتم برام تداعی شد

به طرف خودش کشید و سرش را به سینه گرفت و «عزیزمی
.» کنار گوشش لب زد

نفس عمیقی کشید و بوی عطر مرد را به ریه برد و لبخندی
.بر لب نشاند و سرش را بالا آورد

ببخش نگران شدی مشغول کار بودم گوشیم رو اصلاً نگاه -
.نکردم

صورت رضا درهم رفت و خشم در چشمانش لانه کرد و
.غرید

کدوم کار لی‌لی؟ کجا رفته بودی؟-

کمی خودش را عقب کشید تا فاصله اش بیشتر شود. این
.لحن طلبکار را نمی پسندید

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

!شما میگی کار دارم توضیح می‌دی چیکار؟ کار داشتم دیگه-

برگشت سمت در و کلید را چرخاند و در را باز کرد. یه گام به .داخل رفت و با چهره ای خونسرد و جدی رو به رضا کرد

ببخش نگران شدی ولی احتیاجی نبود تا اینجا بیای. به - مامان گفته بودم برای کار می‌رم و حالا هم به تو میگم که .فعلاً تا اینجا هستم مشغولم تا ببینم چی پیش میاد

.قدم برداشت و بین در نیمه باز ایستاد

کار؟ با این مردک کلاش؟ یهو از آسمون افتاد زمین و تو رو - پیدا کرد که ببرتت سر کار؟ آخه تو چرا اینقدر ساده ای دختر؟ اینجا گربه، محض رضای خدا موش نمی‌گیره چه برسه کار !بدن به کسی

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[15.11.19 06:04]
آوای خیس
150

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-بهتره توهین نکنی رضا جان! ایشون هم از آسمون نیوفتاده!

گوشی اش را از کیفش درآورد و بی‌توجه به عدد تماس های ناموفقش در لیست مخاطبینش رهی را یافت و شماره اش را گرفت و روی بلندگو نهاد.

-جانم لی‌لی جان!

چشم در چشمان رضای کلافه دوخت و صحبت کرد.

- سلام خوبی! یه سؤال ازت می‌پرسم هر طور صلاح می‌دونی جواب بده! رضا صدات رو می شنوه!

صدای رهی هم جدی شد.

-بپرس جواب می‌دم! رضا سلام!

سلام رهی را زیر لب پاسخ داد. از این نمایش لی‌لی راضی نبود و با دست و لب زدن اشاره کرد که ادامه ندهد ولی کوتاه نیامد باید نقطه ی پایانی بر شک های رضا می گذاشت.

-هرچی از سیامند ملکی می دونی بگو!

- خب از طریق یه دوست من و تو باهاش آشنا شدیم و مرد متین و معقولی هم هست و هم رشته ی تو و بقیه ی کاراش رو هم با یه سرچ ساده میشه فهمید.

خوشحال از این که رهی کاملاً منظورش را درک کرده و به درستی پاسخ داد؛ تشکر کرد و با گفتن « تو سؤالی نداری؟ » و تکان سر رضا، تماس را قطع کرد.

قبل از این که رضا چیزی بگوید، گفت:

- به نظر میاد بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم تحت تأثیر حرفهای میترا قرار گرفتی!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.مکثی کرد و « نه ببین » رضا را قطع کرد و ادامه داد

فکر کن همه ی حرفهای میترا درسته! می تونی باهام کنار - بیای؟ اگه جوابت مثبت بود ادامه می دیم. من کشش اینطور حسادتها و حرفهایی که به اسم غیرت میگید رو ندارم. واقعاً ندارم رضا! شب خوش!

تنش را از در رد کرد و در را بست. به نظرش آمد مفهوم عشق و عاشقی در این سرزمین با غیرت و تعصب بی مورد عجین شده است. انگار که اعتماد جایی در مقوله ی عشق نداشت. به فرض کسی بخواهد به او نزدیک شود؛ آیا نباید پارتنرش به او آن قدر مطمئن باشد که نهراسد و او را محدود نکند.

.صدای رضا را از پشت در شنید

اینطور که میگی نیست. من فقط نگرانتم و ربطی به -
!حرفهای میترا هم نداره

[27.11.19 10:14]

قلب بدون خانه

151

نویسنده: الهام صفری

رضا و رهی و رامیار هر کدام جداگانه برای شب یلدا دعوت کرده بودند و پاسخ لی‌لی به هر سه نفر یکی بود.« تا میترا » راضی نباشه و خودش دعوت نکنه پا به خونش نمی‌ذارم

سیامند هم گفته بود که برنامه ای با جمعی از هنرمندان دارند .و خواسته بود که لی‌لی همراهی اش نماید

دلش می‌خواست بعد از بیست سال، شب یلدا را در جمع خانواده باشد. از این جمع های هنرمندانه در آلمان برگزار می‌شد اما حس و حال خانوادگی و آن چیزی که از زمان بچگی یادش بود را نداشت. اناری که مادر دانه کرده و گلپر

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

پاشیده و میوه هایی که با هنرمندی خشک کرده بود و پدر که حافظ می‌خواند و تفأل می زد.

دلش از میترا و سرسختی اش گرفت و گلایه اش را فقط به هومان گفت. آن هم با چشم اشکی و صدایی لرزان، به حیاط آمده بود تا مادر صدایش را نشنود.

هومان عصبی کمی صدایش را بالا برده و فارسی و آلمانی را قاطی کرده بود.

نمی دونم موندی اونجا که چی بشه؟ برگرد.....بسه دیگه - چقدر باید اذیت بشی! بذار با توهمات خودش بمونه....تو بیا به زندگیت برس! به خدا این چند ماه اونجا موندی افسرده شدی! من از رضا توقع نداشتم. برنامه ی منم جور نشد که بتونم بیام و خودم برت گردونم!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

اگه الان بیام انگار دوباره فرار کردم. تکرار اون حس بد رو - نمی‌خوام . من براتِ درددل می‌کنم عزیزم...انتظار ندارم تو از کوره دربری!

وقتی می‌بینم چشمات اشکیه که می‌دونی چطور میشم! - بی‌خیال همشون برو مهمونی سیامند تا بفهمه که تو بی کس نیستی که منتظر دعوتش باشی!

با بغض خندید تا پسرکش را بیشتر از این ناراحت نکند.

باشه هرچی تو بگی! فقط هومان.....خواهش می‌کنم تو - حرفی به میترا نزن خب! اصلاً انگار از هیچی خبر نداری! اوکی؟

شانه بالا انداختن و بهم ریختن موهایش یعنی تردید دارد که قول دهد.

قول بده حرفی نزنی-!

قلب بدون خانه

جدی و محکم خواست و هومان هم قبول کرد. کمی با آنجی هم حرف زد و تماس را به پایان برد و به داخل خانه رفت. پاهایش یخ کرده و بی حس شده بود. مستقیم به کنار شوفاژ رفت و پاهایش را به رادیاتور چسباند تا گرم شود.

نویسنده: الهام صفری

مادر از حالت درازکش بلند شد و نگاهش کرد و مغموم گفت:

- من فردا شب نمی‌رم! تو اگه می‌خوای دعوت دوستت رو قبول کن و برو!

قبول دعوت سیامند یعنی اهمیت ندادن به دلخوری رضا! رضا برایش فعلاً الویت بود و دلش نمی‌خواست ناراحتش کند. رضا گفته بود که به دنبالش می‌آید با هم بیرون می‌روند.

دستانش را هم روی شوفاژ نهاد و جواب مادر را داد.

- شما به من چیکار داری آخه؟ رضا گفته میاد با هم بریم بیرون! نگران من نباش!

آوای خیس

.با نگرانی و غم سرش را بالا انداخت

نه میترا نمی‌ذاره! هیچ سالی نشده که پسرا از خونه برن -
!بیرون

نویسنده: الهام صفری

از گرمای مطبوعی که دست و پایش را از بی حسی درآورد؛
.دل کند و کنار مادر نشست

بذار خودشون نگران این موضوع باشند. به ما چه که تا حالا -
!چطور بوده و امسال چطور میشه

دو روز آینده را خانه بود و برای کار نمی‌رفت و دلش
.نمی‌خواست مادر با غصه ی تنها ماندنش به خود فشار بیاورد

میگم مامان می‌خوای ببرمت خونه ی میترا؟ هم حال و -
هوای خودت عوض میشه هم این که میترا دیگه نمی‌خواد
!این همه راه بیاد دنبالت. منم که می‌رم سر کار

.مادر اخمی کرد و چانه اش را جمع کرد

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[27.11.19 10:14]
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

- نه نمی‌رم! اصلاً دلم ازش ناراحته! اگه تو هم نمی‌ری مهمونی، برو برای خودم و خودت خرید کن و خونه ی خودمون می‌مونیم.

خودش از پیشنهادش هیجان زده شد و با شور بیشتری ادامه داد.

- بیا با هم بریم تره بار! همه چی همون جا هست می‌گیریم و هوامون هم عوض میشه! خسته شدم از خونه!

پیشنهاد بدی نبود و از ذوق مادر استقبال کرد و کمکش نمود تا پالتویش را بپوشد و زیر مقنعه اش شال گردن بست و چادرش را به دستش داد و خودش نیز آماده شد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

میدان تره بار فاصله ی زیادی با خانه نداشت ولی برای راحتی مادر ماشین گرفت و جلوی میدان پیاده شدند. میدان تره بار شلوغ بود و شورخاصی دیده می‌شد. از هر طرف صدای کسی می‌آمد که جنسی را تبلیغ می کند.

یکی از انار دانه سیاهش می گفت و دیگری از هندوانه های شیرین و مخصوص شب یلدا....

چرخ خرید را برداشت و با مادر همراه شد. متوجه بود که مادر با ذوقی که دارد خیلی بیشتر از نیازشان میوه و انار برمی‌دارد اما اهمیت نداد و پا به پایش حرکت کرد و کمکش نمود.
آجیل شب یلدا را سالها بود نخریده و از یادش رفته بود و با حرف فروشنده که دعوت به چشیدن و تست کردن می‌نمود؛ بادامی برداشت و در دهان نهاد.

مادر پیشنهاد داد که انار پلو درست کنند و خلال پسته و کشمش را از مرد درخواست کرد. گردو هم برای فسنجان

خرید. لی‌لی حرفی نزد که دونفر این همه خوراکی و دو نمونه غذا را می‌خواهند چکار کنند. احساس کرد بعد از مدتها مادر حالش خوب است و اجازه داد این حال خوب ماندگار شود.

وسایل را از تاکسی پیاده کرد و به مادر نیز کمک کرد تا پیاده شود. در خانه را باز کرد و وسایل را در حیاط گذاشت و دست مادر را گرفت و به خانه برد و کمک کرد تا لباس‌هایش را عوض کند. از راحتی مادر که مطمئن شد؛ به حیاط رفت و خریدها را کم‌کم به داخل آورد. فقط دو پلاستیک مانده بود که موبایلش در جیبش لرزید. دست کرد و گوشی را درآورد و جواب داد.

با رضا احوالپرسی کرد و جواب کجا بودیش را داد.

- با مامان رفتیم تره بار خرید کردیم.تصمیم گرفتیم با هم دوتایی شب یلدا رو تو خونه باشیم.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

سایت آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-لی‌لی جان شاید میترا کوتاه بیاد....

- نمی‌خوام میترا مجبور به کاری بشه! پیشنهاد مامان بود و دیدم براش خیلی ذوق داره منم قبول کردم. برنامه ی ما به میترا هم ربطی نداره و کار اون رو خراب نمی‌کنه!

صدایش ضعیف شد و به آهستگی گفت:

- به ما فکر نمی‌کنید که بین شما دوتا موندیم و نمی‌خوایم هیچ کدومتون ناراحت بشید. تو هم که هرچی من میگم بیا کاری کنیم که نتونن دیگه چیزی بگن قبول نمی‌کنی!

- نه عزیزم لزومی نداره شما بین ما بمونید. کاری که فکر می‌کنید درسته را انجام بدید.پیشنهاد تو رو هم قبلاً جواب دادم؛ از رابطه ی پنهانی خوشم نمیاد. من برم وسایل را بذارم سر جاشون!کاری نداری؟

آوای خیس

AvayeKhis AvayeKhis

روی من حساب کن! اگه مامانت ناراحت نمیشه میام -
!پیشتون

اجازه نداد لبخندش در صدایش نمود داشته باشد و کمی لبش
.را گزید

.خوش اومدی! بتونی بیای من استقبال می‌کنم-

فعلاً که پسرا دارن روی مخ میترا می‌رن که چرا از تو -
!خوشش نمیاد و چرا دعوت نکرده و حسابی کلافه اش کردن

من راضی نیستم! الان به رهی هم میگم. مثل این که باید -
.داستانم رو تک تک برای همه تعریف کنم

من یه چیزایی به پسرا گفتم. تو خودت رو ناراحت نکن. من -
کار دارم باید قطع کنم خودم بهت زنگ میزنم! تو کاری
نداری عزیزم؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تشکر و خداحافظی کرد و گوشی را در جیبش انداخت و پلاستیک های باقی مانده را به داخل برد و در جواب مادر که پرسید:« چرا این همه طولش دادی» گفت:

داشتم با رضا حرف می‌زدم. گفت فردا شب میاد اینجا! شما - که مشکلی نداری؟

[27.11.19 10:14]

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

153

چشمان مادر کمی از تعجب باز شد و ابروهایش بالا رفت ولی سریع جواب داد.

-چه مشکلی؟ قدمش به چشم!

پالتویش را به اتاق برد و لباس خنک پوشید. خانه به خاطر مادر بیش از اندازه گرم بود. به آشپزخانه رفت و مشغول جابه جایی مواد غذایی شد و از همانجا با مادر صحبت می‌کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

مادرش کمی بی حال روی مبل دراز کشیده بود و انگار خرید انرژیش را تحلیل برده بود.

میوه ها را در سینک ظرفشویی ریخت و یکی یکی می شست و در سبد می چید. از میان شرشر آب صدای ضعیف مادر را شنید. لحظه ای شیرآب را بست و بلند گفت:

-بله مامان....کاری داری؟

-گوشیت زنگ می‌خوره!

دست خیسش را با دستمالی که از روی میز برداشت خشک و به طرف هال پاتند کرد که تماس را از دست ندهد.

به آخرین زنگ ها رسید و جواب داد.

-سلام رهی جان خوبی!

-سلام...کجایی بابا یه ساعته زنگ می‌زنم؟

-دستم بند بود. چه خبرا؟

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

سلامتی! فقط خواستم بگم فرداشب جایی برنامه نذار خودم -
!میام دنبالت

.خندید و از محبت پسر غرق لذت شد

مرسی فدات شم لطف می‌کنی ولی با مامان قراره خونه -
.بمونیم و الانم رفتیم کلی خرید کردیم

.صدای رهی هم شاد و خندان شد

چی از این بهتر! انار دون کن و یه شام خوشمزه هم بپز منم -
میام اونجا! چیزی هم کم بود بگو بگیرم. آجیل ماجیل
گرفتی؟ هندونه؟

.نفسش را کمی صدادار بیرون داد

رهی جان! می دونی که چقدر دوست دارم اینجا باشی اما -
....میترا

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

تو نگران نباش! مامیتی هم براش خوبه که بدونه اگه ما تا حالا پسرای حرف گوش کنی بودیم برای این بود که بی منطق چیزی رو نخواسته بود.

اجازه نداد لی‌لی چیزی بگوید و سریع گفت:

خب پس من فردا شب می بینمت. یادت نره چیزی کم بود بگو بخرم!

تنها توانست تشکر کند و گوشی را از کنار گوشش پایین آورد. چشم در چشم مادر شد که با دقت به حرفهایش گوش می‌داد.

شانه اش را بالا انداخت و بی خیال گفت:

رهی بود....میگه می‌خواد بیاد اینجا! می‌دونم رامیار بدونه رهی و رضا میان اونم حتماً میاد.

مادر آهی کشید.

اگه میترا لج نمی‌کرد اینطور نمی‌شد. هرکس بیاد قدمش بر - چشم! من که نمی‌تونم بگم مهمون نیاد میترا ناراحت میشه!

با گفتن « برم به کارم برسم » به آشپزخانه رفت. دروغ بود اگر می‌گفت خوشحال نشده است. با انرژی بیشتری مشغول کار شد.

*

*

از صبح که بیدار شد، شوقی در خود احساس می‌کرد که مدتها بود در روتین زندگیش گم شده و از یاد رفته بود. خانه را تمیز کرد و برق انداخت. انار دون کرد و گلپر پاشید و روی ظرف را سلفون کشید و در یخچال گذاشت.

طرز تهیه ی انارپلو را از اینترنت درآورد و با دقت خواند و از مادر هم پرسید و آماده اش نمود. از ظهر فسنجان را بار

گذاشت تا برای شب خوب جا بیفتد. هرچه به شب نزدیک
.می‌شدند هیجانش بیشتر می گشت

[27.11.19 10:14]

قلب بدون خانه

154

نویسنده: الهام صفری

نزدیک غروب رهی باز زنگ زد و ضمن گفتن این که رامیار هم همراهش می‌آید؛ باز از کم و کسری پرسید. دم غروب بعد از این که مادر نمازش را خواند ؛کمک کرد لباسش را عوض کند و خودش هم لباسش را با شلوارسفید قد هشتاد و بلوز سفید گلدار که سرشانه اش باز بود عوض کرد و دستی به موهایش کشید.

از اتاق که بیرون آمد چشمان مادر هم تحسین داشت و هم توبیخ! اما لی‌لی اهمیتی نداد و کنارش نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و کانال‌ها را جا به جا کرد و ناامید از برنامه ی مناسب، رویش را به طرف مادر چرخاند.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

این تلویزیون هم که هیچی نداره! می‌خوای بگم بچه ها یه - ماهواره برات بگیرن؟

.دست مادر روی رانش نشست

!نه مادر دوست ندارم. اگه برای خودت می‌خوای بگو بیارن-

دلش نخواست که به مادر بگوید شاید ماندنی نباشد. عمر ماندنش به رضا و تلاشش بستگی داشت. شانه ای بالا انداخت.

.نه من که اهلش نیستم. برای شما گفتم-

زنگ تلفن صحبتش را قطع کرد. گوشی بی‌سیم را از روی میز برداشت و با دیدن شماره، گوشی را به دست مادر داد و گفت: «میتراس » از کنار مادر برخاست و به آشپزخانه رفت. فسنجانش جا افتاده و خوش بو و رنگ به نظر می‌آمد و انار

پلو و برنجش هم روی شعله ی ملایم در حال دم کردن بودند.

میوه را در ظرف چید و آماده گذاشت. آجیل را در کریستال پایه داری ریخت و رویش را با برگه و قیسی تزیین کرد. صدای آهسته ی مادر می‌آمد ولی خودخواسته گوش بر صدایش بست و مشغول زمزمه ی شعری شد.

تا مادر صدایش نزد در آشپزخانه ماند. به هال برگشت و گفت:

-میوه ها رو بیارم یا نه؟ میگم خیلی گرم نشن!

مادر جوابش داد که هنوز زود است و او هم روی مبل نشست و گوشی اش را در دست گرفت. نمی خواست چیزی بپرسد و یا بداند که میترا چه می‌گفت و آیا می‌داند پسرها امشب به اینجا خواهند آمد یا نه؟

.پیامی برای هومان فرستاد و با صدای مادر سرش را بالا آورد

میترا غرغر می‌کرد که پسرها گفتن امشب نیستن! مثل این - که بهش نگفتن میان اینجا! راستش مادر منم ترسیدم بهش بگم!

جوابش شانه بالا انداختنی بود که عادت داشت و مرتب تکرار می‌شد.

-بهتره ما دخالت نکنیم.

.مادر با آه و تکان دادن سر تأییدش کرد

کمتر از نیم ساعت بعد صدای زنگ خانه نوید آمدن مهمانانش را داد. رهی و رامیار با سرو صدا و شوخی و خنده وارد شدند و رضا با آرامش و چشمانی شیفته سرتا پای لی‌لی را از نظر گذراند. تعارف کرد و پسرها زودتر داخل خانه شدند و

رضا کنارش ایستاد و بعد از دست دادنش با انگشت اشاره .گونه اش را نوازش کرد و زمزمه کرد

-خوشگل تر شدی خانوم! فکر دل منم که نمی کنی!

نویسنده: الهام صفری

لبخند شیرینی نثارش کرد و گفت:

-بیا بریم مامان منتظره!

با تعارف و اشاره ی دست رضا اول وارد شد و رضا پشت سرش داخل شد و سلام کرد. پسرها کنار مادرش نشسته بودند و با شلوغ‌کاری و شوخی حرف می‌زدند. رهی با دیدن رضا گفت:

-مامان پروین اینم پیرپسرمون! تا این عذب مونده ما دیگه رومون نمیشه بگیم زن می‌خوایم!

مادر خندید و بعد از این که جواب سلام و احوالپرسی رضا را داد؛ گفت:

قلب بدون خانه

شما چیکار آقا رضا داری مادر! کسی رو سراغ داری بسم -
!الله

رهی یک تنه برای صحبت و شوخی و مجلس گرم کردن کافی بود. لی‌لی وسایل پذیرایی را که آماده کرده بود؛ آورد و شیرینی که رهی خریده بود را در ظرف چید و با چای پذیرایی کرد.

مادر در یک سکوت کوتاه که رهی دهانش پر بود گفت:

به میترا نگفتید میایید اینجا؟ یه کم شاکی بود که نمی -
دونست کجا می‌رید.

نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

[28.11.19 11:55]

نویسنده: الهام صفری

155

.هر سه مرد نگاهی به هم کردند و رامیار جواب داد

خب مامیتی این روزا خیلی لج می‌کنه! هر چی گفتیم امشب -

.....همه کنار هم باشیم نخواست و ما هم

.افسوس وار سرش را تکان داد

قلب بدون خانه

رهی بی آن که صدای تلفن همراهش بیاید، برداشت و کنار گوش گذاشت و گفت:« جانم راشین »...

.ابروهایش در هم رفت و بعد از چند لحظه جواب داد

نویسنده: الهام صفری

عزیز من شما چیکار به ما دارین؟ با بابا و مامیتی هستید - دیگه!

سکوت حاکم شده بود و مشخص بود که اصرار راشین، رهی را تحت فشار قرار داده است.

باشه باشه! ببین من برام مهم نیست که کسی بدونه کجا - هستم یا نیستم. دوست داری بهت میگم! با رامی و رضا اومدیم خونه ی مامان پروین که لی‌لی جان و مامان تنها نباشند.

با چند « باشه و آره و نه » صحبتش را به پایان رساند. نفسی گرفت و نگاهش را روی همه چرخاند و با لبخند گفت:

آوای خیس

قلب بدون خانه

خب کجا بودیم؟-

راشین چش بود؟-

پر پرتقال را در دهانش گذاشت و سرش را بالا انداخت و بعد از چند لحظه که دهانش خالی شد؛ جواب رضا را داد.

-هیچی! کجایین و چرا نمیاین!

نچی کرد.

-امسال چه برنامه ای شد!

بهتر دیدند بیشتر از این موضوع را کش ندهند. صدای بلند پسرها خانه را پر کرده بود. رهی و رامیار سر به سر رضا می‌گذاشتند و بلند می‌خندیدند. لی‌لی و مادر هم از کل‌کل جوانها خنده بر لب داشتند.

صدای زنگ خانه که پیچید؛ مادر به لی‌لی نگاهی کرد.

-کسی قراره بیاد؟

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

سرش را به نفی چپ و راست برد. رامیاراز جا برخاست و گفت: « باز می‌کنم » و آیفون را زد و بی حرف به حیاط رفت. هدیه و راشین و پشت سرشان میترا و آقا رحمان با دستانی پر وارد شدند.

نویسنده: الهام صفری

رامیار تکه ای از میترا و ظرفی را از پدرش گرفت و کمک کرد. لی‌لی که جلوی در هال ایستاده بود که ببیند رامیار در را برای چه کسی باز کرده است؛ برگشت طرف هال و با چشمانی حیرت زده و صدایی آرام و متعجب گفت:

-میترا و آقا رحمان و بچه هان!

رهی دو دستش را بهم کوبید و ذوق زده گفت:

-جونم راشین! کارش درسته!

آوای خیس

هدیه جیغی کشید و خودش را در بغل لی‌لی انداخت. دخترک را در آغوش کشید و بوسید و سرش را بالا آورد و با راشین دست داد و روبوسی نمود. راشین کنار گوشش زمزمه کرد.

- به زور مامیتی رو راضی کردیم که بیاییم اینجا! قهر نباش باشه!

دست روی گونه ی دختر کشید و پلکش را با مکث باز و بسته نمود. دخترها را به داخل فرستاد و خودش بلند سلام کرد. میترا در حد لب زدن و آقا رحمان بلند و رسا جواب دادند. با آقا رحمان احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت.

کنار ایستاد تا همه وارد شدند و آخرین نفر داخل شد و در را بست. رامیار با دیگی که در دست داشت منتظر ایستاده بود.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

[28.11.19 11:55]

156

لی‌لی جان این رو کجا بذارم؟-

میترا از احوالپرسی با مادر فارغ شد و برگشت و بدون مخاطب خاصی گفت:

-چلو ماهیچه گذاشته بودم؛ آوردم با هم بخوریم.

لی‌لی خواست دیگ را از رامیار بگیرد که دستش را عقب کشید.

-سنگینه لی‌لی جان فقط بگو کجا بذارمش!

وارد آشپزخانه شد و رامیار و میترا هم به دنبالش روان شدند. یکی از شعله های گاز را خالی کرد و جا برای دیگ نسبتاً بزرگ باز نمود و با «اینجا بذار»رامیار را راهنمایی کرد.

رامیار که از آشپزخانه خارج شد؛ میترا جلو آمد و آهسته گفت:

-یه کاری کردی که بچه هایی که یه عمر سرشون رو جلوی من بالا نگرفته بودن اینطور تو روم ایستادند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دستش را به کمر زد و کلافه و بی حوصله نگاهش را به میترا دوخت.

- آبجی، جون مامان بس کن! هر کس هر کاری می‌کنه من مسئولش نیستم! می‌تونی برو حرفت رو به خودشون بگو! اما از من به تو نصیحت....با این لجبازیا احترامت رو کم نکن! بذار هرچی بوده بین خودمون بمونه!

از کنارش رد شد و با خود دو صندلی از آشپزخانه به هال برد. رهی سر به سر هدیه می‌گذاشت و جیغش را درآورد و بعد هم در بغل گرفت و قلقلکش داد. از جیغ و خنده ی هدیه بقیه هم به خنده افتاده بودند. جلو رفت و هدیه را از بین دستان رهی جدا کرد و با خودش گوشه ای برد و دخترک را بوسید و تشر زد.

- نیگا بچه رو چه قرمز کرد! خب برو با هم قد خودت بازی کن آقا رهی!

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.هدیه سرمست از طرفداری لی‌لی شکایت کرد

-خاله همش گاز می‌گیره!

.رامیار خندید و جواب داد

- واکسنش رو نزدیم هدی! قول می دم ببرم بزنم واکسناش رو!

میترا از آشپزخانه با دو صندلی دیگر آمد و لبخند نیم بندی زد .و صندلی ها را گرد کنار مبلها چید تا برای همه جا باشد

-باز کی بچم رو اذیت کرد؟

جوّ خوبی بود و اجازه ندادند که سردی روابط میترا و لی‌لی بر جمع سایه بیندازد. روی زمین سفره پهن کردند و شام خوردند. آقا رحمان که عاشق فسنجان بود، کمی خورد و رو به مادر زنش گفت:

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

حاج خانم دستت درد نکنه! فسنجون عالی شده! مدتی بود - هوس کرده بودم ولی یادم می‌رفت به میترا بگم درست کنه! همونطوره که دوست دارم ملس و خوشمزه! زحمت کشیدی!

مادر ابتدا « نوش جانی » گفت و بعد ادامه داد.

من درست نکردم. لیلا زحمتش رو کشید. من که دیروز یه - کم رفتم خرید تا امروز بی‌حال افتاده بودم. لیلا همه چیز رو آماده کرد.

آقا رحمان از لی‌لی هم تشکر کرد. با این که غذاها را به تعداد پخته و یکباره چند نفر اضافه شده بودند اما چلوگوشت میترا که اضافه شد؛ غذا به اندازه شد و کم نیامد. مردها از هر سه نمونه خوردند و دخترها چلو گوشت را ترجیح دادند. میترا و لی‌لی و مادر انارپلو را دوست داشتند.

میترا و راشین به لی‌لی در جمع کردن کمک کردند و رهی و رامی هم مشغول ظرف شستن شدند.

[28.11.19 11:55]

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

هدیه و راشین ظرفهای شسته شده را خشک کردند و لی‌لی سر جایشان چید.

آشپزخانه ی کوچک جایی برای تکان خوردن نداشت. میترا از پسرها تشکر کرد و به هال فرستادشان تا بتوانند بقیه کارها را انجام دهند. هدیه و راشین هم کارشان تمام شد و رفتند.

میترا و لی‌لی در سکوت کنار هم یکی مرتب می‌کرد و دیگری سینی چای را آماده ساخت و ظرف انار و آجیل را به سر میز برد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

میترا چای ریخت و رفت و لی‌لی ظرف شیرینی که کمی خالی شده بود را مجدد پر کرد و روی یکی از صندلی هایی که از آشپزخانه آورده بودند؛ نشست.

رهی کنار میترا بود و غر زد.

- اگه گذاشته بودی خونه ی خودمون می‌موندیم الان لازم نبود روی این صندلی های ناراحت بشینیم.

راشین از کنار پدر برخاست و گفت:

- داداش رهی بیا این جا بشین!

رهیار هم بی رودربایستی جایش را عوض کرد. شب داشت به انتها نزدیک می‌شد و خوردنیها خورده شده بود. نوبت فال گرفتن و حافظ خوانی شد. آقا رحمان دیوان حافظ را در دست گرفت برای همه تفألی زد.

قلب بدون خانه

شب یلدا درست همان چیزی بود که سالها آرزویش را داشت. یک جمع خانوادگی و پر از محبت! هرچند میترا همکلامش نمی‌شد ولی باز حضور خودش و بچه ها و همسرش برای لی‌لی باارزش بود.

نویسنده: الهام صفری

دلش می‌خواست امشب که همه جمع بودند، یک بار دیگر از گذشته بگوید، شاید میترا از خر شیطان پیاده شود و دست از لج بازی های بچگانه بردارد. شاید هم دلش می‌خواست در این جمع رضا حرفش را بزند و تکلیفش را روشن نماید.

هرچند از نظر او مهم خودش و رضا بودند و بقیه نباید دخالت می کردند ولی از میترا و حرفها و قضاوت های بعدش پرهیز می‌کرد. حتی رابطه ی ساده ای که دلش می‌خواست را محدود کرده و اجازه ی نزدیک شدن به رضا نمی‌داد و فشاری نمی آورد تا رضا خودش بی اصرار و از روی دلبخواهش حرف بزند.رضای محکمی می‌خواست تا بی

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

هراس از دیگران، خواسته اش بگوید و بر خواسته اش اصرار ورزد. آرزویش در این یلدا، خانواده ای بود که او رأس هرمش باشد و یلدای بی پایانی می‌خواست تا جای همه ی یلداهای تنهاییش را بگیرد.

*

*

همراه سیامند از شهرک برمی‌گشت و برایش از جمع خانوادگی شب یلدا می‌گفت و عذر حضور نیافتن در جشنی که دعوت شده بود.

سیامند را چهارروز بعد از یلدا ندیده بود. چهارروز بود که برف می‌بارید و فیلمبرداری متوقف شده بود. امروز بعداز این مدت رفته بودند که بازهم امکان فیلمبرداری در فضای باز نبود. چند سکانس داخلی گرفته و کار را تعطیل کرده بودند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

دیشب مارک زنگ زده و گفته بود که احتمال شروع کار به زودی هست و آماده باشد. او هم به سیامند همین را می‌گفت.

- این یعنی که به زودی برمی‌گردی آلمان؟

- امکانش هست. فقط نگران مادرم هستم که مریضه و نباید تنها بمونه!

اخم کم رنگی روی پیشانی مرد نشست و دهان باز کرد چیزی بگوید که گوشی لی‌لی زنگ خورد و با «ببخشید» جواب داد. رضا بود و مکالمه ی کوتاهی داشتند. قرار شد رضا جلوی خانه منتظرش باشد.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

[29.11.19 12:03]

158

آوای خیس

با « ببخشید » دوباره منتظر حرف سیامند شد. مرد نفسش را بی صدا ولی پرفشار بیرون داد.

- راستش دوست داشتم بیشتر با هم آشنا بشیم. من سالها پیش یه ازدواج ناموفق داشتم و بعد از اون از زندگی مشترک دوری کردم. با شما که آشنا شدم حس کردم می‌تونم یه تلاشی کنم و شاید بشه یه شروع دوباره داشت.

دستانش را در هم گره زد و رویش را به سمت مرد چرخاند و با لبخند اما جدی و محکم گفت:

- مرسی بابت لطفی که به من داری ولی من با کسی در رابطه ام و برام مهمه که با اون به نتیجه برسم! خوشحال میشم که شما رو به عنوان دوست کنارم داشته باشم.

سیامند سرش را تکان داد و « متوجهم » را زمزمه کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان آوای خیس

سر کوچه پیاده شد و اجازه نداد که سیامند وارد کوچه شود. تشکر و خداحافظی نمود. سیامند کمی به سمت شیشه ی نیمه بازی که لی‌لی کنارش قرار داشت خم شد و گفت:

-فعلاً تا اینجایی بیا سر کار! هماهنگ می‌کنم باهات خب؟

-باشه حتماً! بازم تشکر!

قدمی به عقب برداشت تا سیامند حرکت کند و با گاز دادن ماشین دستش را هم بلند کرد. به داخل کوچه رفت و از دور ماشین رضا را جلوی خانه دید. رضا هم با دیدنش از ماشین پیاده شد. در آن شلوار جین و پلیور سرمه ای و کاپشن چرمش سنش کمتر از چیزی که بود نشان می‌داد. موهایش را باد به پیشانی آورده و دل لی‌لی را با تکان هایش به لرزش وا می‌داشت. قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا سریع‌تر برسد. رضا هم چند گام باقی مانده را طی کرد و بهم رسیدند و دست دادند.

قلب بدون خانه

با چی اومدی؟ چرا سر کوچه پیاده شدی؟-

با سیامند اومدم و خودم بهش گفتم دیگه تو کوچه نیاد. تو -
چه خبر؟ کافه نبودی؟

نویسنده: الهام صفری

تغییر حالت و اخم را در چهره اش از شنیدن اسم سیامند را
.دید و اعتنایی نکرد. رضا هم چیز بیشتری نپرسید

خبری نیست. بچه ها کافه بودن و منم گفتم بیام با هم -
!بریم یه طرفی

خوبه! بریم داخل من یه آبی به دست و روم بزنم و لباسم -
!رو عوض کنم

رضا خواست که همانجا منتظر بماند ولی با اصرار لی‌لی به
داخل رفتند.ساعت چهار و نیم عصر بود و ابر سیاهی که
آسمان را پوشانده بود به تاریک شدن زودتر هوا کمک

آوای خیس

می‌کرد. سوز سردی می‌آمد و هوای خشک و سرد مثل شلاق به صورتشان می‌خورد.

- بیا بریم تو خیلی سرده! تو ماشین گرم بود و متوجه این همه سرد بودن نشدم.

در هال را کلید انداخت و باز کرد و از همانجا مادر را صدا زد.

- مامان....کجایی؟ من و رضا اومدیم.

بیشتر برای این که مادرش از حضور رضا غافلگیر نشود و شالی که همیشه کنارش هست را روی سرش بیندازد؛صدایش را بلند کرد. جوابی از مادر که نیامد برگشت رضا را نگاه کرد و کمی نگران گفت:

- معمولاً تا این وقت نمی‌خوابه! برم تو اتاق بیدارش کنم.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

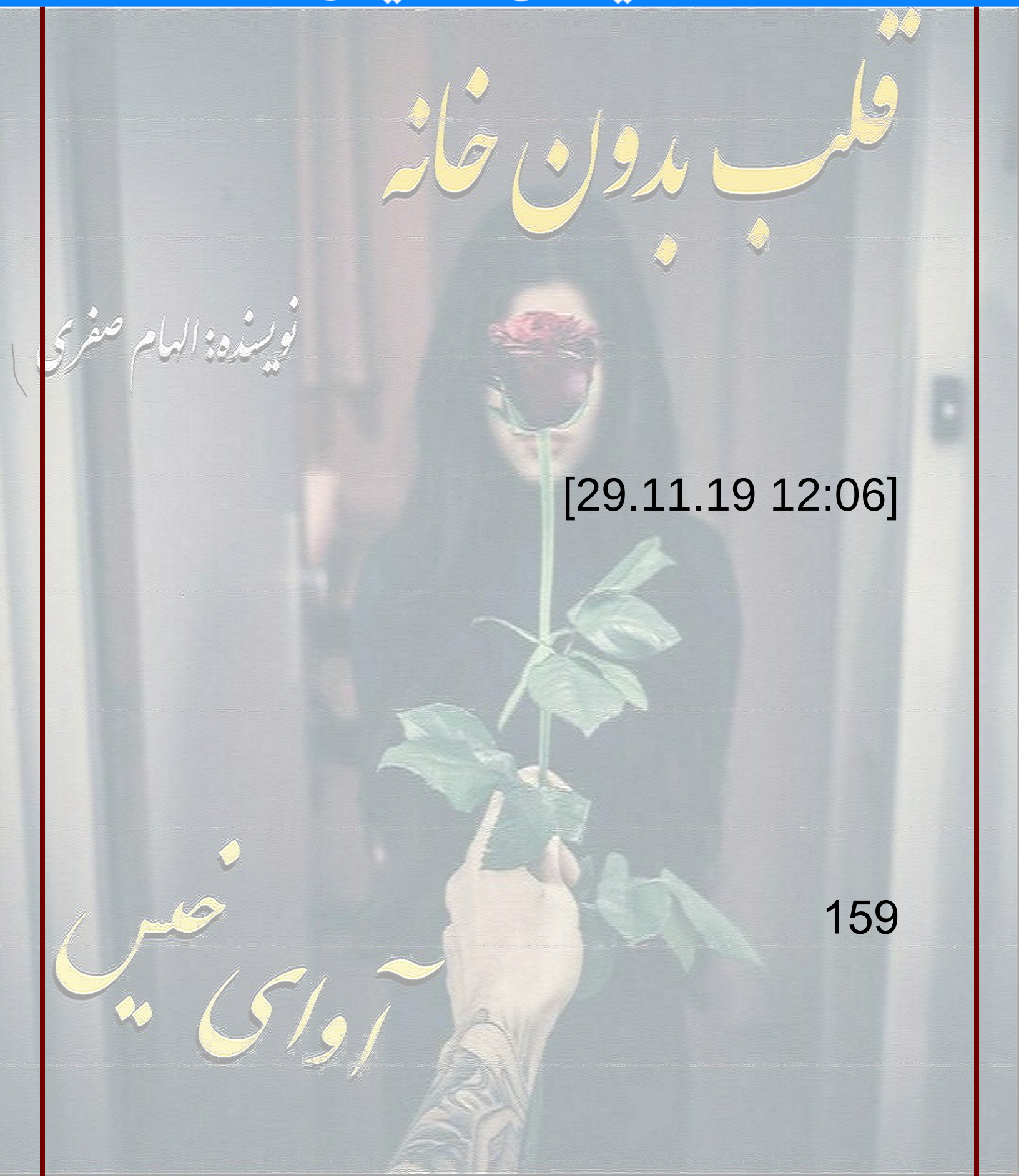
قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
[29.11.19 12:06]
159
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

کیفش را سر راه روی مبل انداخت و به اتاق رفت. مادر روی تختش به نظر خواب می‌آمد ولی رنگ به شدت پریده اش، لی‌لی را نگران کرد. دست روی شانه اش گذاشت و آرام همراه با تکان دادن صدایش کرد.

-مامان....مامان بیدار شو!

مادر تکانی نخورد و فقط صدای خُرخُری از گلویش بلند شد. لی‌لی دستپاچه با جیغی رضا را صدا کرد. رضا سریع داخل شد.

-چی شده؟

-مامانم! بیدار نمیشه! یه چیزیش شده!

با بغض و صدایی هراسان گفت. رضا کنارش زد و نبض زن را گرفت. همانجا گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و در همانحال گفت:

قلب مدرن خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-نبضش ضعیفه! باید زنگ بزنم اورژانس!

لی‌لی تخت را دور زد و کنار تخت زانو زد. قطره های اشکش را با انگشتانش کنار زد تا مادرش را بهتر ببیند.

مادر را به سمت خودش چرخاند و سرش را کمی بالا برد. فکر کرد شاید اینگونه بهترنفس بکشد. صدای رضا را می‌شنید که از حال مادرش برای فرد پشت خط توضیح می‌داد.

کمی بعد رضا دست روی شانه اش گذاشت.

- لی‌لی جان! من می‌رم دم در....الان آمبولانس می‌رسه! اگه می‌خوای لباست رو عوض کن آماده باش که بریم بیمارستان!

سرش را بالا و پایین کرد.دفعه ی پیش که مادر را در این حال یافته بود؛ هومان بود و به کمکش آمده و نجاتش داده بود و حالا نه او و نه رضا چیزی از احیا و کمک به بیمار نمی‌دانستند.

رضا که از اتاق بیرون رفت؛ کمی گیج به اطرافش نگاه کرد و اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که شالی روی سر مادرش بیندازد. فکر می‌کرد مادرش از این کار خوشحال می‌شود. خودش هم سریع به اتاقی دیگر رفت و پالتوی راحتی را پوشید و به اتاق برگشت. صدای رضا که پرسنل اورژانس را راهنمایی می‌کرد؛ می‌آمد.

به استقبال رفت و با گفتن «اینجاست » راه را باز کرد.

پشت آمبولانسی که آژیرکشان می‌رفت رضا نیز با سرعت در حرکت بود. به نظر می‌آمد این بار حال مادر وخیم باشد. این را از حرکات و اقدامات امدادگران حس کرده بود. در جواب رضا برای خبر دادن به میترا فقط سر تکان داده و سکوت کرده بود.

آنچه آرزویش بود با آنچه اتفاق افتاده بود خیلی فاصله داشت. آرزویش یک زندگی آرام در کنار رضا و حضور مادر بود.

قلب بدون خانه

آرزویش جبران سالهای تنهایی و غربت با عطر حضور و محبت مادر بود.

دست رضا روی دستان سردش نشست و متوجه اش کرد که صدایش را نشنیده است. گویی جمله ای برای دلداری و ناراحت نبودن و تسلی گفته و او غرق در رؤیایی که آرزویش بود؛ نشنیده و جوابی نداده بود.

نویسنده: الهام صفری

از فاصله ای که بین ماشین ها ایجاد شده بود؛ دید که آمبولانس به محوطه ی بیمارستان وارد شد. دستش را روی داشبورد زد و گفت:

-بذار من پیاده بشم!

جمله ی رضا را که گفت: « صبر کن پارک کنم » قطع کرد و « نه » قاطعی را محکم ادا کرد. دست به دستگیره برد و کمی کشید و رضای دستپاچه را ندید گرفت.

روای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-باشه ....باشه! صبر کن بایستم!

به محض توقف ماشین پایین پرید و بی توجه به تردد اتومبیل‌ها به سمت دیگر خیابان رفت و از دری که تابلوی اورژانس بالایش نصب بود؛ وارد شد.

[29.11.19 12:07]

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

160

کنار تختی که به سرعت می‌راندند با گام های شبیه دو حرکت می‌کرد. وارد بخش شدند و در کمترین زمان مادر را به بخش آی سی یو منتقل کردند و درها به رویش بسته شد.

پشت در شیشه ای با ضربدرهای بزرگ قرمز مات و مبهوت ایستاده بود. زندگی و خاطراتش از مادر مانند فیلمی روی دور تند از مقابل چشمانش گذشت. مادر با همه ی کارهایی که در

حقش انجام داده بود باز مادرش بود و علاقه ی مادر و فرزند را نمی‌توانست نادیده بگیرد.

در این سه ماهی که هومان رفته و او نزد مادر زندگی می‌کرد، کلی خاطره و محبت‌های ریز و درشت در کیسه ی خاطراتش ذخیره کرده بود. همین محبت‌ها اکنون به صورت اشک قطره قطره بر گونه اش می‌چکید و دستانش را به دعا برای بازگشت و سلامتی مادر بلند می‌کرد.

رضا نفس زنان نزدیکش شد.

-چی شد؟ چی گفتن؟

بی صدا اشک ریختنش با دیدن رضا تبدیل به هق هق شد و سینه ی مرد تکیه گاه پیشانیش!

رضا هیش هیش کنان دستش را روی کمرش کشید و با خود به طرف صندلی‌های راهرو برد. بی آن که سرش را از سینه

اش جدا سازد کمک کرد که روی صندلی بنشیند و با گریه خود را سبک کند. کنار گوشش آرام « جانم و عزیزم » زمزمه می‌کرد تا همدردیش را به گوش زن برساند.

کمی که آرام گرفت؛ لیوان آبی را از دستگاهی که در راهرو بود برایش آورد و کمک کرد تا بنوشد. دستمالی از کیفش درآورد و صورتش را خشک کرد و بینی اش را گرفت. رضا دست رو دستش نهاد و آرام صدایش زد. کمی سرش را بالا آورد.

-عزیزم باید زنگ بزنیم میترا و داداش بیان!

سرش را رو به پایین تکان داد و با حرف رضا موافقت نمود. از جیب شلوارش گوشی اش را بیرون کشید و با دو سه حرکت روی صفحه، گوشی را کنار گوشش گذاشت و منتظر شد. « داداش » گفتنش مشخص کرد که برادرش را خبر کرده است.

قلب بدون خانه

در دو سه جمله ی کوتاه ماوقع را گفت و گوشی را به درون جیب برگرداند.

نویسنده: الهام صفری

[30.11.19 11:36]

آوای خیس

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

نه او نه میترا راضی نشدند که به خانه برگردند و در راهرو و پشت درهایی که اجازه ی دیدار مادر را ازشان گرفته بود منتظر خبر ماندند. رحمان بعد از چند ساعتی رفت و رضا کنارشان ماند.

دو خواهر همدرد بودند ولی کلمه ای در تسلای یکدیگر به کار نمی‌بردند. هر کدام در سکوت و تنهایی برای مادر دعا می‌کرد و انتظار می‌کشید. خبر اولیه از وخامت حال مادر می‌گفت و امید اندک برای بازگشت و همین دخترانش را غمگین‌تر می‌نمود.

شب اول به سختی صبح شد و تغییری در حالش دیده نشد و وقتی به روزها و شب‌های بعد رسید؛ ماندن مدوام در بیمارستان مشکل و کاری شاق بود. اگر اجازه ی بودن

کنارش را می‌دادند، این حضور قابل تحمل می‌شد ولی فقط پشت در ماندن و انتظار کشیدن سخت و کاری عبث بود.

رضا و رحمان ماندن دخترها را برنامه ریزی کردند و گاهی رهی و رامیار هم در این برنامه جایگزین میترا و لی‌لی می‌شدند. لی‌لی تا خستگی از پا درش نمی‌آورد به خانه نمی‌رفت.

میترا به خاطر هدیه و مسئولیت خانه برای ماندن در بیمارستان محدودیت بیشتری داشت. لی‌لی اما طاقت تنها ماندن در خانه را نداشت و به سیامند هم اطلاع داده بود و نمی‌خواست سر کار هم برود. شمارش معکوس برای دوباره تنها شدنش شروع شده بود و این را با پوست و خونش احساس می‌کرد و می‌خواست از این فرصت استفاده کند و هرچه بیشتر کنار مادرش باشد. مادری که از روزی که در تخت با چشمان بسته پیدایش کرده بود تا حالا چشمانش را

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

باز نکرده و تنها علامت بارز حیاتش بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش بود. روزی یک بار و وقت ملاقات زمان کوتاهی را اجازه می‌دادند مادرش را ببیند و هر بار با دیدنش اشک چشمانش را تسخیر می‌کرد.

باز روز از نو و روزی از نو روی صندلی‌های پشت در بسته ی آی سی یو می‌نشست و چشم به در بسته می‌دوخت و انتظار می‌کشید تا شاید پرستار خوش‌خبری بیاید و از چشم باز کردن مادرش بگوید. تنها که بود رضا می‌آمد و تا می‌توانست کنارش می‌ماند و تسلای دلش می‌شد ولی وقتی میترا بود به وضوح کنار می‌کشید و از دور ناظر حال بد لی‌لی می‌ماند و این به شدت لی‌لی را اذیت و ناامیدش می‌کرد.

*

*

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

ده روز سخت گذشت و نه تنها مادر رو به بهبود نبود بلکه امیدها یکی یکی رو به افول می‌رفت. به اجبار رضا و رحمان شبها به خانه می‌رفت و صبح زود به بیمارستان بازمی‌گشت. در برابر اصرار رضا که تنها نماند و به خانه ی او یا رحمان برود به شدت مقاومت کرد و حتی پیشنهاد ماندن کسی را کنارش را نپذیرفت.

در ماشین رضا نشسته بود و دستش را اهرم سرش کرده بود. سردرد رهایش نمی‌ساخت و شاید از صبح نکشیدن سیگار و گرسنه ماندن یکی از عواملش بود و اکنون با پک‌های عمیق دود را به ریه اش می‌رساند.

[30.11.19 11:36]

162

رضا هر چند دقیقه یک بار نگاهش می‌کرد و دوباره به روبه رویش خیره می‌شد. سکوت که طولانی شد « نچی » زمزمه کرد و گفت:

قلب بدون خانه

عزیزدلم اینطور که خودت رو از بین می‌بری.....از صبح نه - یه غذای درست و حسابی می‌خوری و نه استراحت داری! شب هم می‌ری تو اون خونه تنها و خدا می‌دونه چشم روی هم می‌ذاری یا نه!

میگم خونه ی میترا نمی‌ری خب بیا خونه ی من!

سیگارش را در جا سیگاری ماشین خاموش کرد و چپ چپ نگاهش کرد.

باز شروع کردی! گفتی منم جوابت رو دادم دیگه! اومدنم - خونه ی تو هیچ توجیهی نداره و باعث بیشتر حساس شدن میترا می‌شه و من فعلاً دشمنی بیشترش رو نمی‌خوام!

دست رضا از بین صندلی گذشت و دستش را گرفت.

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

- خانمم شما قبول کن توجیهش با من! دو تا جمله و یه کاغذ راه حلشه و دهن همه رو می‌بندیم و فرصت می‌خریم تا راضی شون کنیم.

کلافه و عصبی دستش را از کمند دست رضا بیرون کشید و کمی صدایش را بالا برد.

- نمی‌خوام! می‌فهمی! من با میترا یا داداشت نمی‌خوام زندگی کنم که منتظر اجازه شون باشم! تو هنوز نتونستی در کنار احترام به خانواده ات مستقل باشی! من برای این که تو بتونی زن برادرت رو راضی کنی زیر بار این دو جمله ای که میگی نمی‌رم. نه بچه ام و نه می‌ترسم و خونه ی خودمون راحتم!

صورتش را به سمت پنجره چرخاند و دستانش را زیر بغلش جمع کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

امیدوارم آخرین باری باشه که راجع به این موضوع بحث -
.می‌کنیم

:رضا آهی کشید و گفت

باشه! هرچی تو بخوای! .....غذا بگیرم و یا بریم یه چیزی -
.بخوریم

نه گرسنه نیستم. می‌خوام فقط یه دوش بگیرم و بخوابم! -
.صبح زود باید برم شاید دکترش رو ببینم و صحبت کنم

رضا هرچه تلاش کرد که سر حرفی را باز کند و از سکوت دوری نماید با جواب های کوتاه و تک کلمه ای لی‌لی نشد
.که نشد

جلوی خانه با « خداحافظی » نجواگونه پیاده شد و کلید انداخت و وارد خانه و شد و بی نگاهی به پشت سر در را
.بست

صبح زودتر از همیشه به بیمارستان رسید و زنگ زد و از حال مادرش پرسید و جواب همه ی این ده روز را گرفت. «تغییری نکرده » جوابی بود که انگار اجازه نمی‌داد امیدش کامل از بین برود. دکتر هنوز برای ویزیت روزانه نیامده و باید منتظر می‌شد تا بیاید و جوابی برای سؤال‌هایش بدهد.

صندلی‌های فلزی راهروی بخش آی سی یو سرد و خشک میزبان بی‌صدایی بود که لی‌لی تنها را پذیرا شد.

دست‌ها را روی سینه جمع کرده و پاهایش را بهم چسبانده و تکان می‌داد و انتظار می کشید. بلندگوی بیمارستان دکتری را به بخش آی سی یو فراخواند. نگران شد و به نزدیک در رفت. از پشت شیشه های مات چیزی مشخص نبود.مسیر کوتاه راهرو را چندین بار رفت و آمد. دو سه نفر با روپوش سفید وارد بخش شدند و نفهمید کدامشان دکتر فراخوانده شده، بود.

پرستاری از بخش بیرون آمد و لی‌لی راهش را سد کرد و از مادرش پرسید. پرستار شتابزده و سرسری جواب داد.

-دخترشی؟ فعلاً دکتر داره ویزیت می‌کنه!

از کنارش رد شد و رفت. هربار با کسی صحبت کرده بود و تازه فهمیده بود که هیچ کدام دکتر مسئول نیستند و رزیدنت هستند.

[02.12.19 11:38]

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

163

امروز مصمم بود که دکتر مسئول را بیابد و از وضعیت مادر باخبر شود. با همه ی خستگی، بی قراری اجازه ی نشستن نمی‌داد. پرستاری که رفته بود به بخش بازگشت و آنقدر سریع رد شده بود که فرصتی برای سؤالی نگذاشت.

دلش قهوه می‌خواست اما به حیاط رفتن و نسکافه خریدن زمان می برد و ممکن بود در این فاصله دکتر از بخش برود و باز نتواند که صحبت نماید. کمی فکر کرد و زنگ بخش را به

صدا درآورد. کسی جواب نداد و با کمی مکث دوباره زنگ زد. کسی با لحن تندی « بله » گفت و لی‌لی سریع خود را به عنوان همراه بیمار معرفی کرد و نام مادر را داد و خواست که نام دکتر و کجا می‌تواند بیابدش را پرسید.

لحن زن کمی نرمتر شد و با گفتن « یه دقیقه صبر کن » با کسی صحبت کرد و گفته های لی‌لی را تکرار نمود. بعد از چند ثانیه که صدایی شنیده نمی‌شد؛ زن گفت:

عزیزم یه کم منتظر باش دکتر منتظری کارشون تموم شه - خودم میام بهت میگم که باهاش حرف بزنی!

لی‌لی تشکر کرد و به صندلی فلزی سرد بازگشت و آرزو کرد کاش حداقل جنس صندلی ها از فلز نبود. دقایق برای لی‌لی سخت و دیر می گذشت. با نگاه به ساعت فهمید که فقط پنج دقیقه گذشته و انگار ساعتها منتظر بود.

نویسنده: الهام صفری
قلب بدون خانه
رمان آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

در شیشه ای باز شد که مرد سفید پوش و پرستاری بیرون آمدند. کسی غیر از لی‌لی در راهرو نبود که تصور کند با کسی غیر از او کار دارند. پرستار جلو آمد و گفت:

-خانم امیران؟....

-خاکسار هستم. مادرم بیماره پروین امیران!

مرد قدمی جلو آمد و دستی به دور دهانش تا چانه کشید و دستش روپوش را کنار زد و داخل جیب برد.

- خانم! ما هر کاری از دستمون برمی‌اومد انجام دادیم. بیمار با وضع خوبی نیومده بود دو سکته ی همزمان قلبی و مغزی و واقعاً امیدی به بهبود نبود.

گیج و مات و بدون این که معنای کلمات را درک کند؛ چشمانش از مرد روی پرستار و دوباره روی مرد دو دو زد. منتظر تا چیزی را بشنود تا بتواند درکش کند.

سایت آوای خیس

قلب مدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-یعن.....یعنی چی؟ مامانم.....گفتید....تغییری نکرده!

امیدوار به پرستار چشم دوخت. پرستار صورتش پر از دلسوزی شد و دستش را دراز کرد و بازویش را لمس کرد و « عزیزمی » لب زد. مرد دست دیگرش را هم در جیب نمود و ختم کلام را اعلام نمود.

- متأسفم! همین چند دقیقه ی پیش بیمار رو از دست دادیم. تسلیت میگم!

چرخید و از دو زن با گام های بلند دور شد. دور شد و ندید که با حرفش چه بر سر دختری که تازه بعد از بیست سال مادرش را یافته بود، آورد.

مردمک های لرزان و غوطه ور در اشکش را به زن دوخت و به زحمت چانه ی لرزانش را جمع کرد و بزاقش را بلعید.

-منظورش چی بود؟ مامانم.....مامان من رو می گفت؟

AvayeKhis AvayeKhis

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

زن دو دستش را در دست گرفت و به سمت صندلی کشاند و کنارش نشست و سعی کرد آرام و منطقی صحبت کند.

- خودت دیدی که مامانت ده روز هیچ فرقی نکرد.... آسیب به مغز زیاد بود و قلب هم نای زدن نداشت. این ده روز هم با کمک دستگاهها نفس می‌کشید. صبح سکته ی سوم کارش رو تموم کرد. می‌دونی که برای همه هست. کسی رو داری زنگ بزنی بیان؟ جنازه رو می‌برن سردخونه و یه سری کارای اداری که باید انجام بدین!

زن با تسلیت مجدد از کنارش بلند شد و به داخل بخش رفت. لی‌لی ماند و درد عظیمی که با هجومش امانش را برید. در بخش باز شد و برانکاردی با ملحفه ی سرتاسر پوشانده خارج شد. کسی نهیب زد که « مادرت رو دارن می‌برن.....میگن جنازه.....برو » از جا جست و گوشه ی ملحفه را گرفت. مرد کمی تند شد.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

خانم چیکار می کنی؟-

ملحفه را پایین‌تر کشید و « مامان » را زمزمه کرد. موهای سفید مادر از زیر کلاه کاغذی نامرتب پدیدار شد. رنگ به شدت سفیدش به چشم می‌آمد. دست روی گونه ی سردش گذاشت و بین اشک و فین فین گله کرد.

مامان باز من رو رها کردی! باز به من فکر نکردی و رفتی! - خوشحالی که می‌ری پیش هادی.....پس من چی؟ باز تنهایی! باز بی کسی! مامان...مامان!

مرد کمی برانکارد را تکان داد و بی حوصله گفت:

خواهر بذار ببرم و به کارم برسم. خدا مادرت رو بیامرزه! - برید دنبال کاراش که زیاد نمونه تو سردخونه!

آوای خیس

برانکارد از زیر دستش کشیده شد و مرد راه افتاد. ساعدش را روی صورت خیسش کشید و به دنبال مرد راه افتاد. دستش را زیر ملحفه برد و دست مادر را یافت و محکم گرفت. وارد آسانسور شد و به طبقات زیرین رفتند. نمی دانست دست خودش هم سرد شده و یا برودت دست مادر اثر کرده است. به جایی رسیدند که تابلوی کوچک فلزی « سردخانه » را معرفی کرد. مرد برانکارد را به در فشار داد و هر دو لنگه ی در با هم باز شدند و برگشت مکثی کرد و دلسوزانه گفت:

-خواهرم اینجا دیگه آخرشه! نمی‌تونی بیای داخل!

سرش را تکان خفیفی داد و روی مادر را کنار زد و لبانش را روی پیشانی سردش نهاد و « خداحافظ » را لب زد و ملحفه را صاف کرد که جایی از زن پیدا نباشد. برانکارد از بین دو لنگه ی در رد شد و درها به جای خود بازگشتند. لی‌لی یکبار دیگر تنهایی را با تمام سلول‌های بدنش احساس کرد.

گوشی اش را درآورد و شماره ی رضا را گرفت و متوجه شد آنتن ندارد. گیج کمی به اطراف نگاه کرد تا مسیر را بیابد. راهروی درازی بود که نمی‌دانست به کجا ختم می‌شود. دست روی سرش نهاد و هاج و واج به دو سه راهرویی که نزدیکش بود نگاه کرد. نه تابلویی بود و نه کسی که راه خروج را بپرسد. مستأصل سرش را چرخاند. باید راهی را انتخاب می‌کرد و از این زیرزمین خود را به سطح می‌رساند. احساس می‌کرد در اعماق دریایی افتاده است و برای رسیدن به سطح آب و اکسیژن توان ندارد. دست و پایش سنگین و مغزش خالی شده بود. با صدای در بازگشت و مرد را با برانکارد خالی دید. مرد کمی با تعجب نگاهش کرد.

-آبجی شوما که هنوز اینجایی!

نگاهش را روی راهروهای اطراف چرخاند و من من کنان چیزهایی از پیدا نکردن راه خروج را لب زد.

.مرد سری به تفهمیم تکان داد

-بیا....بیا آبجی بریم منم دارم می‌رم بالا!

غریبانه و مانند کودکی گم شده به دنبال مرد راه افتاد. صدای خرت خرت چرخ های برانکارد روحش را می‌آزرد ولی مانند چراغی روشن در تاریکی محض دنبالش می‌کرد. بعد از دو سه راهرو که شیب کمی داشت و بالا رفتن از آن به نفس نفس انداخته بودشان به آسانسور رسیدند و مرد با انگشت زمخت و کارکرده اش دکمه را فشرد.

احساس سرما می‌کرد و هرچه دستانش را دور خود می‌پیچید، تأثیری در گرم شدنش نداشت. مرد به نظر می‌آمد دلش می‌خواهد چیزی بگوید ولی حال رقت بار لی‌لی باعث می‌شد هر حرفی تکراری و بی جا به نظر برسد. سری تکان داد و زیر لب چیزی گفت.

قلم‌های خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

در آسانسور باز شد و اجازه داد مرد با برانکاردش وارد شود و خودش گوشه ای ایستاد و چشم به نمایشگر و دکمه ی طبقات دوخت. مرد بیشتر خطاب به خودش انگار گفت:

-همکف من که می‌رم سوم! شما هم علی القاعده باید بری!

هر دو دکمه را فشرد.

نمایشگر که جی بزرگی را نشان داد مرد، لی‌لی را مخاطب قرار داد.

- آبجی اینجا پیاده شو برو توی سالن انتظار زنگ بزن کس و کارت بیان! خودت دیگه حالت خوب نیس! برو به سلامت!

چشمش را بالا آورد و مرد را از نظر گذراند. مرد میانسالی با ته ریش سفید و گردنی چروک و چشمهایی مهربان بود. بی

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
روای خیس

شباهت به پدرش ولی همان حس مهربانی را داشت. سرش را بالا و پایین کرد و صدایش را از میان بغض خفه کننده اش بلند کرد و به زحمت از مرد تشکر نمود.

فضای سالن انتظار بیمارستان گرم و مطبوع بود. در این مکان و فضا نمی توانستی احساس کنی که کسی مرده است و جایی مانند راهرویی در زیرزمین با تابلوی سردخانه باشد.

اینجا همه چیز گرم و عادی بود. حتی مریضی هم آنچنان به چشم نمی‌آمد. صندلی خالی گوشه ای پیدا کرد و نشست و گوشی اش را در دست گرفت و با انگشتان لرزانش رضا را گرفت.

صدای رضا بغضش را شکاند و صدایش را خرد کرد.

الو...لی‌لی جان! صدام رو می شنوی؟-

به زحمت و از میان خرده های شکسته ی بغضش نام رضا تلفظ کرد.

-جانم! چی شده؟ تو کجایی؟

-مامانم!

با گریه و صدایی لرزان در دو جمله از رفتن مادرش و تنها ماندنش گفت. صدای رضا دستپاچه و مضطرب شد. هرچه که می‌خواست تسلی دهد و او را آرام کند با این صدا و نفس های تند ممکن نبود.

*

*

مراسم تشییع جنازه و دفن مادر با تعدادی از همسایه ها و اقوام رحمان برگزار شد. نه او کسی را می‌شناخت و نه کسی او را. کسی با او همدردی نمی‌کرد و میترا هم معرفیش نکرد.

غریبانه گوشه ای ایستاده بود و از پشت عینک دودیش اشک می‌ریخت.رهی لطف کرده و آلاله را خبر کرده و کنارش گذاشته بود تا تنهایی اش به چشم نیاید.

میترا شیون و زاری می‌کرد و راشین و زنی که نمی شناخت آبی به دهانش می‌گذاشتند و شانه هایش را ماساژ می‌دادند و گاهی رحمان کنارش می‌آمد و دلداریش می‌داد و حمایتش می‌کرد.

چقدر هومان را کم داشت تا شانه ای برای اشکهایش باشد. چقدر آغوش حمایتگری را کم داشت تا از ته دل سوگواری نماید. نه اینگونه غریب و ناشناس.... نه این که نتواند مثل میترا فریاد « مامان...مامان » راه بیندازد. رضا و رحمان و رامیار در تلاش بودند که مراسم مرتب و آبرومند برگزار شود. خرما و حلوا به موقع توزیع شود و وسیله برای رفتن به رستوران سر وقت حاضر باشد و کسی جا نماند.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

به فکر همه چیز و همه کس بودند غیر از دختری که بعد از بیست سال به اندازه ی چندماه از محبت مادر برخوردار شد. دختری که تنها، جنازه ی مادر را تا سردخانه بدرقه کرد. آلاله گاهی دستش را می‌فشرد و بازویش را نوازش می‌کرد ولی چه کسی می‌تواند با چند جلسه آشنایی در چنین شرایطی مرهم دل غم‌زده و سوگوار دختر مادرمرده ای باشد؟

کم کم دور قبر خالی شد و همه به طرف ماشین ها رفتند تا به رستوران بروند. راشین و رامیار به میترا کمک کردند. رحمان ماشینش را نزدیکترین جا به قبر پارک کرده بود تا میترا راحت سوار شود.

نگاهش خیره کپه ی گل و خاک و ترمه و گلهای رویش بود و پلاک فلزی دست نوشته ی کوچک که نام پروین امیران با مشکی بدخطی رویش نوشته شده بود. باد سرد دی ماه دورش میپیچید و تن یخ زده اش را سردتر می‌کرد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

جلوتر رفت و روی پاهایش نشست و دستش را روی خاک نمدار و سرد گذاشت و «مامان» را لب زد. آلاله زیر بازویش دست انداخت و به طرفش خم شد.

- لی‌لی جون! همه رفتن....بهتر نیست ماهم بریم؟ عمو تو ماشین منتظرمونه!

سیامند؟ مگر او هم آمده بود؟ آنقدر که خیره ی گور پر شده با بدن مادرش بود و چشمانش لبالب اشک که کسی را ندید. آدم غریب باید با غریبه ها برود. سرش را بلند کرد و دستمال را به زیر عینک و گوشه ی چشم رساند و با صدایی گرفته و بی جان گفت:

- برو عزیزم دیرت نشه! من رستوران نمیام، خودم میرم خونه!

- اِ وا این چه حرفیه؟ عمو هم گفت نمی‌ره رستوران! فقط به خاطر شما اینجاست. دوست داری می‌مونیم اشکال نداره!

معذب شد. نمی‌توانست بنشیند و اجازه دهد دو نفر که ربطی به او و مادرش ندارند، معطل و علاف او بشوند.

-رهی کجاست؟

من منی کرد. با رودربایستی و خجالت جواب داد.

- خب زشت بود که نره....من رو که هنوز معرفی نکرده....برای همین بهش گفتم من با عمو می‌رم و اونم رفت که کمک کنه!

آری آبروداری! برای این خانواده از همه چیز مهم‌تر بود. باید همه چیز به بهترین نحو انجام می‌شد. آن روز که در بیمارستان ماند تا رضا و رحمان بیایند و رضا خیلی رسمی جلوی برادرش تسلیت گفت و رحمان حتی مثل یک داماد برخورد نکرد تا امروز که رضا حتی نزدیک لی‌لی هم نشد که مبادا کسی از فامیل شک کنند؛ دلش از رضا و بقیه گرفته بود. از همه ی آنهایی که برایشان مراسم و برگزاریش مهم‌تر از احساسات و ناراحتی او بود.

همه که بین او و میترا، ترجیحشان ناراحت نشدن میترا بود. از جا برخاست و دست دخترک را فشرد.

مرسی که کنارم بودی! عذر می‌خوام که مجبور شدی این - همه توی سرما بمونی!

لبخند شیرینی روی صورت بانمکش پهن شد.

قلب بدون خانه

نگین تو رو خدا! من شما رو خیلی دوست دارم. بیایین بریم -
!دست تون یخ کرده

بی جان و بی توان با زانوانی که به زحمت توانایی صاف
ماندن را داشت؛ به بازوی دخترک تکیه زد و به طرف ماشین
.سیامند که تنها ماشین به جا مانده بود، رفت

دختر در را باز کرد و کمک کرد تا تن یخ زده اش را به روی
.صندلی بکشد. سیامند به سمت عقب چرخید و تسلیت گفت

!ببخش نیومدم جلو! گفتم شاید درست نباشه جلوی فامیل-

تشکر کرد اما پس زمینه ی ذهنش پوزخندی زد.« هه! فامیل!
کدوم فامیل؟ من همون لیلای مرده ام! کسی نفهمید که
دختر کوچیک پروین خانم منم که تسلیتی بگه یا شریک غمم
» !باشه

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

آلاله در را بست و خودش هم سوار شد و در حالی که کمربند را می‌بست گفت:

-عمو! لی‌لی جون میگه نمی‌ره رستوران!

سیامند ماشین را روشن کرد و سرش را قبل از حرکت چرخاند و به لی‌لی نگاه کرد.

- پس بریم یه جای دیگه یه چیزی بخوریم. رنگتون پریده...احتمالاً فشارتون هم پایینه!

آلاله هم سرش را از بین دو صندلی به طرف لی‌لی چرخاند و منتظر جوابش ماند.

- تشکر! من واقعاً چیزی نمی‌تونم بخورم! اگه لطف کنید من رو برسونید خونه ممنون میشم!

ماشین به حرکت درآمد و سیامند اصرار کرد که جایی بروند و چیزی بخورند. از او اصرار و از لی‌لی رد کردن و انکار!

نزدیک خانه باز پیشنهاد خرید غذا را داد و لی‌لی با بی‌حالی رد کرد. وقتی ماشین جلوی خانه ی قدیمی مادر ایستاد؛ قلبش فشرده شد. اشک ها باز رها شدند. دستمال را به گونه ها کشید و سعی کرد صدایش را صاف کند و تعارفی به شبک معمول داشته باشد.

آلاله در را باز کرد و کنارش ایستاد و با نگرانی گفت:

-می‌خوای بمونم پیشت؟ اینطور تنها که درست نیست!

پنجه اش ساعد دختر را فشرد و قدرشناسانه تشکر کرد.

- مرسی عزیزم امروز خیلی به من لطف کردی! دوش می‌گیرم و می‌خوابم نگران نباش!

بار دیگر از عمو و برادرزاده تشکر کرد و کلید را درقفل در انداخت که آنها هم برای رفتن مصمم شوند. ماشین که حرکت کرد، او نیز وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

نگاهی به خانه ی دو طبقه ی قدیمی کرد. صاحبانش با فاصله ی زمانی بیست ساله به دیار باقی شتافته بودند و خانه تنها و غم زده باقی مانده بود.

قبل از این که مادربه بیمارستان برود، خانه گرمای دیگری داشت. انگار در و دیوار و سنگ و آجرهای خانه فهمیده بودند که صاحبشان نیست و به سوگ نشسته بودند. هر قدم که برمی داشت و به ساختمان نزدیک می‌شد، احساس غریبه بودن و بی‌ربط بودن به این خانه وجودش را تسخیر می‌کرد.

قبل از این که مادربه بیمارستان برود، خانه گرمای دیگری داشت. انگار در و دیوار و سنگ و آجرهای خانه فهمیده بودند که صاحبشان نیست و به سوگ نشسته بودند. هر قدم که

برمی داشت و به ساختمان نزدیک می‌شد، احساس غریبه بودن و بی‌ربط بودن به این خانه وجودش را تسخیر می‌کرد.

وارد شد و درهال را بست. خانه گرم بود ولی صفا نداشت. هوایش گرما داشت ولی مادر نداشت. صدای ضعیفش که بگوید: « لیلا مادر تویی؟ » نگاهش را هر طرف می‌چرخاند اثری از مادر می‌دید. شالش که روی دسته ی مبل گذاشته بود و پلاستیک داروهایش روی کانتر آشپزخانه.....

هق‌هقش بلند شد و فضای خانه را پر کرد. زاری و شیونی که بر مزار مادر در خود حبس کرده بود را بیرون ریخت. روی زانوهایش افتاد و پیشانیش را به قالی چسباند و از زمین و زمان گله کرد. از بی‌وفایی روزگار و از تنها گذاشتن مادر و بدتر همه از حامی نبودن رضا نالید. این چه دوست داشتنی بود که فدای مصلحت اندیشی و آبروداری می‌شد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

کمرش درآن گورستان از نبودن پشتوانه و دست نوازشگر مردی عاشق، شکست. دلش در میان همهمه ی کسانی که برای همدردی با خواهرش جمع شده بودند و نادیده گرفتنش خرد شد و از هم پاشید.

دست روی زانویش نهاد و بلند شد و یکی یکی لباسهایش را تا رسیدن به حمام پشت سر خود جا گذاشت و زیر دوش آب گرم رفت. شاید فشار آب تمام ناامیدیش را می‌شست و باز همان لی‌لی قوی اجازه ی نمود پیدا می‌کرد.

لباس گرم پوشید و دو مسکن قوی و یک آرامبخش را خورد و پتویی آورد و روی کاناپه ای که جایگاه مادر بود دراز کشید. بوی مادر در تاروپود مبل پیچیده بود و اشک را به چشمانش می‌آورد. پتو را روی سرش کشید و چشمانش را بهم فشرد. خستگی روزهای بیمارستان و تأثیر قرصها، خواب را به پشت پلک هایش کشاند و به سرزمین بی‌خبری و سکوت راند.

قلم بدون نانه

صدای تق تق ضربه، به در و صدایی که نامش را می‌خواند، او را از خوابی بی رؤیا به عالم بیداری کشاند. چشمانش را باز کرد ولی نای تکان خوردن نداشت. حالا صدا با شدت بیشتری به گوش می‌رسید. از حالت درازکش بلند شد و نشست. زمان و مکان را گم کرده بود. نگاهی به اطرافش انداخت تا یادش بیاید که در خانه ی پدری است. یادش بیاید که همین چند ساعت پیش مادر را دفن کرده بودند. چندساعت؟ نگاه سرگردانش را به ساعت روی دیوار چسباند.

ده و نیم را نشان می‌داد.تاریکی خانه نشان از شب را داشت. سعی داشت به خاطر بیاورد که آخرین بار که ساعت را دیده، کی بوده است. کم‌کم هوش و حواسش برمی‌گشت و به یادش آمد که حدود دوازده و نیم با سیامند و آلاله به خانه بازگشته و دوش و قرص و خواب.....

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

نزدیک به ده ساعت خوابیده که نه، بیهوش شده بود. هنوز تشخیص نداد که فرد که ضربه می‌زند کیست؟ گوشی را از روی میز برداشت و صفحه اش را باز کرد و بیش از پنجاه تماس و بیست پیام داشت که برای گوشی او بی سابقه و رکورد محسوب می‌شد.

با رخوت از جایش برخاست و پتو را به کناری راند و بلوزش را در تنش صاف کرد و با انگشتانش موهایش را شانه زد و از پیشانیش عقب راند. کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

رضا برافروخته و نگران و شاکی بلند گفت:

معلوم هست کجایی؟ نمیگی نگرانت میشم؟-

بی حال و با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسید، «سلام» کرد و به عقب برگشت و بی توجه به رضا به طرف آشپزخانه رفت.

از روی سینک لیوانی برداشت و از شیر پر کرد و برگشت کمرش را به سینک تکیه داد و مشغول نوشیدن شد. رضا کلافه دست به کمر آن سمت کانتر ایستاده و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. آب خوردنش که تمام شد، از آشپزخانه بیرون آمد و رفت روی مبل نشست و پتو را روی پاهایش انداخت و خونسرد پرسید.

میترا خوبه؟ آروم شد؟-

رضا روبرویش نشست و با ابروهای گره خورده گفت:

بله خوبه! چرا حرف رو می‌پیچونی؟ ظهر نیومدی - رستوران....به هیچکس نگفتی کجا می‌ری! تلفنت و تلفن

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

خونه رو جواب ندادی.....رهی می‌گفت دوستش رسوندت خونه ....دیگه چی بگم هان؟

دستانش را دور زانوانش پیچید و به مرد مقابلش چشم دوخت و صورتش هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد. شانه ای بالا انداخت.

رستوران دوست نداشتم بیام و کسی هم نپرسید کجا می‌ری - که توضیح بدم. دیگه چی پرسیدی؟ آهان....خواب بودم و صدای تلفن رو نشنیدم. الان موندم که تو چطور اومدی داخل!

دستی به ریش و لبهایش کشید. به نظر می‌آمد نزدیک به انفجار است.

میترا اوضاعش چطور بود؟ اذیت نشد که-!

از جایش بلند شد و دست پشت گردن گذاشت و یک دور چرخید.

- وای وای....هی میگه میترا! من نگران حال خودشم اون هی میگه میترا!

روبرویش روی زانو حالت نشسته گرفت و دست روی دست لی‌لی گذاشت و صدایش را پایین آورد.

- عزیزم تو حالت چطوره؟ من نگران تو بودم اینو متوجهی؟

دستش را پس کشید و چشمانش را به جایی بالای گوش مرد دوخت و دو سه بار شانه بالا انداخت.

- خوبم! خوبم! چرا باید بد باشم؟ اگه الان اجازه بدی و نگرانیت برطرف شده باشه می‌خوام بخوابم!

- لی‌لی جان!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.محکم و با بی صبری اسمش را صدا زد

چشمان لی‌لی سرد و صورتش مثل همان روز اول در کافه شده بود. از کنار بدن رضا خم شد و بسته ی سیگارش را از روی میز برداشت و یکی درآورد و فندک زیرش گرفت و روشن کرد و کام عمیقی گرفت. دود را به عادت، کمی در ریه .نگه داشت و سرش را مخالف رضا چرخاند و بیرون داد

رضا نمی‌دونم الان باید چی بگم. میگی نگران شدی خب - !ممنون! الان که می‌بینی نگرانیت بی‌جهت بود

رضا روی مبل کنارش نشست و خواست دست دور شانه اش بیندازد ولی با دو حرکتی که به شانه داد و خود را کمی عقب کشید؛ ممانعت کرد. همین به کلافگی مرد افزود و لحنش .کمی تند شد

چرا همچین می‌کنی آخه؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

-بهتره تا میترا نگران نشده بری! دیروقته!

خونسردی و حرفهایی که با صورتی سرد و بی حالت زده می‌شد، صبر مرد را لبریز کرد.

- لی‌لی! می‌دونم ناراحتی ولی باید موقعیت منم درک کنی! جلوی اون همه فامیل و آشنا نمی‌تونستم بیام دور وبرت!

پکی به سیگارش زد و شانه اش را بالا انداخت و اینبار دود را با عقب انداختن سرش به سمت سقف فرستاد.

- من حرفی زدم؟ من که خوابیده بودم تو از روی دیوار اومدی و با مشت و لگد به در منو بیدار کردی!

سیگارش را در زیرسیگاری رو میز خاموش کرد و کمی به طرف مرد چرخید.

- ببین رضا! تو نمی‌خوای کسی ازت ناراحت بشه.....البته غیر از من! منم درک کردم.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.حرفش را قطع کرد

!اینطور که میگی نیست. من فقط زمان می‌خوام همین-

!من تا آخر دنیا وقت ندارم رضا-

بیشتر چرخید و دستان زن را گرفت وبالا آورد و با لبانش

.مماس کرد

سیگارش را در زیرسیگاری رو میز خاموش کرد و کمی به

.طرف مرد چرخید

ببین رضا! تو نمی‌خوای کسی ازت ناراحت بشه.....البته غیر -

.از من! منم درک کردم

.حرفش را قطع کرد

!اینطور که میگی نیست. من فقط زمان می‌خوام همین-

قلب بدون خانه

-من تا آخر دنیا وقت ندارم رضا!

بیشتر چرخید و دستان زن را گرفت وبالا آورد و با لبانش مماس کرد.

نویسنده: الهام صفری

-« می‌دونم می‌دونم عزیزم! بذار حال میترا یه کم بهتر بشه!» اخم لی‌لی را که دید، سریع اضافه کرد» همینطور تو! قول می‌دم همه چی رو درستش می‌کنم. من دوستت دارم این رو که می‌دونی؟

نگاه مردد زن می‌گفت که شک دارد. لااقل چیزی را که این سالها از دوست داشتن و عشق دیده و شنیده بود با چیزی که رضا می‌گفت و انجام می‌داد متفاوت بود. سرش را به سمتی چرخاند و زمزمه وار گفت:

-زیاد نمی‌تونم صبر کنم، این رو یادت باشه!

روای خیس

ذوق مرد را نادیده گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و « خستم » را نجوا کرد.

رضا دستش را از پشت سرش رد کرد و به طرف خودش کشید و کنار شقیقه اش را بوسید.

-چیزی خوردی؟تخم مرغ هست؟ برم برات نیمرو بزنم؟

با همان چشمان بسته « نه ای » گفت. رضا می‌دانست اگر صبحانه چیزی خورده باشد همان آخرین وعده ی غذایی اش بوده است. با محبت اصرار کرد و به آشپزخانه کشاندش و به خوردن چند لقمه مجبورش کرد و با هم چای خوردند و با اکراه تنهایش گذاشت و رفت. رفتنی که برای لی‌لی هضم نشد که با گفتن « فقط اگه گذاشته بودی، الان من می‌موندم»....درک تفکر رضا برایش سخت بود. مدام این فکر که به خودش اطمینان ندارد مثل یک تیتر بزرگ در مغزش رژه می‌رفت. آیا ماندنش حتماً منجر به اتفاقی می‌شد که از

افتادنش واهمه داشت؟ ذهنش به گذشته برمی‌گشت و کنکاش می‌کرد که آیا در آن زمان که در ایران بود هم چنین تفکری بوده یا نه؟ جوابی که نمی‌یافت با این فکر که حتماً بچه بوده و یادش نمی‌آید، خودش را قانع می‌کرد.

*

*

مادر نبود و بهانه ای هم برای دیدار دو خواهر نبود. روزهای بعد از مرگ مادر هم در ردیف سخت‌ترین روزهای زندگیش دسته بندی شد. روزهای تنهایی و حس بد بی‌کسی! هومان هر بار اصرار می‌کرد که برگردد و سیامند پیشنهاد رسمی تر شدن کار را می‌داد. رضا کماکان مشغول راضی کردن برادر و همسر او بود و با توجه به رفتن لی‌لی به شهرک و وقت کمی که با هم می‌گذراندند؛ شاکی و طلبکار هم بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

وقتی هم با هم بودند، رضا از صبر می‌گفت و جلب موافقت خانواده اش به همین زودی و برای لی‌لی تبلیغ سریال و فیلم و عبارت « کامینگ سون» تداعی می‌شد.

رهی زمزمه ای از خواستن آلاله را به گوش پدر رسانده و رحمان توصیه کرده بود که تا چهلم مادر میترا سکوت کند.

چهل روز بعد از مرگ مادر، بار دیگر خواهرش را دید. باز او حق‌دار و صاحب عزا بر سر مزار مادر نشسته بود و لی‌لی غریبانه کمی دورتر به تنه ی درختی تکیه داده بود. تعداد کسانی که آمده بودند خیلی کم بود و خرج مراسم هم قرار شد به خیریه داده شود و فقط همان جمع شدن بر مزار بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون نازه
نویسنده: الهام صفری

در مقام مقایسه، میترا خیلی حالش بهتر از لی‌لی لاغر شده با چشمهای گود افتاده، بود. تنها ماندن در خانه ی پدری و خاطرات مادر روحش را آزار می‌داد و چاره ای جز ماندن تا تعیین تکلیفش نداشت.

ساعتی که گذشت و مراسم به پایان نزدیک شد، قبل از این که جمع حاضر پراکنده شوند، به طرف ماشینی که گرفته و آمده بود؛ رفت و سوار شد. ماندن فایده ای نداشت. روز دیگر می‌آمد و دلش را با حرف زدن با مادر خالی می‌کرد. بدجور دلش گرفته بود.

نزدیک خانه بود که رضا تماس گرفت و پوزخندی روی صورت لی‌لی نشست. رد تماس داد و صفحه ی پیام را باز کرد و نوشت.

« دارم می‌رم خونه مسکن بخورم و بخوابم؛ لطفاً دیگه تماس نگیر » لی‌لی صبور دیگر کاسه ی صبرش به لبریز شدن

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
آوای خیس

نزدیک می‌شد. عشق را بی قید و شرط می‌خواست و رضا .صدها شرط و قید و بند آویزان عشقش بود

از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد و وارد خانه شد. اینبار زنگ تلفنش با افتادن نام رهی روی صفحه به صدا .درآمد. تماس را جواب داد

-جانم رهی!

-لی‌لی جان شما کجا رفتی باز؟

- باز؟ ماشینی که باهاش اومده بودم رو نگه داشتم و با همونم برگشتم. می‌موندم چیکار هان؟

-خب من می بردمت! چرا آدم حسابمون نمی‌کنی؟

از این هم حق به جانبی مردان مرادی خسته شد. لحنش سرد .و تند شد

شما چرا فکر می‌کنید من از پس خودم برنمیام و باید منتظر شماها بمونم! مرسی که به فکرم هستید اما نباشید. الانم اگه کاری نداری می‌خوام قرص بخورم و بخوابم...سرم داره از درد می‌ترکه!

اجازه ی حرف دیگری را به رهی نداد و با گفتن « خداحافظ » تماس را قطع کرد. انگار انگیزه ی زندگی را از دست داده بود. آرامبخش خوردن و خوابیدن و بی اشتهایی و غذا نخوردن روتین این چهل روز شده بود.

وقتی روی کاناپه دراز کشید جمله ی « باید یه کاری کنم » بزرگ زیر نویس افکارش شد. خودش می‌دانست که باید تصمیم بگیرد. بماند و صبر کند تا رضا به نتیجه برسد و یا رها کند و برود و یا پیشنهاد سیامند را برای کار و آشنایی بیشتر بپذیرد.

قلب بدون خانه

بر سر سه راهی مانده و نمی‌دانست کدام راه خوشحال‌ترش می‌کند. بعد از عمری زجر کشیدن در نیمه ی دهه ی سوم زندگیش مایل بود که زندگی آرام و خوشحالی داشته باشد حتی اگر موفقیت شغلی شاملش نشود.

نویسنده: الهام صفری

چند ساعتی را در بی‌خبری خواب گذراند. بدی قرص‌هایی که می‌خورد این بود که بعد از بیداری کرختی و رخوت بدنش را فرا می‌گرفت و اجازه ی کاری را نمی‌داد. میل به ماندن روی مبل و در خود جمع شدن حتی اگر دیگر خوابی به چشمش نمی‌آمد؛ بسیار قوی بود. میلی به غذا نداشت و همین باعث لاغریش در این چهل روز شده بود.

به زحمت برخاست و برای خودش قهوه درست کرد تا شاید بتواند این رخوت را از مغزش دور نماید. فنجان را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت و پیام ها را خواند. سیامند اطلاع

آوای خیس

داده بود که فردا کار تعطیل است و با احتیاط درخواست کرد .که بیرون همدیگر را ببینند

پیام رهی با عذرخواهی و شوخی همراه بود و رضا یک جمله « !نوشته بود.« بدم میاد جوابم رو نمی‌دی

شانه بالا انداخت و با غیظ « به درک که بدت میاد » را زمزمه کرد. هومان از حالش پرسیده و باز تأکید کرده بود اگر خوشحال نیست برگردد. لبخند زد و انگشتش را روی عکس :پسرکش کشید و نجواکنان به عکس گفت

من که می‌دونم تو دلت تنگ شده و چون نمی تونی بیای - !می‌خوای من رو بکشونی اونجا

اعتراف می‌کرد یکی از عوامل این حال مزخرفی که دارد دلتنگی برای هومان است. اصلاً انگار هومان برایش حکم

اکسیژن خالص را داشت و حالا در آلوده ترین هوا گیر افتاده و ریه اش برای ذره ای اکسیژن له له می‌زد.

یادش آمد که کنار هومان و آنجی چه روزهای خوبی داشت و با دیدن عاشقی این دو نفر، یادش می‌رفت که خودش هم دلش عشق می‌خواهد و عاشقی که همه جوره هوایش را داشته باشد و کنارش لبخند بزند و آرامش داشته باشد.

صفحه لحظه ای روشن و پیامی با اسم میترا روی صفحه آمد و بعد خاموش شد. کنجکاو فنجانش را روی میز گذاشت و تلفنش را برداشت و پیام را باز کرد.

فردا ساعت ده صبح خونه باش می خوام باهات حرف بزنم»

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان

می‌توانست از لابه‌لای کلمات، اخم و لحن دستوری میترا را ببیند. بدش نمی‌آمد که حرفهای میترا را بشنود. شاید به جایی .می‌رسیدند. سعی کرد برخلاف میترا با محبت جواب دهد

« باشه آبجی! غذا درست می‌کنم ناهار باهم باشیم»

« سریع پاسخ داد. « وقت ندارم از شما به ما زیاد رسیده

گوشی را کنارش گذاشت و بقیه ی قهوه اش را خورد. « باشه آبجی! از شما هم به من زیاد رسیده و خبر نداری! مزد بیست سال زحمتی که برای بچه ات کشیدم رو خوب کف دستم گذاشتی.....اما نه هومان بچه ی خودمه! خوبه که نمی تونی «!ازم بگیریش! هومان تا همیشه بچم می‌مونه

تا فردا هر بار، بی‌اختیار ذهنش می‌پرسید « یعنی میترا چی می‌خواد بگه؟ » مطمئن بود که حرفهای خوبی نخواهد شنید

ولی باز گوشه ای از قلبش امیدوار بود که میترا از تنها
.هم‌خونش نگذرد

صبح زود بیدار شد و دستی به خانه کشید. حتی برای استقبال
از خواهرش به خرید رفت و میوه ی تازه خرید و شست و
خشک کرد و در ظرف چید و روی میز نهاد. قیمه ی دونفره
.بار گذاشت و امیدوار که ناهار را با خواهرش می‌خورد

میترا درست سر ساعت آمد. نه دست داد و نه رویش را بوسید.
سرد سلام کرد و جواب احوالپرسی های لی‌لی را هم نداد.
:مستقیم به طرف مبل رفت و نشست و گفت

بیا بشین برای چاق سلامتی و این خوبه و اون خوبه -
.نیومدم. کار دارم و باید تا هدیه از مدرسه برنگشته برم

روبرویش نشست و دستش برای تعارف میوه هم نرفت. این
.میترا برای صلح و دوستی نیامده بود

گیره ی روسریش را باز کرد و روسری را کنارش گذاشت و با گفتن « چقدر خونه گرمه » پالتویش را هم درآورد و روی روسریش نهاد و نشست.نگاه تیز و تندش را به لی‌لی دوخت و شروع کرد.

- چندماهه که اومدی زندگیمون رو مختل کردی! تنها حسن اومدنت دیدن هومان بود و بس! مامان از غم و غصه ی تو دقمرگ شد. زندگی منم که بهم ریختی با تحریک پسرها و مظلوم‌نمایی! حالا هم که به رضا گیر دادی! مگه مرد اونجا قحطی بود که بعد از بیست سال پاشدی اومدی اینجا دنبال شوهر.... یا اونجایی ها زرنگن و زود ذات خرابت رو شناختن که بهت پا ندادن!

نفسی گرفت و بی توجه به حال بد لی‌لی ادامه داد.

- امروز اومدم بهت بگم که مطمئن باش تا من هستم اجازه نمی‌دم رضا بگیرتت! این از اولش و مطمئن باش دیگه

نمی‌دارم رهی و رامی طرفت بیان! تا حالا اگه رعایت کردم به خاطر مامان بود که نمی‌خواستم ناراحت بشه! تنها لطفی که می‌تونم بهت کنم اینه که این خونه رو تنها ارث پدر و مادرمونه بهت بدم. من نمی‌خوامش.....بفروش و با خودت ببر یا چه می‌دونم بده اجاره.....هرکار می‌خوای کن فقط شرّت رو از زندگی من و خونواده م کم کن! دلم نمی‌خواد هی برای شوهر و بچه‌هام توضیح بدم چرا از خواهرم متنفرم!

گلویش با هر کلمه ی میترا متورم می‌شد. بغض ورم کرده راه نفسش را بسته بود. چرا هیچ نشانی از خواهرش در این زن که روبرویش نشسته و برایش خط و نشان می‌کشید، نمی دید. چرا خونی که در رگهایشان مشترک بود و از یک پدر و مادر، هیچ احساس محبتی را بوجود نمی‌آورد. خونی که می‌گویند می‌کشد و برای فامیل جوش می‌خورد کجا بود.عشق خواهرانه کی مرده بود؟ چرا او اینچنین دلش برای

خواهرش می‌تپید و میترا احساسی نداشت! به زور که نمی‌شد کسی را وادار به دوست داشتنش کند.

از بین همه ی حرفهایش رضا را چسبید. سعی کرد محکم و بی لرزش صحبت کند. نباید در برابر میترا کم می‌آورد. باید از خودش و شخصیتش دفاع می‌کرد.

- اگه رضا این قدر بی عرضه اس که به حرف تو باشه که منم نمی‌خوامش ارزونی خودت! رهی و رامی هم همینطور! این خونه و ارثیه هم نمی‌خوام. اینقدر دارم که محتاج ارثیه نباشم. من اینجام برای این که خانواده می‌خواستم....خواهری که باهاش حرف بزنم و درددل کنم. فکر می‌کردم با توضیح دادن می‌تونم قانعت کنم که مقصر نبودم که ربطی به شوهرت نداشتم ولی انگار کینه بدجور وجودت رو گرفته! من به داشتن هومان قانعم!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان ایرانی

سرش را بالا گرفت و اجازه داد اشکش از چشمش فرود بیاید اما اجازه نداد صدایش بلرزد و ضعیف باشد. محکم و رسا و قوی ادامه داد.

- به خانواده ت بگو زنگ نزنن و پیام ندن و کاری بهم نداشته باشند منم کاری بهشون ندارم. می‌تونی روی قول من حساب کنی! ببینم تو چطور می‌تونی جلوی پسرا رو بگیری!

با برخاستن میترا او نیز بلند شد. پالتویش را پوشید و روسریش را روی سر میزان کرد و گیره اش را محکم کرد. کیفش را روی ساعدش انداخت و مغرورانه نگاهش را روی صورت خواهرش چرخاند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

بهتره جایی دیگه برای خودت خانواده تشکیل بدی.....جایی - دور از ما! زیاد به هومان هم دلخوش نباش ....نمی‌ذارم اونجا بمونه!

پوزخند زد و دستها را روی سینه جمع کرد.

خوش خیال نباش آبجی! من هومان رو مرد بار آوردم نه - مثل پسرای شما که از مردی فقط اسمش رو دارن!

« می‌بینیم » را زمزمه کرد و خانه و خواهر را با هم ترک گفت. در که بسته شد تن خسته اش روی مبل آوار شد.

اکنون باید چه می‌کرد؟ انگار پرده ای از جلوی چشمانش کنار رفته بود. او اینجا مانده بود برای چه؟ برای رضا و عشقی که داشت. چند ماه می‌گذشت و رضا کاری نکرده بود که اگر پیشرفتی داشت امروز میترا با این قاطعیت حرف نمی‌زد.

اگر مسئله ی کار با سیامند بود که بهتر از آن را داشت و زمینه ی موفقیتش فراهم بود و خود سیامند..... نه! سیامند فقط برایش یک همکار بود نه بیشتر....حسی در این میان نبود. باید فکرهایش را جمع می‌کرد و تصمیمش را می‌گرفت. به در و دیوار خانه نگاه کرد. به قلبش رجوع کرد تا حسش را به این خانه و داشتنش بفهمد.

گوشه گوشه ی این خانه خاطرات تلخش را یادآوری می‌کرد. خاطرات قدیمی که خاطرات جدید را بی رنگ می نمود و اجازه ی ماندگاری نمی‌داد. مطمئن شد که این خانه را نمی‌خواهد. زندگی لیلا خاکسار در این خانه همان بیست سال پیش به پایان رسیده بود و او اکنون لی‌لی بود و خانه و زندگیش در برلین آلمان!

او می‌رفت.....این خانه و رضا و همه ی خاطراتش را به میترا واگذار می‌کرد.

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

*

*

تماس رهی را بی جواب گذاشت و صفحه ی پیامش را باز کرد. « رهی ممنون میشم دیگه تماس نگیری! شرمنده میشم که جواب ندم! »

باز تلفن زنگ خورد و دوباره رد تماس....رهی اما دست بردار نبود. تماس را وصل کرد و دلخور و شاکی گفت:

-رهی جان چرا گوش نمی‌کنی چی میگم!

-این کارا یعنی چی؟ بین تو و مامیتی چی شده که اون خط و نشون می‌کشه یا من یا لی‌لی و تو هم اینطور میگی زنگ نزن! هان! کجایی؟ می‌خوام ببینمت!

-رهی جان! بهتره به حرف مامیتی گوش بدی!

بعید بود که رهی اینگونه نعره بزند.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

لی‌لی جان....یک کلمه ...کجایی؟-

نفسش را با عصبانیت بیرون داد و دستش را به پیشانی گرفت.

خونه!-

وایسا اومدم! باید بفهمم چی به چیه؟-

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد. صفحه ی رضا را باز کرد. همین حرفها را با جملاتی دیگر به رضا گفته بود.

« بهتره یه مدت ارتباط نداشته باشیم »

« چرا؟»

« به خاطر میترا و حساسیت هاش »

« من راضیش می‌کنم ولی اگه تو می‌خوای اوکی اما طولانی نشه ها »

چشمش از اشک لبریز شد. کاش مثل رهی سماجت می‌کرد. کاش نعره می‌زد و داد و بیداد راه می‌انداخت.دلش نمی‌خواست متهم شود که از احساسات پسرها سوءاستفاده می‌کند. یک عمر برای همه چیز جنگیده بود و حالا انتظار داشت کسی که ادعای دوست داشتنش را دارد کمی فقط کمی برایش بجنگد. شاید جنگی هم لازم نبود؛ کمی قاطعیت .و مصمم بودن مشکلشان را حل می‌کرد. اگر رضا می‌خواست

به اتاق رفت و تاپ و شلوارکش را با تی شرت و شلوار عوض کرد و برسی به موهای بلند شده اش کشید. حلقه های مو روی گردنش رسیده بود و دستی کشید و با خود فکر کرد باید .کوتاه کند

قلب بدون خانه

زنگ خانه که زده شد؛ نگاهش به ساعت برگشت و از زمان کم بین تماس و رسیدن رهی حیرت کرد. « شاید رهی نباشه »

نویسنده: الهام صفری

.آیفون را برداشت

بله؟-

!باز کن رهی ام-

دکمه را فشرد. « پسره ی دیوونه معلوم نیس با چه سرعتی اومده »

در هال را باز کرد و آمدن پسر را به نظاره نشست. نگاه رهی را که روی خود دید لبخند کم رنگی زد و سلام کرد.

.دست داد و جواب « چطوری » را با « خوبم » داد

یه گام به عقب رفت تا رهی وارد شود. به محض این که در هال را بست رهی چرخید و طلبکار و عصبانی گفت:

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

این مسخره بازیای باهام تماس نگیر و جواب نمی‌دم چیه؟-

مویش را پشت گوش راند و از کنار پسر جوان رد شد و به سمت مبلها رفت و روی اولین مبل نشست و با دست به رهی که با چشم دنبالش کرده بود؛ تعارف کرد بنشیند.

با دو گام خودش را به مبل رساند و نشست و گوشی و سوییچ و کیف پولش را روی میز انداخت و همچنان در موضع طلبکارانه ایستاد.

خب....می‌شنوم!-

تو بگو میترا چی گفت بهتون! همونا رو به منم گفت....که - حق ندارم به خانواده اش نزدیک بشم که اجازه نمی‌ده با رضا ارتباط داشته باشم که تو و رامی رو نمی‌ذاره طرف من بیایین! اینا رو گفت دیگه نه؟

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد.

قلب بدون خانه

تو و مامیتی چتون شده واقعاً؟-

.سعی کرد بغضش را کنار بزند و جوّ را هندی نکند

رهی شاید تو رامی و راشین ندونین که میترا چرا از من - متنفره ولی رضا می‌دونه! بارها براش قسم خوردم و گذشته رو توضیح دادم ولی حرف تو گوشش نمی‌ره! منم خسته شدم! تا مامان بود که نمی‌خواستیم بهش فشار بیاریم و حالا که نیست دیگه چیزی بین من میترا هم نیس!

رضا یه چیزایی گفت اما نه دقیق! البته هرچی بوده گذشته، - درسته؟ مشکل الان چیه؟

شانه بالا انداخت و لبخند لرزانی زد و بغض در صدایش شناور شد.

هیچی.....تنفرش رو از گذشته حفظ کرده! بی خیال! - نمی‌خوام دیگه توضیحی بدم! من قول دادم دیگه با شماها

نویسنده: الهام صفری

کاری نداشته باشم. دارم برمی‌گردم! امروز قرار بود برم بلیت بگیرم که تو زنگ زدی!

چشمان پسر گشاد شد و حیرت حس غالب صورتش گشت.

چی میگی؟ کجا بری؟ پس رضا چی؟-

شانه بالا انداخت. شانه های ظریفش تحمل این همه بار را نداشت.

برمی‌گردم آلمان! رهی...رضا نمی‌تونه یا نمی‌خواد حرکتی کنه! تلاشش اینه که میگه صبر کن تا میترا راضی بشه و یا پیشنهادی که ..... ولش کن! من به زودی پروژه ی جدید کاریم کلید می‌خوره و خواه ناخواه باید برم، پس بهتره الان برم. موندنم هیچ فایده ای نداره و کاری هم اینجا ندارم.

صدای پسر ضعیف تر و لحنش آرامتر شد.

رضا چی میگه؟ می‌دونه؟-

قلب بدون خانه

لحن لی‌لی محکم تر و قاطع شد.

نه! نمی دونه و نمی‌خوام بدونه! کاش وقتی بهش گفتم -
دیگه تماس نگیر مثل تو یه داد می‌زد.....اصرار که

نویسنده: الهام صفری

!هیچی.....قول بده چیزی بهش نمیگی

چشمان

چشمان خیسش را به پسر دوخت و لبهایش را برهم فشرد.

اگه کمک کنی بلیت بگیرم و بیای که کلید این خونه رو -
!بهت بدم.....ممنون میشم

رهی کلافه از جایش برخاست و طول سالن را قدم زد و رو به روی زن ایستاد. لی‌لی برای دیدنش سرش را به عقب برد.

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری

یه راهی باید باشه که مامیتی راضی بشه؟ رضا می‌تونه یه - کاری کنه! اصلاً عقد که کنید دیگه کسی نمی‌تونه حرفی بزنه!

سرش را پایین آورد و به پوستی که گوشه ی ناخنش بلند شده بود خیره گشت.

رضا حاضر نیست و میگه موقت که من راضی نیستم.-

مشتی که به کف دستش کوبید صدای زیادی نداشت ولی آهی که فریاد زد، لی‌لی را از جا پراند.

این با خودش چه فکری کرده که پیشنهاد موقت می‌ده!-

با نوک انگشتانش دورانی روی شقیقه های نبض‌دارش کشید و چشمانش را بسته نگه داشت و گفت:

بی‌خیال این حرفها! اگه کمک نمی‌کنی به سیامند بگم و - بلیت بگیرم. فقط لطف کن به رضا چیزی نگی! همین....

روی لبه ی مبل نزدیکش نشست و خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش را روی ران‌هایش نهاد و ملتمسانه گفت:

- حرف بذار من با رضا خواهش می‌کنم یه کم صبر کن! بذار بگم مامیتی چیا بهت گفته! بذار یه کم تلاش کنه بزنم....بذار بگم مامیتی چیا بهت گفته!

سرش را به چپ و راست حرکت داد.

- توی رضا چندین ماه زمان داشته! توی نه رهی نمی‌خوام! رضا قبرستون یادته حتی نفهمید که من کی رفتم و با کی! عشق این نیست.....واقعاً این نیست.....عشقی که به حرف زن برادرت بهش توجه نکنی و یا به خاطر فامیل و آبرو و هرچی کنارش بذاری، عشق نیست. یه احساس خوش اومدنه! یه حسی که اگه بشه خوبه و نشه هم نشده دیگه! باید منظورم رو درک کنی اگر واقعاً عاشق آلیسی!

قلب بدون خانه
نویسنده الهام صفری
رمان خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

آهی که پسر از بین لبانش خارج شد می‌گفت که با لی‌لی موافق است. از جایش برخاست و کیف و سوییچ و گوشی اش را برداشت و آرام گفت:

-برات بلیت سراغ می‌گیرم. مشکلی با دومسیره بودنش نداری؟ ترکیش ایر؟

-مشکلی نیس! ممنون!

خداحافظی پسر آرام و زمزمه وار بود. با توپ پر آمده و خالی خالی می‌رفت.درک حرفهای لی‌لی سخت نبود وقتی احساسش را به آلاله با رفتار رضا با لی‌لی مقایسه می‌کرد. چطور رضا بی‌حرف راضی شده بود با کسی که ادعای عاشقی اش را داشت؛ صحبت نکند و نبیندش! مگر می‌شد عاشق بود و به خاطر خوش‌آمد کسی که مادرش هم نبود، دست از عشقش بردارد. چقدر کلمه ی عشق لوث می‌شد با این رفتارها!

قلب بدون خانه

نویسنده الهام صفری

آری به لی‌لی حق می‌داد که برود و پشت سرش را نگاه هم نکند. لی‌لی برایش از یک خواهر کمتر نبود. نوک پیکان عصبانیتش رو به مامیتی و رضا نشانه رفته بود. از پدرش هم برای این سکوتی که در برابر مامیتی داشت، عصبانی بود.

مستقیم به کافه رفت و علناً رضا را نادیده گرفت و به دفتر رفت و لب تاپ را روشن کرد. رامیار به دنبالش آمد. همه عصبانیت های سالی یک بار رهی را می‌شناختند. رهیار همیشه شوخ و سرزنده، اکنون مثل کوه آتشفشان آماده ی فعالیت بود. مواد مذاب درون کوه هر لحظه بالاتر می‌آمد و به سطح دهانه نزدیک تر می‌شد.

-چی شده؟ کجا بودی؟

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

از زیر ابرو نگاهی به برادرش انداخت و باز به صفحه ی لب تاپ چشم دوخت.

- رامی برو بیرون فعلاً حوصله ندارم! یه چیزی میگم بهت برمی‌خوره!

- خب بگو چی شده که حوصله نداری؟ با آلاله بحثت شده؟

سرش را بالا گرفت و نفس آتشینش را بیرون داد.

- آره....حرفی داری؟ می‌خوای برو به مامیتی بگو که برای اونم خط و نشون بکشه!

رامیار متحیر از جواب بی‌ربط برادر یک قدم جلو آمد.

- هی هی..چت شده پسر؟ چه ربطی به مامیتی داره؟ مگه در باره ش به مامیتی گفتی؟

دو دستش را روی میز کوبید و از جا بلند شد.

-....رامی! داداش برو بیرون

.دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت

.....اوکی اوکی-

بیرون رفت و در را بست. سریع سایت خرید بلیت را چک کرد. دستش نمی‌رفت که روی خرید کلیک کند. خارج شد و در لب تاپ را بست. با انگشتانش موهایش را به عقب کشید و نگه داشت. با دلش کلنجار رفت که ندایی به رضا بدهد یا نه؟ از اعتماد لی‌لی سوءاستفاده کند یا نه؟

کمی که گذشت از اتاق بیرون آمد و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. رامیار پشت صندوق نشسته بود و رضا با باریستای کافه حرف می‌زد.

.منتظر شد تا حرف رضا تمام شود و به سمتشان بیاید

چه خبرا؟-

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رضا پرسید تا غیرمستقیم از دلیل عصبی بودنش خبردار شود.
.شانه بالا انداخت و بی نگاه به عمویش جواب داد

- خبری نیست؟ تو چه خبر؟ مدتیه لی‌لی نمیاد اینجا! خبر داری ازش؟ زنگ زدم برنداشت!

رضا نگاه کنکاشگرش را روی رهی چرخاند. پس این کم شدن رابطه شامل حال پسرها هم شده بود. سعی کرد عادی و بی‌تفاوت جواب دهد.

- برای حساس نشدن میترا پیشنهاد داده یه کم دور بشیم و همدیگه رو نبینیم و زنگ نزنیم.

رهی برگشت و نگاه نافذش را به چشمان عمویش دوخت.
.بی‌تفاوتی رضا مواد مذاب درونش را بالاتر می‌آورد

- تو هم قبول کردی؟

- خب اینطور بهتره میترا....

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

.پوزخند رهی واضح حرفش را قطع کرد

میترا؟ مامیتی کجای رابطه ی تو و لی‌لیه؟ مادرته یا - خواهرت؟ والا الان مادر و خواهر آدم اینقدر حق به جانب نیستن که مامیتی هست.

.ابروهای رضا درهم گره خورد و با لحن سردی جواب داد

آدم به بزرگترش احترام بذاره بده؟ میترا هم کم از مادر و -□ خواهر برای من زحمت نکشیده!

اون که بله! زحمت کشیده کسی هم منکرش نیست ولی - حرف من اینه رضا، تو نزدیک به چهل سالته! اومدیم و هر کی رو پسندیدی مامیتی دوسش نداشت، اون وقت تکلیفت چیه؟ می‌خوای به میل اون زن بگیری؟ البته که حق گردنت داره و باید یه جور جبران کنی حتی اگه بدبخت بشی!

دست روی شانه ی رهی گذاشت و نگاهش بین دو چشمش رفت و آمد کرد و با مهربانی که شک پشتش مستتر بود، گفت:

نویسنده: الهام صفری

-رهی این حرفا برای چیه؟ اتفاقی افتاده؟

شانه اش را از زیر دستان رضا عقب کشید.

- نه اتفاقی نیوفتاده ولی قول نمی‌دم که خبری هم نشه! فقط این رو تو ذهنت داشته باش که خودت داری کم‌کاری می‌کنی! ضرر هم تو می‌کنی نه کسی دیگه!

-چه ضرری؟ درست حرف بزن!

بی‌اعتنا به سؤال رضا رو به رامیار کرد و با گفتن « من می‌رم کار دارم » به سمت در حرکت کرد و «رهیاری» که رضا گفت را جواب نداد.

حق با لی‌لیه » تا رسیدن به خانه این جمله را بارها برای « خود تکرار کرد. در تمام این سالهای زندگی کنار رضا فکر هم نمی‌کرد که مرد بی‌اراده ای باشد. همیشه رضا برایش فارق از عمو بودن، الگو بود. صبر و متانت و درایتش همه جا راهگشای مشکلات بود. تا این سن که ازدواج نکرده را پای این می‌گذاشت که نیمه ی گمشده اش را پیدا نکرده است. از روز اول که لی‌لی را در کافه دید و توجهش جلب شد؛ هرچند به شوخی به خودش نسبت می‌داد ولی در اصل او را مناسب رضا می‌دید.

آرامش و متانت لی‌لی و وقارش او را بهترین کیس برای رضا می‌کرد. از این که می‌دید رضا هم به لی‌لی بی میل نیست، از خوشحالی پر درمی‌آورد. لی‌لی برایش آن قدر عزیز شد که بخواهد در برابر رضا هم از او مواظبت نماید.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

اکنون رضا، می‌توانست بگوید با بی‌خیالی، از لی‌لی دوری می‌کرد تا به خیال خودش میترا را راضی نماید. از نظر خودش با رضا اتمام حجت کرده و می‌توانست بی عذاب وجدان برای لی‌لی بلیت تهیه کند و بدرقه اش نماید.

*

*

چمدانش را وسط گذاشته و وسایلش را از هر گوشه ی خانه جمع می‌کرد و داخل چمدان می‌گذاشت. به نظر می‌آمد وسایلش از زمانی که آمده است دوبرابر شده است. دستانش در موهایش چنگ زد. باید یک سری را باقی می‌گذاشت. لباس‌هایی که به سلیقه ی رضا خریده بود را کنار گذاشت. بهتر بود خاطره و یادگاری با خود نبرد. هرچند می‌دانست تصویر چشمها و لبخند رضا را از پشت پلکش نمی‌تواند پاک

کند. مانتوها و شال‌های رنگارنگ را باید جا می‌گذاشت. پای چمدان نشسته، گوشی اش را برداشت و به گالری اش رفت.

نویسنده: الهام صفری

عکس های شب یلدا را یکی یکی باز کرد و بزرگ نمود و روی چهره ها ماند. لبخند مادرش.....اداهای رهی و قهقه های رضا! شیطنت هدیه و انگشتی که بالای سر راشین نگه داشته بود و انگشت های رامیار که به صورت هفت رو به صورت رهیار گرفته بود. میترا و اخم هایش و رحمان و جدیتش!

صفحه را بالاتر برد و عکس‌هایی که در کافه وقتی هومان هم بود، را نگاه کرد. صفحه را بالاتر داد و به عکسهای لواسان رسید و غمی که در صورت خودش بود و جدیت نگاه رضا! اینجا ربطی به هم نداشتند ولی همچنان نگاهش برایش جذاب بود و دلش را می‌لرزاند.

قلب بدون خانه

پووفی کرد و گوشی را به کناری گذاشت و چند تکه ی دیگر را در چمدان جای داد. گوشی صدای زنگش بلند شد و روی زمین حرکت کرد و اسم رهی روی صفحه نمایان شد. سریع جواب داد.

نویسنده: الهام صفری

-جانم رهی!

-سلام بر لی‌لی بانو! خوبی و خوشی؟ دماغت چاقه!

به یاد هومان و نفهمیدن معنی « دماغت چاقه » خندید.

-جان جان! چه عجب سرحالی و می‌خندی!

-چه خبر رهی جان؟ بلیت چی شد؟

صدای رهی جدی شد.

-گرفتم....برای ده روز دیگه میشه نوزده فوریه! ترکیش گرفتم که بتونی سی کیلو رو ببری حداقل!

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

تشکر کرد ولی حباب یأس در سینه اش ترکید و بدنش سرد شد. شمارش معکوس برگشتنش شروع شد. من و منی کرد.

-کسی که خبر نداره؟ به کسی که نگفتی هان؟

-نه....نگفتم...هرچند دلم می‌خواد برم تو خونه و داد بزنم تا همشون بفهمن! فقط به آلاله گفتم....اشکال که نداره!

ضعیف و آهسته جواب داد.

-اشکال نداره! نه!

او هم دلش می‌خواست رضا می‌فهمید تا ببیند عکس العملش چیست؟ همانطور خونسرد می‌پذیرد یا تلاشی می‌کند. فقط مطمئن بود که میترا صد در صد از این خبر خوشحال می‌شود.

-ام.....رهی جان من یه مقدار از وسایل و لباسام رو نمی‌تونم با خودم ببرم و می‌ذارم اینجا بمونه، لطفاً خودت یه کاریشون

قلب بدون خانه

کن...می‌خوای بده به کسی یا بندازی دور....ببخش زحمتت میشه!

باشه نگران نباش! در ضمن خوب تعارف کردن رو یاد گرفتی ها!

نویسنده: الهام صفری

هر دو خندیدند و ولی خنده هایشان طنین شادی نداشت. به اجبار بود که صدایی شبیه خنده از گلویشان در می‌آمد. دلش می‌خواست از رضا بپرسد. بپرسد که دلتنگ نیست احیاناً؟ از دوریش کلافه نیست؟ حوصله برای کار دارد؟ همه ی آن احساساتی که خودش را اذیت می‌کرد را بپرسد که رضا هم درگیرش هست یانه؟

اما به جای همه ی این حرفها گفت:

مرسی رهی جان! ایشالا برات جبران می‌کنم. دعوت‌نامه می‌فرستم با آلیس بیایین برلین!

آوای خیس

چی از این بهتر؟ بفرست، تا ویزا بدن من و آلیس هم عقد کردیم و میاییم پیشتون!-

آهی کشید و با بغضی که پشت صدایش جا خوش کرده بود گفت:

از عشقت به خاطر هیچکس نگذر رهی! آلاله ارزشش رو داره!-

*

ده روز زودتر چیزی که فکر می‌کرد رسیده بود و امشب باید ایران را ترک می‌کرد. تمام این چند ماه را مرور کرد. از روزی که با هومان وارد هتل شده بود و در محله ی قدیمی گشتی زده و مطمئن شده بود مادرش هنوز همانجا ساکن است تا

آشنایی با پسرها و دیدن میترا و آرزوی نزدیکی دوباره و خواهرانه هایی از نوع بزرگسالی!

ملحفه ها را روی مبل‌ها کشید و یخچال و فریزر را تمیز کرد و از برق کشید. روی تلویزیون را پوشاند. وسایلش را آماده کنار ورودی گذاشت و از خانه خارج شد. دچار سردرگمی احساسی شده بود.

نمی‌دانست از برگشتن ناراحت است و یا نه! انگار تکه ای قلبش را اینجا می‌گذاشت و می‌رفت. ترس و تردید زمان آمدن به ایران را نداشت اما یأس و ناامیدی حس غالبش بود. هر لحظه دلش می‌خواست رضا تماس بگیرد و بگوید « گور بابای هر چه دوری و حساسیته » اما خبری نبود.

در این چند روز فقط یکی دو پیام کوتاه داده و احوالپرسی کرده بود و لی‌لی بی جواب گذاشته و از پی گیری نکردنش بیشتر ناراحت شد.

قلب بدون خانه

برای آخرین بار به مقصد کافه، تاکسی گرفت و دعا کرد این موقع روز رضا در کافه نباشد. دلش می‌خواست برای آخرین بار در این فضای دوست‌داشتنی بنشیند و قهوه بخورد. یک جور وداع در سکوت!

نویسنده: الهام صفری

از تاکسی که پیاده شده رضا را دید که از کافه خارج شد و به طرف جایی که معمولاً ماشینش را پارک می‌کرد رفت. تا خارج شدنش از دید، ایستاد و قامتش و راه رفتنش را تماشا کرد. از همین حالا احساس دلتنگی تمام وجودش را در بر گرفته بود.

وارد کافه شد و صدای زنگوله های دوست‌داشتنی، حس قلقلک به او می‌داد. لبخندی را بر لبانش نشاند. رامیار را پشت صندوق دید و نگاهش را که متوجه ی خودش شده است و دستی تکان داد و روی یکی از میزهای خالی وسط سالن نشست.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

رامیار سریع صندلی اش را پس زد و به طرفش رفت. لبخند عریضی لبانش را از هم باز کرده بود.

-لی‌لی جان! چه عجب؟ می‌دونی چقدر بود نیومده بودی!

-سلام رامی جان خوبی؟ یه کم مشغول بودم! رهی نیست؟

صندلی را عقب کشید و کنار لی‌لی نشست.

- رهی گفت یه کاری داره و نیومده هنوز و رضا هم تازه رفت بانک! کاش زودتر اومده بودی!

فقط لبخند زد. تصور این که رامیار فردا بشنود به آلمان برگشته چه عکس العملی خواهد داشت.

- لی‌لی جان از وقتی مامان پروین مرحوم شده یه سر خونه ی ما نزدی! هرچند مامیتی یه چیزایی رو گفت ولی فکر نمی‌کردم جدی باشه!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

میترا همیشه جدیه و شوخی نداره! اینو متوجه نشدی؟ -
بهرحال من و میترا زیاد با هم تفاهم نداریم و بهتره کمتر دور
.و بر هم باشیم

چهره ی رامیار جدی شد و دستهایش را روی میز در هم
.رفت

کاش یکی تون به ما توضیح می‌دادید که برای چی دو تا -
خواهر باید اینجور با هم مشکل داشته باشند. از حرفهای رضا
.هم سر در نیاوردم

!نگران نباش! به زودی نگرانی‌های میترا تمام میشه-

آوای خیس

با تبسمی دست رامیار را فشرد و با گفتن سفارشش موضوع را از خودش و میترا برگرداند. دلش برای مهربانی رامیار ضعف رفت. چرا میترا کوتاه نمی‌آمد جمله ی تکراری این روزهایش شده بود.

اندازه ی خوردن یک قهوه نشست و بیشتر نتوانست تحمل کند و با خداحافظی از رامیار، کافه ی برادران مرادی را برای همیشه ترک کرد.

تا بعد ازغروب در خیابان‌ها راه رفت. شب طولانی‌ای در پیش داشت و می‌خواست زمان پرواز را بخوابد پس باید به اندازه ی کافی خسته می‌شد. ساندویچی خورد و به خانه برگشت. خانه با آن ملحفه های سفید حس و حال همیشگی را نداشت.
رهی تماس گرفت و گفت ساعت ده و نیم با آلاله برای رفتن به فرودگاه می‌آیند! ساعت پروازش یک و پنجاه دقیقه بود.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

به هومان روز و ساعت پرواز را نگفته و فقط اشاره کرده بود که به زودی برمی‌گردد. نزدیک به ده ماه بود که به ایران آمده و آرزویش بود که با وضعیتی متفاوت از آمدنش اینجا بماند. مرگ مادر باعث شد زودتر از آن چه که می‌خواست برگردد. اگر مادر بود بهانه برای ماندن هم بود.

شب طولانی زمستان کشدار و سخت می‌گذشت. تنها، در خانه ای که آماده ی ترک کردنش بود، نشسته و با مرور خاطرات که بیشتر تلخ بودند، خود را آزار می‌داد. با هر خاطره چشمانش پر می‌شد و شوره زار گونه ها را آبیاری می‌کرد.

امروز روز وداع بود چه با مادر و خانه و چه با خیابانها و مکان‌هایی که خود را در خاطراتش جا کرده بودند. صدای تیک تاک ساعت قدیمی روی دیوار سکوت خانه را می‌شکست و لی‌لی را به مرز جنون می‌رساند و هر لحظه وادار به تصمیمی جنون آمیز می‌کرد.

از زنگ زدن به رضا و دل را خالی کردن تا شماره ی میترا را گرفتن و با اشک و آه شکایت کردن!

درست وقتی صفحه ی مخاطبینش را باز کرده بود و به اسم رضا زل زده بود؛ اسم رهی بزرگ روی صفحه ظاهر شد و از یک دیوانگی بزرگ نجاتش داد.

-جانم رهی!

-لی‌لی جان در رو بزن!

همزمان با «باشه » گفتن، دکمه ی آیفون را زد و در هال را باز کرد. پالتویش را پوشید و شال کم عرض بافتش را روی موهایش انداخت. ملحفه ی مبلی که رویش نشسته بود را صاف کرد و به طرف رهی و آلاله که وارد شدند رفت. با رهی دست داد و دو گونه ی آلاله را بوسید.

رهی نفسی بیرون داد و نگاهی به اطراف انداخت.

قلب بدون خانه

خب خب! اینا وسایلت هستن؟ من این چمدون بزرگه رو - می‌برم و اون کوچیکه رو آلیس بیاره و خودت هم کوله و کیف دستیت! خوبه؟

نویسنده: الهام صفری

آلاله بی‌حرف دست به چمدان کوچک برد و دسته اش را بالا کشید و به طرف در رفت. رهی هم دسته ی چمدان بزرگ را کشید و چرخاند و رو به لی‌لی کرد.

گاز و آب و بستی؟ یا نه ولش کن خودم بعد میام می‌بندم! - فقط درا رو قفل کن!

چمدان را کشید و بیرون برد. لحظه ی جدایی از خانه کم از وداع با مادر و خاطرات بچگیش نداشت. باز وداعی دیگر از نوع بی بازگشت مثل پانزده سالگیش! با یک تفاوت....بیست سال پیش در یک جاده ی تاریک و ناشناس پا می‌گذاشت و این بار مقصد را می‌دانست و می‌شناخت.

آوای خیس

صدای رهی که نامش را می‌خواند، می‌گفت وداعش طولانی شده است. کیف دستی را روی ساعد انداخت و کوله پشتی را یک بری روی شانه و کیف کمریش را زیر پالتو به کمرش بست و جلوی شکمش تنظیم و کمی جا به جا کرد و از خانه بیرون آمد و کلید را در قفل چرخاند و زیر لب زمزمه کرد « خداحافظ مامان».

کلید را دردست گرفت و بغضش را با نفس عمیقی که کشید به عقب راند. به خانه باز می‌گشت.....خانه ی خودش....خانه ی حاصل دسترنج و بیست سال خون جگر خوردنش!

لبخند بی‌روحی بر لبش آورد و لبها را کمی قوس داد.

-؟بریم

به رهی کمک کرد تا چمدان‌ها را در صندوق ماشین بگذارد و خودش در عقب را باز کرد و وسایلش را روی صندلی نهاد و

هوای سرد و سوز دار شب را به ریه کشید.کلید خانه را کف دست رهی گذاشت و هر سه نشستند و رهی ماشین را به حرکت درآورد و با دور شدنش سر لی‌لی به عقب بیشتر چرخید و تا خارج شدن از کوچه، چشم به خانه ی پدری تنها رها شده دوخت.

مسیر فرودگاه را در حالت نیمه سکوت طی کردند. نه خبری از شوخی های همیشگی رهی بود و نه شیرین‌زبانی های آلاله! حتی موزیکی که پخش می‌شد از موزیک های همیشگی رهی دور بود. انگار مخصوصاً و برای امشب فلش موزیک رضا را قرض گرفته بود.

جاده ی تاریک و کم رفت و آمد فرودگاه را با چشمان باز از پشت شیشه طی می‌کرد. همه چیز به سرعت از جلوی چشمش رد می‌شد و می‌رفت. اگر به قلبش مراجعه می‌کرد، بلاتکلیفی اش را می‌دید. بلاتکلیف که نداند چه می‌خواهد و

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

چه حسی دارد. انگار قلبش را از بدن جدا کرده و در ظرفی پر از یخ و در کیف مخصوص حمل اعضا گذاشته اند. قلب خاموش بود و هیچ حسی نداشت.

سر شده و دردی را حس نمی‌کرد. درد خواهری نامهربان و کینه جو و درد مردی که احساسش را قلقلک داده و دلش را لرزانده بود و بی تکیه گاه رهایش ساخته بود. درد دوری از وطن و زادگاهش و درد این که می‌شد آشیانه ای بسازد و اجازه اش را نیافت. فکرکرد « چه خوب که درد را حس نمی‌کنم وگرنه هر کدام برای از پای درآوردنم کافی بود. »

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

تابلوها نزدیک شدن به فرودگاه و تفکیک پروازهای خروجی و ورودی را نشان می‌داد. رو به روی در ورودی ایستاد و پیاده شد و چمدان ها را از ماشین در آورد.

- شما برید تو سالن تا من ماشین رو بذارم پارکینگ! نرید تو صف ها! من زود میام!

بندهای کوله اش را روی شانه هایش انداخت و کیف دستی اش را روی چمدان گذاشت و دسته اش را کشید و به سمت زمین مایل نمود و حرکت کرد. آلاله هم چمدان کوچک را کشید و به دنبالش راه افتاد.

وارد سالن شدند و کمی جلوتر دو صندلی خالی پیدا کردند و نشستند. آلاله من ومنی کرد.

- لی‌لی جون یه چی بپرسم ناراحت نمی‌شین؟

قلب بدون خانه

لبخند تلخی زد و فکر کرد که چه چیز دیگری می‌تواند باعث ناراحتی اش شود.

-بپرس عزیزم ناراحت نمی‌شم!

نویسنده: الهام صفری

- خب...دوست داشتم بدونم چرا عمو به چشم تون نیومد. بهم گفت که پیشنهاد داده و شما قبول نکردین!

شانه اش طبق عادت بالا رفت.

- من به خودشون هم گفتم که به عنوان یه دوست برام چقدر قابل احترام و با ارزشن ولی.....دل آدم که دست خودش نیس! تو می‌تونی بگی چرا به جای رهی از یکی دیگه خوشت نیومد؟

سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

-حق با شماست! سؤالم اشتباه بود.

دستپاچه اضافه کرد.

آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

نه این که هم شما برام عزیزید و هم عمو .....یه جورایی -
.دوست داشتم کنار هم باشید

قبل از این که جوابی بشنود؛ در حالی که دستش را تکان
:می‌داد، گفت

!رهی اومد-

رهی که ابتدا سرگردان برای دیدنشان، بین مردم چشم
می‌چرخاند، با دیدن آلاله با گام‌های بلند به طرفشان آمد.
.لبخند مهربانی زد

خب چه خبرا؟-

.لی‌لی متعجب نگاهش کرد

خبری نیست! بریم تو صف بهتره! برم اون ور زودتر اینا رو -
تحویل بدم و عوارض خروج رو پرداخت کنم. شما هم دیرتون
!نشه

.نگاهش را به دو طرف سالن داد

نه دیر نمیشه عجله نکن و در ضمن من عوارض را اینترنتی -

.پرداخت کردم. گوشیت رو بیار که کدش رو بهت بدم

تشکر کرد و کد را وارد گوشیش نمود. کمی در سکوت گذشت. نه لی‌لی حرفی داشت و نه آن دو چیزی می‌گفتند. بی حوصله گفت:

رهی جان بذار من برم اون سمت خیالم راحت‌تره! شما - اینجایید من معذبم!

دستان رهی تند تند روی صفحه ی تلفن همراهش حرکت کرد و بی‌حواس جواب داد.

-باشه باشه! دو دیقه صبرکنی الان می‌ریم.

چشمانش را از کلافگی در حدقه چرخاند و لبانش را به شکل پووفی بی‌صدا جمع کرد. این که در سکوت بنشینند چه فایده

ای داشت را نفهمید. سرش را سعی کرد روی پشتی صندلی تنظیم نماید و چشمانش را ببندد. دلش می‌خواست سیگاری روشن کند ولی نکرد. چشمانش را بست و به همهمه ی پراکنده در فضا گوش سپرد. گاهی صدای زنی با اعلام پرواز و دعوت مسافران به کانترهای مختلف، بر دیگر اصوات غالب می‌شد.

پچ پچ رهی و آلاله در میان این صداها به گوشش رسید. چشمانش را باز کرد و خود را بالا کشید.

-بریم؟

در چهره ی دو همراهش دستپاچگی و استرسی دید که حیرت‌زده شد.

-چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه نه! چه مشکلی؟ چیزی نیس!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان خیس

جواب تند تند رهی شاید قانع کننده بود در صورتی که نگاه مضطربش به آلاله ضمیمه اش نمی‌شد. مصمم از جایش بلند شد و بندهای کوله پشتی اش را به شانه انداخت و دسته ی چمدان را سمت خود کشید و محکم گفت:

-من باید برم دیگه! مرسی از زحمت تون!

دست رهی روی چمدان نشست.

-یه دیقه لی‌لی جان! زود میام!

با سرعت از کنارشون به سمت انتهای سالن رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کرد و به طرف آلاله برگشت.

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

این چش بود؟ صف رو ببین چه طولانیه! خداحافظی -
.می‌کرد و بعد می‌رفت

.آلاله دستش را گرفت و کنار خود نشاند

!الان میاد! یه کوچولو تحمل کنی میادش زود-

نفس عمیقی کشید تا خشمی که آهسته وجودش را تصرف می‌کرد را کنترل کند. شال که رو به سقوط بود را بالا کشید و غرولند کنان گفت:

!معلوم نیس امشب رهی چش شده-

آلاله سکوت کرد و چند ثانیه بعد بلند و با ذوق « اومد » را ادا کرد.

لی‌لی به سمتی که دختر ذوق‌زده نگاه می‌کرد چرخید و از دیدن کسی که با رهی هم‌قدم بود؛ چشمانش را بست و لب زد.

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

-رهی من تو رو می‌کشم!

سلام همراه رهی با « لی‌لی جان » که گفت همزمان شد.

لبهایش را بهم فشرد و ماسک خونسردی به چهره کوبید.

-سلام رضا! خوبی؟

بار دیگر از روی صندلی برخاست و دسته ی چمدان را به طرف خود کشید و گفت:

-مرسی که زحمت کشیدید.

سعی کرد هر دو چمدان را کنترل نماید. رهی نالید. « لی‌لی جان گوش کن » و رضا دست روی دستش نهاد.

-دیرت نمیشه! کوتاه صحبت می‌کنیم. دستش را کشید و چمدان را به طرف رهی هل داد.

-حواست به اینا باشه تا ما بیاییم!

بازوی لی‌لی را گرفت و با خود همراه کرد و جایی ایستاد که تردد کمتری داشت. رو به روی زن ایستاد و با رنجش عیان در صدایش گفت:

- اینجوریاس دیگه؟ بگی فعلاً دور باشیم و فرصت بدیم و از اون ور بی‌خبر بذاری بری؟ اگه رهی نمی‌گفت می‌خواستی بی خداحافظی بری؟ آره لی‌لی؟

خشمی که تاحالا کنترل کرده بود، افسار گسیخت و به مرد تاخت.

- طلبکاری؟ ادعای عاشقیت میشه؟ تو این مدت یه بار درست و حسابی هوام رو داشتی؟ من گفتم دور شیم تو چرا قبول کردی؟ من به رهی هم گفتم زنگ نزنه ولی نعره ای که کشید و عکس العملی که نشون داد رو من از تو انتظار داشتم نه اون!

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری
رمان آوای خیس

قلب بدون خانه

نگاهش را به اطرافش داد و نفس گرفت و لحن منطقی به صدایش داد.

- ببین! تو فرصت خواستی تا زن داداشت رو راضی کنی! گفتی دور باشیم تا حساس نشه! اوکی این فرصت.....دور هم حسابی میشیم که به طور کل خیالش راحت بشه! خوبه؟

عصبی دستی به لبها و چانه اش کشید و ته ریشش زیر دستش صدا داد.

- اینطوری؟ اینجور گفتم دور بشیم؟ بری جایی که دستم بهت نرسه؟ نتونم حتی از دور هم تماشات کنم! بابا انصافتو!

دستانش را در جیب پالتویش مشت کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

طور دیگه ای به نظرم نرسید. من اونجا خونه و زندگی و کار دارم. نمی‌تونم علاف و بیکار اینجا بشینم تا ببینم کی خانوم داداش شما رضایت می‌ده!

یک قدم جلو آمد و جدی و محکم گفت:

- اگه چشم تو هنوز به دهن این و اونه، من بیست ساله که مستقل زندگی می‌کنم و به احدی هم حساب پس نمی‌دم.

- اینطور که میگی نیس! من فقط احترام می‌ذارم!

گامش را پس کشید.

- هرچی! فعلاً این قدر مطمئن هست که قاطع بگه نمی‌ذارم رضا طرفت بیاد.

چشمانش درشت شد.

- کی؟ میترا؟ اون گفته؟ داری برای حرف اون می‌ری؟

آوای خیس

ابروها و دهانش را حرکتی داد که معنایی جز « حالا » نداشت. دست رضا بند کمرش شد و دست دیگرش موهایش را شخم زد.

-واقعاً از احترامی که من می‌ذارم اینطور برداشت کرده!

- خودت اسمش رو می‌ذاری احترام ولی این بی‌ارادگی محضه! کاش این رو متوجه می‌شدی! من وقتی رفتارت رو با بچه ها دیدم و احترامی که برات قائل بودن؛ حس کردم مرد مقتدری هستی که با درایتت حواست به برادرزاده هات هست.

فکر کردم همچین مردی برای خانواده و زن و بچه ی خودش چیکار می‌کنه! چطور چتر حمایتش رو روی سرشون می‌گیره، چطور می‌تونه حامی قلب بی سر و سامون و بی خونه ی من بشه.....ولی ببخشید که می‌گم هر روز ناامیدتر شدم.اینقدر ابراز علاقه ات یهویی و داغ بود که فکر می‌کردم

قلب بدون خانه

فرصتی برای آشنا بودن هم بهم ندی! ولی چی نصیبم شد
.... غیر از پیشنهاد رابطه ی یواشکی و

تمام این مدت تنها حرکت جسورانه ات شب یلدا بود که
.رهی و رامی هم همین کار رو کردند

بهرحال رضا جان « نفسی گرفت » من دارم می‌رم. فرصتی
.که می‌خواستی رو داری.....واتس اپ منم هست

-.....لی‌لی....کاش صبر می‌کردی! من قول می‌دم

-.قول نده رضا....عمل کن! الانم بریم که دیرم شد

از کنار رضا رد شد و به طرف جایی که رهی و آلاله نگران
منتظر بودند رفت. نزدیک که شد، چشم غرّه ای به رهی رفت
.و کیفش را برداشت

-.رهی ازت انتظار نداشتم

-....لی‌لی جان باور کن من

نویسنده: الهام صفری
آوای خیس

قلب بدون خانه
نویسنده: الهام صفری

-اما ممنونم که فرصتی برای حرف زدن ایجاد کردی!

چمدان را کشید و رهی و آلاله هم سریع بقیه وسایل را برداشتند و به دنبالش رفتند. قبل از این که در راهروی فلزی و در صف قرار بگیرد با رهی و آلاله خداحافظی کرد و دوباره تشکر نمود. رضا قدمی جلوتر گذاشت و مکثی کرد تا رهی آلاله را کمی دور نماید.

-می‌تونم امیدوار باشم که منتظرم می‌مونی؟

-من تا آخر دنیا وقت ندارم رضا!

- نه! فقط تا وقتی که بتونم ویزای آلمان یا نزدیکترین کشور به آلمان رو بگیرم!

- اگه مشکل رو حل می‌کنه!

آوای خیس

قلب بدون خانه

نویسنده: الهام صفری

حل می‌کنه! من برای رسیدن به تو همه ی مشکلات رو -
!حل می‌کنم! فقط بدونم تو منتظرم می‌مونی

!به امید دیدار رضا-

چرخید و وارد صفی که کمی خلوت شده بود؛ شد و ظرف چند دقیقه با نشان دادن پاسپورت و بلیتش از گیت رد شد و از دید خارج شد.

رضا خیره به راه رفته اش ماند. رهی نزدیک شد و با ناراحتی گفت:

!این همون ضرری بود که می‌گفتم! رضا باختی-

نمی‌ذارم! من این قلب مهربون رو به خونه ام برمی‌گردونم! -
!این رو مطمئن باش

پایان